

بازرس مخفی

www.KetabFarsi.com

رضا همراه

www.KetabFarsi.com



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

در چاپخانه مروی بچاپ رسید

سالها پیش یک باند کلاهبردار و شاید که با تردستی و صحنه سازی از مردم ساده لوح و آنها که کارهایشان خدشه داشت و بر خلاف اصول امانت و درستی بود پول های گزاف گرفته بودند به دام پلیس افتادند و به دست قانون سپرده شدند تا سزای عمل خود را ببینند. نویسنده از این سوژه با نیروی تخیل قصه ای ساخته است که اولین بار در مجله رنگین کمان چاپ شده و اینک بصورت کتاب تقدیم علاقمندان می گردد گرچه اوضاع امروز کشور اجازه نمیدهد چنین افراد شیاد و کلاهبردار عرض وجود کنند ، اما چه ضرر دارد دوستان با مطالعه این قصه هوشیارتر و آگاه تر شوند و گول ظاهر آراسته و سخنان فریبنده آنان را نخورند .

تهران رضا همراه اردیبهشت

کتابفروشی فروغی افتخار دارد
 در تاریخ حیات کهن و درخشان فرهنگی و علمی خود
 همواره در صف اول خدمتگزاران پیشرفت سطح
 دانش و معلومات هم میهنان گرامی قرار داشته
 و از هیچگونه تلاش و کوششی در این راه پرافتخار
 دریغ و مضایقه نکرده و با چاپ و انتشار انواع
 ارزنده آثار برجسته ترین نویسندگان داخلی و
 خارجی رضایت خاطر طبایع گوناگون و سلیقه های
 متفاوت مشکل پسندان را فراهم آورده است.

کتابفروشی فروغی بیاری خداوند
 بزرگ و با ایمان به اقبال خوانندگان صمیم و
 وفادار خود امیدوار است با نشر و اشاعه بهترین
 آثار فنانا پذیر حکیمان، دانشمندان و راشدین
 فرهنگی و علمی موفقیت های روزافزونی بدست آورده

با آرزوی موفقیت برای همه

مدیر کتابفروشی فروغی:

حاج سبزه علی - علی پناه

میخانه کوچک شهر شلوغ بود ، عده‌ای کارگر و راننده بیابانی پشت میزهای تسکسته و زهوار در رفته عرق با لوبیا می‌خوردند و قهقهه میزدند یکنفر شاگرد مکانیک که با چهار پنج تا از همقد هایش در گوشه تاریکتر میخانه نشسته بود با صدای زنگ دارش آواز کوچه باغی میخواند

یکباره با ورود یک مشتری تازه سکوت سنگینی در محیط میخانه سایه افکند . . انگار مستی از سر تمام مشتریها پرید همه بی اختیار دست و پا شونو جمع کردند . . . قهقهه‌ها قطع شد آواز شاگرد مکانیک نیمه کاره ماند . . . مشتری تازه یکر است بطرف یک میز خالی که بالای محوطه میخانه قرار داشت رفت . . . اما قبل از اینکه بنشینند انگشتش را روی میز کشید و جلوی صورتش آورد

جای انگشت او روی میز ماند ، تیرگی روی انگشتش نشان میداد که مدتهاست میز و صندلیها گردگیری نشده . پچ پچ و صحبت های درگوشی بین مشتریها شروع شد . . . هر کسی یک حرفی میزد :

" بازرسه شهرداری یه . . . "

" نه بابا . . . همه آدمی نداریم . "

" نکنه وکیل مجلسه ؟ "

" . . . بنظرم استا نداره . . . "

" بلکم بالاتره . . . "

" یعنی میگی وزیره ؟ . . . "

" شایدم بالاتره . . . "

صاحب میخانه که انگار قبض روح شده بود و مثل مجسمه‌ی سنگی پشت دخل خشکش زده بود بازحمت حرکتی کرد و با قدمهای لرزان پیش آمد . و گفت :

" بفرمائین قربان . . . "

مشتری با اون کت و شلوار قهوه‌ای راه راه و گره‌بزرگ کراواتش طوری ژست گرفته بود که نه فقط صاحب میخانه و مشتریها شوادم حساب نمی‌کرد بلکه رئیس شهربانی و دادگستری و حتی فرماندار و استاندار هم پهلوش هیچ بودند ! ! !

هیكل درشت و شکم گنده‌اش از یک طرف و صورت پهن و

ابروهای پرپشتش از طرف دیگه نشان می داد آدم خیلی مهمی یه.
در حالی که کلاهِش را توی دستش تکان می داد با نگاه
دقیقی اطراف را و رانداز میکرد... به نظر میرسید دنبال جارختی
می گردد تا کلاهِش را آویزان کند...

صاحب میخانه با دستپاچگی جلو دوید تا کلاه " حضرت
آقا " را بگیرد حضرت آقا دست چپش که کلاه را نگه داشته بود
عقب کشید و انگشت راستش را که خاکی بود بالا آورد جلوی صورت
صاحب میخانه گرفت و پرسید: " این چه کثافتی یه؟... "

منتظر جواب صاحب میخانه نشد با ژست مخصوصی برگشت
دیوارهای کثیف و دودگرفته را نشان داد: " این چه مسخره بازی
یه؟ دیوارها چرا اینقدر کثیفه؟... مگه تو این شهر اکیپ بهداشتی
نیست... شهرداری چه غلطی میکنه؟ چرا در اینجا رونمی بندن؟... "

صاحب میخانه که قبل از ورود حضرت آقا، با خوردن ته
استکان ها نیمه مست بود با این پیش آمد نه تنها مستی از سرش
پریده بود بلکه از خماری دست و پایش شل شده و مثل بید می لرزید.
سعی کرد با چند جمله تملق آمیز و معذرت خواهی سر و ته قضیه را
به هم بیاورد اما صدا از گلویش خارج نمیشد... سرش را پائین
انداخت... هنوز نمی دانست این شخص کی یه...

در همین موقع آشپز میخانه که وظیفه گارسنی را هم انجام
می داد با یک کاسه لوبیای داغ و نیم بطر عرق از پشت دخل پیش

آمد...

صاحب میخانه با دیدن آشپز دندان‌هایش **کلید** شد خیلی سعی کرد با اشاره چشم و ابرو و حتی حرکت سر و دست آشپز را متوجه کند... ولی آشپز بقدری خنگ بود که اگر توپ هم بیخ گوشش خالی میکردند اهمیت نمیداد و طبق معمول هر مشتری که وارد میشد کاسه لوبیا و بطری عرق راجلوش می‌گذاشت کاری هم به اینکارها نداشت که مشتری کی‌یه و چکاره اس...

این دفعه هم بدون توجه به جریاناتی که اتفاق افتاده بود یک راست بطرف میز حضرت آقا آمد وقتی هم خم شد کاسه لوبیا و بطری عرق را روی میز بگذارد، پارگی خشتکش بیشتر معلوم شد! چیزی نمانده بود حضرت آقا "پقی" بزنه زیر خنده...

برای اینکه جلوی خنده‌اش را بگیره برگشت و نگاهی به عکسهای روی دیوار انداخت... سه چهار تا عکس بدون قاب روی دیوار چسبانده بودند. حضرت آقا به قدری توهم رفت و اخمو شد که عرق سرد مرگ روی تیره پشت صاحب میخانه راه افتاد...

بدون اینکه سرشوبرگرداند پرسید: "عضو کدام حزب هستی؟" بیچاره میخانه‌چی باینکارها کاری نداشت و اهل حزب و قلاب نبود و اصلاً نمی‌دانست این آگهی‌هایی که مامورین و یا مشتریان می‌آوردند و خواهش می‌کنند روی دیوارها و پشت شیشه چسبانند مربوط به چی‌یه... بهمین جهت نتوانست جواب بدهد...

حضرت آقا با تسلط کاملی سرشو برگرداند و در حالیکه با دست هم اشاره می کرد گفت: " خجالت نمی کشی عکس دبیر کل را اینطور بی سلیقه رو دیوار چسباندی؟ . شب و روز زحمت میکشن و کار میکنن تا شماها . . . "

چون بقیه حرفش یادش رفت روشو کرد به مشتریها و پرسید: " اینطور نیست؟ . . . "

قبل از همه خود میخانه چی و بعد هم سایر مشتریها مثل عروسک های کوکی سرها شونو حرکت دادند یکنفر هم از گوشه میخانه صدای بلند گفت: " چرا قربان . . . "

حضرت آقا بطرف صاحب صدا برگشت و چنان نگاه تندی به او کرد که یارو جا خورد و دنبال حرفش گفت: " فرمایشات جناب عالی جواهره اما کی یه که این حرفها را بفهمه . . . "

حضرت آقا کاسه لوبیا را برداشت اطراف کاسه را نگاه کرد و دوسه بار هم لوبیا پخته را بوئید . . .

مثل کسی که بوی خیلی بدی بمشامش رسیده باشد اخم کرد " کاسه را بانفرت روی میز کوبید . " اینا چه کثافت هائی یه بخورد مردم میدی؟ اینکه کاسبی نیست . . . دزدی و راهزنی از این کار بهتره " دوباره میخانه در سکوت کاملی غرق شد حضرت آقا زیرچشمی تمام مشتریها را از نظر گذراند ، می خواست به بینه ما موری فلانی نباشه کار دستش بده . . .

وقتی مطمئن شد همه کاسبکار و بازاری هستند و سرشون تو این خط ها نیس برگشت بطرف میخانه چی: "بازرسهای شهرداری و بهداری اینجاها نمیان؟"

میخانه چی بزحمت جواب داد: "چرا قربان گاهگاهی سرمیزن"
"این کثافتکاریها را نمی بینن؟ کورن؟..."

میخانه چی جوابی نداشت بده سرشو انداخت پائین.. حضرت آقا با وقار و ژست مخصوصش ادامه داد: "خیلی خوب... می دانم چکار کنم؟"

حضرت آقا تقویم بغلی شو در آورد واکرد و پرسید:
"پروانه کیست کجاس؟"

میخانه چی با لکنت جواب داد: "داشتم... مامورین شهرداری بردند..."

حضرت آقا دفترچه را گذاشت جیبش و بطرف در را مافتاد.
میخانه چی هنوز سر جایش ایستاده بود و مثل گنجشکی که مسحور مار کبری شده باشد قدرت حرکت نداشت وقتی حضرت آقا از در میخانه بیرون رفت زبان مشتریها باز شد: "پسر عجب ابهتی داشت..."

"گمانم بازرس حزبی بود..."

"از حرف زدنش مثل وکیلها بود..."

یکنفر از گوشه سالن داد کشید: "هی... مسیو آرمناک چرا

معطلی؟ بدو برپه کاری بکن. نگذار یارو ناراضی بره اگه درستش نکنی فردا صبح در اینجا رو می بندن"

صاحب میخانه مثل آدم های خواب آلود جواب داد: "این از اونا نیس..."

— برو بابا مگه این "دهن" نداشت؟

— چرا...

— خب، هرکی دهن داره "لقمه" میخواد... یا لله...

راه بیفت تا نرفته دم شو ببین.

میخانه چی دوید پشت دخل کشورا باز کرد... چند تا اسکناس ریز و درشت برداشت و دوید بطرف در...

حضرت آقا که توی راهرو مکث کرده بود وقتی صدای میخانه چی بگوشش رسید: "حضرت آقا... حضرت آقا... یه دقیقه تاء مل بفرمائین." <<

حضرت آقا ایستاد با همان ژستی که توی میخانه گرفته بود به عقب نگاه کرد: "چی یه؟ چکار داری؟"

— سلامتی قربان...

— سلامتی من بتو چه مربوطه؟

میخانه چی از بلا تکلیفی خندید ولی چون فهمید کار بدی کرده جلوی خنده شو گرفت؛ البته مانواقص زیادی داریم... بخدا در آمد کمه والا همه شو یک شبه درست می کنم...

حضرت آقا با عصبانیت جواب داد: «بعله دیگه... معلوم نیست چه کثافت‌هایی بخور و مردم میدی تازه ناله هم می‌کنی که درآمدت کمه!»

میخانه چی از عصبانیت حضرت آقا بقدری ترسید که زبانش بند آمد... حضرت آقا بلندتر داد کشید: «با توام چرا لال شدی؟ میخانه چی جوابی نداشت بدیده... مرتب آب دهانش را قورت میداد و دست‌هاشو بهم میمالید و این پا و اون پا می‌کرد... مدت بیست سی سال کارش تا حالا همچو بازرسی ندیده بود... بازرس‌های شهرداری و اکیپ بهداشتی چند ماه یکدفعه می‌آمدند و دستوراتی میدادند بگو مگوئی میکردند و میرفتند پی کارشان اما این یکی توپش خیلی پر بود بالاخره یک‌کاری می‌بایست بکنه... با صدائی که انگار از ته چاه در می‌آمد گفت: «حضرت آقا بمن رحم کن... من پنج تا بچه دارم... مادر زنم هم پیش ماست...»

— من هفت تا بچه دارم... منظورت چی یه؟

— دفعه دیگه که تشریف بیارین همه جا را تمیز می‌کنم... عکسها را قاب می‌کنم...

حضرت آقا وقت نداشت این قصه را بشنوه... به اون چه مربوط بود میخانه چی بعدا چکار میکنه... با خشونت گفت: کوتاه کن... چکار می‌خواهی بکنی؟...

میخانه چی می‌خواست کوتاه کنه اما می‌ترسید اگه پول بده

حضرت آقا ناراحت بشه . . . بالاخره تصمیمشو گرفت . . . بادا بادا
 با دست‌های لرزان پول‌ها را برد جلو: « قابل شما را نداره . . . »
 حضرت آقا با حیرت به پول‌های مچاله شده که تودست میخانه‌چی
 بود نگاه کرد . مثل اینکه تا حالا همچو چیزی ندیده و در مدت
 عمرش حق و حساب نگرفته بود: « اینا چی یه؟ »
 - بیشتر از این نداشتم . . .

- این چه پولی یه؟ چرا می‌خواهی بمن بدهی؟
 میخانه‌چی که گمان می‌کرد . . . حضرت آقا اهل این حرف‌ها
 نیست دست و پا شوگم کرد و با لکنت جواب داد: « حضرت آقا غلط
 کردم . بشرفم قسم خیال کردم بازرسین! »

میخانه‌چی دوسه قدم عقب عقب رفت . . . میخواست پول‌ها
 را قایم کنه ولی حضرت آقا مهلت نداد . . . خیلی طبیعی دستش
 را برد چلو پول‌ها را از دست میخانه‌چی گرفت و لبخندی زد: « آگه
 عاٹله‌مند نبودی پدرت را در میاوردم . . . دلم رحم آمد . . . زود
 برگرد سر کارت پیش مشتریها مبادا به کسی حرفی بزنی . . . »
 - مطمئن باشین حضرت آقا ، دهن ما لق نیسن . . .
 - شماها عادت دارین . . . مامورین را لکه‌دار کنید آبرو
 شونو ببرین! . . .

- قربان به خدامن از اونا نیستم . . . من شیرپاک خوردم . . .
 هرچه باشه بازم کارم بشما می‌افته .

— برو سر کارت دفعه دیگه که میام همه چیز باید مرتب باشه...

— چشم قربان...

حضرت آقا پول‌ها را چپاند تو جیبش: «اگر یک کلمه از دهنت

در بیاد در شو می‌بندم!». یه پرونده‌ای برات درست می‌کنم که تا

آخر عمر نتونی کاسبی کنی...»

— البته حق با شماست... ما هم کاسبیم. تکلیف خودمونو

می‌دانیم... سرمون بره سرمونو فاش نمی‌کنیم.

— بسیار خوب به بینیم و تعریف کنیم...

— سلامت قربان... قربان قدم شما...

حضرت آقا با قدمهای محکم در حالی که کفشهایش زرت...

زرت صدا میکرد راه افتاد...

کمی آنطرفتر یک درشکه ایستاده بود حضرت آقا درشکه‌چی

را صدا کرد... درشکه‌چی لاغر اندام که داشت چرت می‌زد مثل فنر

از جا پرید و شلاقش را بالا برد... اسبها از جا کنده شدند و سرعت

راه افتادند درشکه جلوی حضرت آقا ایستاد: «فرماین قربان...»

حضرت آقا **کیف** و کلاهش را به دست چپ داد با دست راست

کروک درشکه را گرفت و رفت بالا سوار شد وقتی هیکل درشت و سنگینش

را توی درشکه انداخت درشکه یکوری شد و قرچ قرچ صدا کرد. چیزی

نمانده بود درشکه چپ بشه.

درشکه‌چی زیر لب شروع به غرغر کرد: «وای... فلان فلان

شده صدوبیست کیلو بی استخوان داره...!!
 درشکه راه افتاد... حضرت آقا پرسید: کافه خوب سراغ داری؟
 درشکه چی خنده مخصوصی کرد. دیبله قربان...
 ...

— غذاش خوب باشه ها...
 ...

— البته خوبه .
 ...

— برو اونجا...
 ...

اسبهای لاغر و مردنی تلق تلق روی آسفالت راه افتادند...
 حضرت آقا پولهایی را که از میخانه چی گرفته بود درآورد و مشغول
 شمردن شد: "ده... بیست... سی... چهل... همشون پاره و
 کشیفه!... مثل پول قمار میمون. باشه عیب نداره چقدر شد؟...
 چهل و پنج... پنجاه... هفتاد... ای بی انصاف یارو بما کلک زده"
 بعد درحالی که پولها را در جیبش می گذاشت آهسته و زیر لب گفت:
 "به بینیم اینجا که میریم چی گیرمان میاد...!!".

حضرت آقا آهی کشید و به پستی درشکه تکیه داد یاد خاطرات
 گذشته اش افتاد. "ای روزگار... آدم برای یه لقمه نان چقدر باید
 زحمت بکشه!... اونائی که با یک امضاء صد هزار تا جیب میزنن
 با من چه فرقی دارن؟ چرا من از روز اول زحمتکش و محروم خلق
 شدم؟..." یاد پدر مادرش افتاد... یاد روزهای کودکی
 افتاد... پدرش بیست پارچه آبادی داشت... قنداقش را توی
 بقچه ترمه می پیچیدند. ده تا نوکر و کلفت دست به سینه شان بودند.

اما یک زن هوسباز و بعدشم تقسیم املاک اونوبه این روزانداخت
املاکشان که تقسیم شد... زنش هم که نمیتوانست از ولخرجی
دست بکشد... هیچ کاری هم از دست حضرت آقا ساخته نبود.
مجبور شد برای تامین مخارج زندگی کلاهبرداری کنه... مردم
را گول بزنه! کلاه سر مردم بگذاره... مدتهاست خرجش رواز
این راهها درمیاره اما آخرش چی میشه؟ و کی دست و بالش بند
میشه باخدا... بالاخره میدونست بکروز گیر می افته اما کی و
و چه وقت؟...

صدای درشکه چی رشته افکار او را پاره کرد: از مرکز تشریف
میارین؟

— چطور فهمیدی از مرکز میام؟

درشکه چی لاغر و تکیده که موهاشو تو آسیاب سفید نکرده
بود... بیش از چهل سال بود مسافرها را اینور و اونور می برد.
با یک نگاه مشتری شو میشناخت و می فهمید چکاره... قیافه و
ژست حضرت آقا را که دید فهمید یا وزیر... یا وکیل... خیلی
دست کم بگیریم مدیر کل بازرسها... درشکه چی که بیخودی
قرچ و قرچ صدا نکرد! احتما یارو آدم مهمی یه... در جواب حضرت
آقا خنده پر معنائی کرد و جواب داد: کور شه دکانداری که مشتری
شو نشناسه... «

حضرت آقا با وقار سرشوتکان داد: پس اینطور...

بعد هم درشکه‌چی سرشو برگرداند و بانگاه خریداری سر تا پای حضرت آقا را و رانداز کرد...

بوی عرق و سیر زننده‌ای که درشکه‌چی خورده بود به مشام حضرت آقا خورد و حال تهوع بهش دست داد دستمال سفیدش را بیرون آورد و جلوی دماغش گرفت و برای این که این صحنه تجدید نشه سکوت کرد...

اما درشکه‌چی که نشئه بود نمیخواست سکوت کنه و بالحن دوستانه‌ای گفت: این کله من معدن اسراره... خیلی‌ها سوار درشکه من میشن... بمن میگن مرتضی کچل سرم بره سرم را فاش نمیکنم...

— آفرین به تمام معنی مرد هستی...
مرتضی کچل از این تعریف خیلی خوشش آمد... پاشورو پاش انداخت و دو سه تا شلاق به پشت اسبها زد "هین... بی صاحب‌ها..."

اسبها تندتر کردند و صدای تلق تلق بیشتر شد...
درشکه‌چی ولکن نبود: کسی بما اهمیت ندیده... نمیدونن که ما روزانه با چند چور آدم طرف هستیم... سیاستمدار... دزد... قاتل... عشاق... زنهای شوهردار همه چور آدم سوار درشکه میشن... ما از حرفها و کارهای همه خبر میشیم اما یک کلمه از این اسرار را بروز نمیدیم...

حضرت آقا که حوصله‌اش سررفته بود گفت: مثل اینکه خیلی
چاخان می‌کنی...؟

درشکه‌چی آهی کشید: چکار کنم... کار ما ایجاب می‌کند.
بعد حرفش رو قطع کرد: سرشو برگرداند توی درشکه و با
لحن مخصوصی پرسید: جنابعالی بازرس هستین؟...

حضرت آقا یکه‌ای خورد ولی خودش جمع و جور کرد پرسید:
— منظورت چی‌یه؟...

— حضرت آقا با ما رو راس باش... من به دردت می‌خورم...
بفرمائین آره یا نه...

حضرت آقا نرم شده بود شایدم باورش شد که این آدم به
درد کارش می‌خوره با ملایمت جواب داد: "خودت چی حدس
میزنی؟..."

درشکه‌چی گفت: "کار تمومه این دفعه دیگه خر نمیشم و
نمیگذارم این از دستم دربره... بعد با کیف اسبها را "هین
کره" و جواب داد: منکه از اول گفتم بازرسین بفرمائین برای
بازرسی کجا آمدین؟

— اینه شو دیگه نپرس محرمانه است...
درشکه‌چی از این کشف بزرگ قند تو دلش آب میشد...
... تف بزرگی بزمین انداخت و گفت: چن وقت پیش
یه بازرس اینجا آمده بود... البته اون مثل شما نبود... لاغر

و خشک عینهو سبز خیار... با هزار قسم و آیه نمیشد ثابت کرد بازرسه!... هر کاری یک قد و قواره‌ای میخواد... مردم به آدمهای خوش هیکل و شکم گنده احترام میگذارن درست میگم آقا؟... حضرت آقا که از ته دل به سادگی درشکه‌چی میخندید جواب داد: "درسته... از قدیم گفتن "عقل مردم به چشمشانه". درشکه‌چی مهلت نداد حضرت آقا جمله‌اش را تمام کنه: کسی که همش یک وجب قد داره نمیتونه ژست بگیره... مردم قبولش ندارند. هیچکی بحرفش گوش نمیده هرچی هم داد بزنه و هورت و پورت بکنه بحرفش گوش نمیدن!... اون بازرسه هم یک وجبی بود بجای اینکه ازش بترسن مسخره‌اش می‌کردن... یه رئیس ثبت داشتیم مثل "غول" بود وقتی بازرسه دزدی شو گرفت یارو بجای التماس و خواهش و تمنی یک سیلی بهش زد که خون از دماغش آمد!..."

درشکه‌چی که یاد اون حادثه افتاده بود خنده بلندی کرد و آب دهانش بصورت حضرت آقا پاشیده شد ولی اهمیت نداد و دنبال حرفش را گرفت: یارو بازرسه هم میخواست رئیس ثبت را بزنه، اما چون قدش نمیرسید و رجه و رجه می‌کرده می‌پرید بالا، می‌افتاد زمین... همه مردم از خنده روده‌بر شدن.

درشکه میدان شهر را دور زد و پیچید توی خیابان بزرگی که مثل روز روشن بود... تمام مغازه‌ها با چراغهای نئون و تابلوهای

بزرگ زینت شده بودند . . . توی پیاده‌روها جمعیت موج میزد . . . چند قدم بالاتر درشکه‌چی مهاراسبها را کشیده جلوی رستوران "اسب سفید" نگهداشت بعد برگشت بطرف حضرت آقا: اینجا خیلی تمیزه . . . بیشتر رؤسا و خانمهایشان اینجا میان . . . صاحبش میلیونره . . . تا چند سال پیش خودش گارسن بود اما حالا بیا و ببین چه دم و دستگاهی بهم زده . . .

حضرت آقا میخواست پیاده بشه . . . درشکه‌چی مانع شد: اجازه بدین برم به‌بینم کسی هست . . . صلاح برید یا نه . . . حضرت آقا فهمید درشکه‌چی منظورش آینه‌که صاحب کافه خبر بده و "حق" بگیره قلباً موافق بود این جریان کلی به نفعش تمام میشد، اما ظاهراً مخالفت کرد: . . .
- لازم نیس زحمت بکشین .

درشکه‌چی اسکناسی را که حضرت آقا بطرفش دراز کرده بود نگرفت: میمونم شما را به هتل برسونم . . .
بعدش هم دوید رفت بطرف کافه . . . حضرت آقا مخصوصاً این پا و اون پا کرد و به بهانه برداشتن کلاه و کیف بدرشکه‌چی فرصت داد کارشو بکنه . . .

مرتضی کچل در کافه را وا کرد و رفت تو بوی الکل و دود سیگار غلیظی رستوران را پر کرده بود . . . صدای قهقهه و گفت‌وگو از تمام میزها شنیده میشد . . .

را از روی میزها به زمین انداخت جمعیت بقدری مجذوب مشتری تازه بود که به صدای جرینگ . . جرینگ شکستنی هاتوجه نمی کرد . . صاحب کافه حضرت آقا را به میزی که گارسنها با عجله بالای سالن حاضرمی کردند راهنمایی کرد . . . چند نفر از مامورین دولت که متوجه شدند مرتضی کچل یارو را آورده با اشاره سرازش توضیح خواستند . مرتضی آمد جلو میز آنها و آهسته جواب داد "بازرسه . . ." رئیس دفتر دادگستری بیشتر از همه ناراحت بود عینکش جابجا کرد : ما همچو ماموری نداشتیم . . .

مرتضی کچل روی یک صندلی خالی نشست و لیوان عرقی را که روی میز بود انگار مال خودش برداشت و لاجرعه سرکشید . با دستش از توی بشقاب یک تیکه بزرگ گوشت برداشت و به دهنش گذاشت و گفت . یارو همین امروز عصر از مرکز آمده . . . خیلی هم مهمه . . .

— از کجا فهمیدی ؟ خودش گفت ؟ . . .

— خودش که نگفت . . . من خودم از کارهاش و تیپش فهمیدم . بابا صد کیلو بیشتره بازرس عالی لباسی است که به قد و قامتش دوختن .

مدیر دفتر دادگستری بیشتر ناراحت شد : « عمو چرا پرت

میگی فیل هم گنده اس پس لابد مدیر کل بازرسی به . . ؟ . .

مرتضی کچل لیوان دوم عرق را سرکشید و جواب داد :

اگه حقیقت را بخواهین من بهش یکدستی زدم و از دهنش حرف را قاپیدم . . . بهش گفتم "ما سر نگهداریم . . ." اگه سرمون بره سرمون نمیره . . . " این بود که نرم شد و بفهمی . . . نفهمی اقرار کرد که برای بازرسی به اینجا آمده . . .

هرچند حرفهای مرتضی قابل قبول نبود اما در اون موقع کارمندها را تحت تاثیر قرار داد . . . بخصوص که هیکل حضرت آقا خیلی غلط انداز بود . . . به تجار که شباهت نداشت . . . مالکیت هم که مدتهاست فاتحه اش خوانده شده شکم زارع و کارگر هم که با این گندگی نمیشه . . . پس قاعدتا می باید مامور دولت اونم از گنده گنده ها باشه و حتما بازرسه و برای رسیدگی بحساب و کتابهای ادارات آمده . . .

رئیس ثبت بقدری ترسیده بود که می خواست هر چی خورده بالا بیاره . . . با لکنت پرسید :

— تکلیف چی یه ؟ .

رئیس دفتر فرمانداری جواب داد .

— چه تکلیفی ؟ . . . کسی که حسابش پاکه چه منتش به خاک ؟ .

معاون شهرداری بی اختیار خندید : پدر آرمزیده تا آدم ثابت کنه شتر نیست و روباهه زیر بار پدرش در آمده ! . . . رئیس دفتر دادگستری بالحن طعنه آمیزی جواب داد . 'علتش اینه که کارهای شهرداری همیشه شلوغ پلوغ و رسیدگیش زیاد طول میکشه . . .

این خبر مثل برق تو سالن رستوران پخش شد. دوسه تا از سر
دفترها که پشت میز پهلویی نشسته بودند از جا بلند شدند اون
که چاق تر بود شلوارش را کشید بالا و گفت: رفقا بهتره بریم...
در این موقع صاحب رستوران پهلوی میز کارمندها رسید...
داشت با خودش حرف میزد و غرغر می کرد مدیر دفتر دادگستری
پرسید: مسیو چه خبره؟

صاحب رستوران که از ترس دچار سکسکه شده بود... و نمی تو-
نست درست حرف بزنه جواب داد: خاک بر سرم. (هق) شد...
بیچاره. (هق) ... شدم... رومیزی... (هق) ... بشقابها...
هق... قاشقها... (هق) ... جنگالها... (هق) ... همه خراب...
هق... لیست غذاها را خواست (هق)...

صاحب رستوران گاهی هم مثل آدمهای سیاه مست میخواست
بالا بیاره!! بهمین جهت هر دفعه (هق) میگفت دستشومی گرفت
جلوی دهنش... رئیس ثبت پرسید: عصبانی شده؟

- خیلی... هق... خداوند رحم کند... (هق)...

مرتضی کجل بقیه عرق بطری مدیر دفتر را ریخت تو لیوان
و انداخت بالا... ته مانده غذاها را هم کشید جلو... اون
گوشش به این حرفها بدهکار نبود. برای مرتضی چه فرق می کرد
یارو بازرسه یا نه...

چندتا میز اونطرف تر دوسه تا زارع که سابقا مالک بودند و

حالا خودشان کشت و کار می کنند و از مشتریهای پرو پا قرص بانک کشاورزی هستند داشتند عرق می خوردند وقتی این خبر را شنیدند دست از عرق خوری کشیدند دو تا گوش داشتند دو تا هم قرض کرده بودند و می خواستند بفهمند موضوع چی یه ...

اونکه پیرتر بود کلاش را کمی بالاتر برد و با بی حوصله گی گفت: ولکن، بابا چه بازرسی؟ ... چه کشکی؟ چه پشمی؟ ... بازرس آگه راست میگه بیاد پیش من تا بهش بگم "خروس کجاتخم میکنه" وقتی بازرس بره به شینه پهلوی میز آقای رئیس قهوه شو بخوره و برگرده گزارش رو بده ... که بازرس نشد ...

مرتضی درشکه چی یکدفعه متوجه شد حضرت آقا دفترشودر آورده و داره چیزهائی یاد داشت میکنه ... آهسته زد به آرنج مدیر دفتر و اشاره کرد به حضرت آقا ...

مدیر دفتر و سایر کارمندان با دیدن موضوع بی سروصدا از جایش بلند شدند و یکی یکی از در بیرون رفتند ...

صاحب رستوران روبروی مرتضی کچل نشست و پرسید: چی می نویسه؟ (هق) ...

مرتضی خنده مزورانه ای کرد: 'چه میخواستی بنویسه ... لایذ اشکالاتی که دیده می نویسه ...

— یعنی داره هق ... گزارششو می نویسه هق ...

— بعله ... قیافه شم خیلی عصبانی یه ...

— تکلیف چی یه (هق) .. چکار کنیم؟ .. (لهق) ..

مرتضی بطرف حضرت آقا نگاه کرد دید داره با اشاره دست
صداش میکنه ... خودشو جمع وجور کرد و دوید بطرف میز حضرت
آقا ... بقدری دستپاچه بود که به میزها میخورد و اثاث روی
میزها را میریخت زمین! ... بالاخره رسید جلوی میز حضرت آقا
و تعظیم کرد و گفت: بعله قربان ...!

حضرت آقا لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: آقای مرتضی مثل
اینکه من یادم رفت کرایه شما را بدم ...

از جیب شلوارش دسته پولهایی را که از میخانه‌چی گرفته
بود در آورد یک اسکناس پنج تومانی از لاشون در آورد و بطرف
مرتضی کچل دراز کرد ...

مرتضی دوباره تعظیم کرد: چون خودتون نمی‌گیرم ...
— چرا ...؟

— شما میهمان ما هستین ... پول چه قابلی داره؟

— درسته بابا جان ... اما این حق تست ...

— حق و حساب تو آسیابه ... بین ما پول مطرح نیست ...

بعد هم مرتضی کچل مثل کسی که میخواد سری را به کسی بگه
خم شد و بیخ گوش حضرت آقا گفت: صاحب رستوران ... کارمندها
روسای ادارات همه فهمیدن شما چکاره‌ئین ... چندتا شان از ترس
حب جیم خوردند! ...

تمام مشتریهای که تو سالن بودند از اینکه مرتضی کچل با حضرت آقا اینقدر خودمانی حرف میزنه حیرت کردند . . .
 حضرت آقا پرسید: از کارشان چی خبر داری؟
 - قربان همه شان وضعشان خرابه! . . . از سر تا ته زیردمشان شله! . . .

حضرت آقا پرسید: خب . . . به بینم این اکیپ بهداشتی شهرداری چکار میکنه؟
 - ای آقا . . . چه اکیپی؟ . . . اینها گربه مرتضی علی هستن از طبقه دهم هم که ولشان کنی با چهار دست و پامیان زمین . . .
 - چطور تا بحال گیر نیفتادن؟
 - خودشان را به حزب چسبانندن! . . . کدخدا را دیدن و دارن ده را می چایند! . . .
 - منظورت چی یه؟ . . .
 - اونشو دیگه خودتون بهتر می دونین . . .
 -

صاحب کافه بیشتر از سایرین متوجه حضرت آقا و مرتضی کچل بود بنظر او هیچکس بهتر از مرتضی نمیدونست کار او را درست بکنه . . . چون مرتضی مامور آگاهی بود و در تمام دستگاهها دست داشت . . . گارسن را صدا زد و گفت: پسر این مرتضی . . .
 (حق) . . . عجب آدمی یه . . . حق . . . هنوز یارو حق پاش به شهر

نرسیده (هق) . قاپشو دزدیده ... (هق) یک بطر عرق (هق) ... بیار
 هق ... بهش بده هق گارسن رفت پشت دستگاه یک بطر عرق
 آورد ... یک ظرف غذا هم حاضر کرد منتظر آمدن مرتضی بود ...
 بالاخره صحبت حضرت آقا و مرتضی تمام شد ... مرتضی
 برگشت بره سر جاش ... تو راه مشتریها بهش تعارف می کردند
 بشینه عرق بخوره ... ولی مرتضی هم که درسش را خوب روان
 بود و میدانست این همه احترام بخاطر چی یه دعوتشان را قبول
 نمی کرد و بلکه محلشان نمی گذاشت ...

وقتی جلوی میز زارعها رسیدنست دعوتشون را رد بکنه !
 روی یه صندلی خالی نشست و استکان عرقی را که تعارفش کردند
 گرفت و انداخت بالا ...

یکی از زارعها پرسید: این یارو کی یه؟
 مرتضی با ژست مخصوصی جواب داد: بازرس کل بازرس -
 هاس ...

(این عنوان نه تنها در کشور ما بلکه در دنیا هم شاید
 مصداق نداشته باشه . مرتضی برای مهمتر جلوه دادن حضرت آقا
 این عنوان را بکار برد ...)

یکی دیگه از زارعها پرسید:

- برای چی اینجا آمده؟

مرتضی که استکان دوم را بالامی انداخت باقیافه مخصوصی

جواب داد: «واله... اونشو من دیگه نمی دونم...»

زارع سومی خنده بلندی کرد و گفت: «ما خودمون میدونیم.

مرتضی پرسید: «چی چی رو می دونین؟»

— میدونیم دیگه بابا اومده برای بازرسی ادارات از بانکها

گرفته تا فرمانداری و شهرداری و دادگستری همه را بازرسی میکنه...

مرتضی که دید قضیه علنی شده سر صحبتش باز شد، خیلی

معذرت میخوام... من دهنم لق نیست... خوب شد خودتان

فهمیدین...»

زارع پیر آهی کشید و محکم زد رو زانوی خودش: «معلوم

میشه خبر کثافتکاری اینا به گوش مرکزها هم رسیده...»

— پس چی... اونا همه چیز را میفهمن اما بعضی وقتها به

دلایلی چشمشونو هم میگذارن...

مرتضی به حضرت آقا اشاره کرد: «معلوم میشه ایندفعه جریان

جدی یه که اینو فرستادن... نگاهی کنین چقدر قرص نشسته با

توپ (شر بنل) هم بزنندش از جاش تکان نمی خورده...»

زارع ها با حرکت سر حرفشو تصدیق کردند و زارع پیر گفت:

«خیلی آقا س... ترو خدا عرق خوردنش نیگاه کنین... سرتا پاش

نقص نداره...»

— بابا اصالت از سرتا پاش می ریزه.

گارسن آمد پهلوی میز آنها و با احترام گفت: «آقا مرتضی

ارباب کارتون داره...،

— الان میام...

مرتضی کچل آخرین استکان را انداخت بالا و از جاش بلند

شد: با اجازه آقایون...!

اما بجای اینکه بره پیش ارباب رفت بطرف "توالت" تو

راه تلوتلو میخورد و به زحمت خودشو نگه میداشت! مرتضی بعد

از اینکه حالش بهتر شد و حواسش آمد سر جاش رفت پیش ارباب

فرمایش دارین؟

صاحب رستوران عرقی را که برای مرتضی باز کرده بود

تعارفش کرد...

مرتضی کچل هوایی شد... تو دلش گفت: "پس ما آدمی

هستیم و نمیدونستیم!..."

با ژست مخصوصی بطری عرق را گرفت و گذاشت تو جیب

بغلش!... چون غذا را نمیشده بیره پشت میز نشست و با اینکه

سیر بود با زحمت شروع به خوردن گوشتها کرد!...

ارباب پرسید: مرتضی نگفتی/هق این آقا کی یه؟ هق!...

مرتضی با دهن پر جواب داد: مدیرکل بازرسیهای حساسی

— از کجا فهمیدی؟... (هق...)

— اختیار دارین... شما که ما را می شناسین... هر کی

وارد شهر بشه اول باید خدمت ما برسه!

— چی می گفتین (هق) اینقدر حرفتون هق طول کشید؟ .

(هق .)

مرتضی غبغبش را پر از باد کرد: از من می پرسید وضع روسا چگونه؟ بانکها چکار میکنند؟ شهردار با کی بند و بست داره...؟
تو چی جواب دادی؟ (هق .)

— هیچ بابا . مگه من میتونم اسرار مردم را فاش کنم... من میخوام تو این شهر زندگی کنم بمن چه مربوط کی چکاره اس...
مرتضی سرشو جلو آورد و بیخ گوشارباب گفت: اون خودش همه چیز را میدونه... چیزهائی می گفت که آدم شاخ درمیاره...
او حتی میدونست روسا پارسال چقدر باختن چقدر بردن... از شهرداری و اکپ بهداشتی خیلی عصبانیه... می گفت: " این بازرسها چه غلطی می کنن؟... چرا به اماکن سر نمی زنن؟ "
صاحب رستوران نگاهی پر از ترس و اضطراب به میز حضرت آقا انداخت و (هق) . (هق کنان محکم روپاش کوبید... وای...
(هق) .. بد بخت شدم . (هق) .. رومیزی را (هق) . نگاه میکنه
(هق) .:

به خصوص وقتی حضرت آقا قلمشو در آورد و مشغول نوشتن شد
صاحب رستوران چیزی نمانده بود سگته کنه...
صاحب رستوران بازوی مرتضی کجل را گرفت و در حالی که
از روی صندلی بلندش می کرد گفت: مرتضی خان هق... پاشو برو

(هق) . ببین چکار میکنه ... (هق) ...

— خودت هم بیا ...

صاحب رستوران و مرتضی درشکه‌چی بلند شدند رفتند پهلوی
میز حضرت آقا ... دست‌ها شونو به سینه گذاشتند و منتظر ماندند ...
حضرت آقا با اشاره دست در ورودی رستوران را نشان داد
و پرسید: این در چرا اینقدر تنگه؟ .

صاحب رستوران با لکنت جواب داد: قربان ... (هق) جا
نداره ... (هق) ...

— از طرف دفتر فنی شهرداری بشما اخطار نکردن؟

صاحب رستوران گیج و گنگ به اطرافش نگاه کرد: خیر قربان ...
حضرت آقا کیفش را از زمین برداشت ... گذاشت روی
میز ... درش را باز کرد بکورق کاغذ سفید بیرون آورد در بالای
صفحه اسم صاحب رستوران و اسم رستوران را نوشت بعد نقشه
سالن و در ورودی و حتی طول و عرض و ارتفاع تقریبی سالن را
یاد داشت کرد: ... قبل از اینکه کاغذ را تو کیف بگذاره گفت:
— در ورودی باید عوض بشه: ... ارتفاع دیوارها هم کمه: ...

مثل این بود که با پتک زدند توی سر صاحب رستوران چیزی
نمانده بود به زمین بیفته، با زحمت خودش را سر پا نگهداشت
و بالکنت گفت: در ... (هق) ... تنگه؟ ... (هق) ...

— بعله ... حداقل باید از هر طرف ۴۰ سانت گشاد بشه:

اگر یکوقت اینجا آتش بگیره و یکنفر زیردست و یا له‌بشه جوابشو کی میده؟ کی مسئول؟

این جمله آخری اثر خودشو کرد و صاحب رستوران کاملاً خودشو باخت... حضرت آقا که شکار را توی دام میدید صلاح ندانست بیش از این با فشاری بکنه نقشه‌اش را گذاشت توکیفشو صورت حساب خواست...

صاحب رستوران که پس از این صحبت‌ها نمی‌خواست پولی از حضرت آقا بگیره بلا تکلیف و مردد نمی‌دانست چه جوابی بده... حضرت آقا جدی‌تر تکرار کرد: گفتم صورت حساب بیارین... ارباب و گارسنها دست و پا شونو گم کرده بودند نمیدونستند صورت حساب بدن یا نه... حضرت آقا بدون توجه به این جریانات از جاش بلند شد... کیفش را برداشت... دست کرد توجیبش پولهاشو بیرون آورد و با عصبانیت پرسید: پس کوصورت حساب؟ چرا معطل می‌کنید...؟ یکساعته حساب می‌خوام هنوز نیاوردین؟ مشتریها حاج و واج مانده بودند... همه بهم نگاه می‌کردند... دیگه حتم کرده بودند آقا بازرسه... هر کس به حرفی میزد - "آفرین..."

- "تا حالا ندیده بودیم بازرسها هم پول می‌زشونو بدن..."
 "معلوم میشه آدم با شرفی به..."
 "شاید می‌خواد میخ‌شو محکم کنه..."

" نه بابا... اصل و نسب داره... "

گارسن با اشاره سر صاحب رستوران صورتحساب را آورد و گذاشت توی بشقاب جلوی حضرت آقا...
حضرت آقا نگاهی به صورتحساب کرد دید رو هم بیست و هفت تومن شده سه تا اسکناس ده تومانی گذاشت تو بشقاب و گفت: بقیه اش هم مال خودت...!

اینکارش دیگه خیلی عجیب بنظر میرسید تا به حال حتی تو داستانها هم نه نوشته بودن که یه بازرس انعام داده باشد...
حضرت آقا کیف و کلاهش را برداشت و بادست از حضار خدا حافظی کرد و با کفش سر و صدا دارش بطرف در رستوران راه افتاد...
مرتضی لیوان مشروب ارباب را برداشت بالا انداخت خواست دنبال حضرت آقا برود...

ارباب جلو شو گرفت گفت: حضرت آقا را که رسوندی هتل فوری برگرد اینجا...
- چرا؟ ...

چون فرصت نبود جواب بده با سر موافقت کرد دنبال حضرت آقا دوید...

- به هتل تشریف می بری؟
حضرت آقا مرتضی درشکه چی را فراموش کرده بود یکدفعه برگشت نگاهش کرد. می... توئی مرتضی؟...

— بعله قربان ...

بعد هم مرتضی پریدروی درشگه دهنه اسپه‌ها را محکم کشید:
 "بفرمائین بالا قربان ببرمتون هتل ..."

توی راه باز هم مرتضی کچل سر حرف را باز کرد. زنده
 باشی آقا ... من چهل ساله تو این مملکت درشگه چی هستم تا
 بحال بازرسی مثل تو ندیدم ...

حضرت آقا خنده‌ای کرد: پسر این اسم بازرس را از روی
 من بردار ... کی گفته من بازرسم؟ ...

— قربان انکار شما چه فایده داره مردم اینجا از بچه هفت
 ساله تا پیر مرد هفتاد ساله شما رامی شناسن و همه چیز را میدونن..
 — چی چی رو میدونن؟

— میدونن که شما برای بازرسی ادارات از مرکز آمدین .
 حضرت آقا پرسید: مگه وضع ادارات اینجا چه حوری‌یه؟
 — خودتون بهتر از من میدونین ... روسا اینجا غیر از قمار
 کردن و مشروب خوردن کاری بلد نیستند، حتی روسا بانکها
 مشغول بندوبست هستند بهر کی دلشون بخواد وام میدن. از هر
 کی بدشون بیاد کارشورد می‌کنن ... هر کی بهتر به سازشون
 برقصه توی انجمن میارن ...

حضرت آقا از شنیدن اینجرقها خیلی ناراحت شد ...
 داشت اشکش سرازیر میشد ... توی دلش می‌گفت "جرا اونائی

که باید به مردم خدمت کنند اینقدر لایالی هستن؟! چراکاری می‌کنند که مردم خیانت‌های آنها را توی کوچه و بازار... سر حمام... میان قهوه‌خانه‌ها و حتی در جلسات نماز و روضه‌خوانی برای یکدیگر نقل کنند... کوس رسوائی آنها طوری بصدادرآمده که بگوش درشگه‌چی‌ها هم رسیده آخر چرا؟ چرا خجالت نمی‌کشند... چرا شرم نمی‌کنند؟..."

مرتضی درشگه‌چی سرشوبرگرداند خم شد تو درشگه میخواست بازم حرف بزنه و اسرار مگورا فاش‌کنه... اما فشاری که به شکمش آمد مانع حرف زدنش شد "آروق" صداداری زد... بوی گند پیاز آلوده با عرق توی درشگه پیچید و حال حضرت آقا را بهم زد. بهمین جهت با کمی عصبانیت به درشگه‌چی گفت: به چیزهائی که بتو مربوط نیست دخالت نکن...

انگار یک سیلی بیخ گوش مرتضی کچل زدند... فهمید نباید دیگه حرف بزنه... بهمین جهت سکوت کرد و دیگه حرفی نزد...

حضرت آقا وسط راه چشمش به تابلوی یک مسافرخانه افتاد با لحن قاطعی گفت: نگهدار...

اینجا هتل کثیفی بود... مرتضی میخواست حضرت آقا را به یک هتل خوبی ببره... طاقت نیاورد گفت: قربان هتل از اینجا بهتر و بزرگتر هم هست.

— هرچی بهت می‌گم گوش کن .

— چشم قربان .

مرتضی دهنه اسبها را کشید : درست جلوی در مسافر خانه
درشکه ایستاد . . . مرتضی با چالاکی از درشکه پرید پائین و دوید
از پله‌های نیمه تاریک مسافر خانه بالا رفت . . .

حضرت آقا باز هم این پاواون پا کرد چون میدانست درشکه -
چی چرا دوید بالا . . . برای حضرت آقا اینجور خیلی بهتر بود .
مرتضی کچل یگراست رفت تو دفتر مدیر مسافر خانه
پسرک جوانی پشت میز نشسته و آرنج‌هاشو رومیز گذاشته و خوابیده
بود . . . وقتی مرتضی با اون وضع وارد شد از خواب پرید :
— کی یه . . . ؟

— بلندشو بازرس آمده . . . حواست را جمع کن . . . کار دست

نده . . .

مدیر مسافر خانه مثل آدم‌های برق گرفته سر جایش خشک
شد . . . مرتضی شانه‌هاشو تکان داد ، پاشو ماتت نبره . . . پاشو
یه کاری بکن . . .

صدای زرت زرت کفش‌های حضرت آقا که داشت از پله‌ها
می‌آمد بالا شنیده میشد . . .

مدیر مسافر خانه از جایش بلند شد ، اما نمی‌دانست چکار
کند وضع مسافر خانه خیلی در هم و برهم بود از همه بدتر اجازه

نامه نداشت . . . پنج شش تا هم مسافر قاچاق داشت . . . چندتا فحش نثار صاحب مسافرخانه کرد و زیرلب غرزد "آخه این موقع شب وقت بازرسی یه؟" .

مرتضی خندید؛ از مرکز آمده . . . خیلی هم مهمه . . . بازرس مرکز خیلی مهمتر بود مدیر درمانده و شکست خورده گفت: آقا مرتضی خواهش می کنم به ارباب خبر بده خودش زودتر بیاد . . .

— مگه تلفن نداره؟ . . .

— ارباب داره، مانداریم . . . تصدقتم این دو قران را بگیر از داروخانه همسایه بهش تلفن بزن بگو زود بیا . . .
مرتضی رفت تو داروخانه بغلی: برادر میشه تلفن کرد؟
داروخانه چی که مشغول کار بود بعد از چند ثانیه سرشو بلند کرد مدتی بصورت مرتضی خیره شد و پرسید: چی خواستین؟ . . .
— اگه اجازه بفرمائین یه تلفن بزنم . . .

— به کجا؟

— به صاحب مسافرخانه همسایه تان . . .

— چطور شده؟ . . .

— از مرکز بازرس آمده . . .

— چه بازرسی؟

مرتضی حوصله اش سررفت و مصبانی شد، اونا شونمی دونم . . .

مدیر مسافرخانه خواهش کرده به اربابش تلفن کنم . . .

— اربابش کی یه؟

— بابا چرا اصول الدین می پرسی؟ . . .

— میخوام به بینم بالغ شدی یا نه . . .

مرتضی فهمید داروخانه چی داره مسخره اش میکنه . . .

کفرش درآمد و دادکشید: مرتیکه الان موقع مسخره بازی نیست.

اجازه میدی بگو اجازه هم نمی دی. بگو برم پی کارم . . .

داروخانه چی با اون دماغ دراز و صورت آبله دارش قهقهه

زد: بیا بزن بابا . . . به جهنم که یه نمره ضرر میکم . . .

— خودت نمره شو بگیر. تا من حرف بزنم . . .

— نمره اش حنده؟ . . .

— چه میدونم . . . تو دفتر هست دیگه پیدا کن.

داروخانه چی از دفتر تلفن نمره صاحب مسافرخانه را پیدا

کرد و شماره شو گرفت.

— الو . . . به ارباب بگو صحبت کنه . . .

داروخانه چی دستشو گذاشت روی دهنی تلفن و آهسته به

مرتضی گفت: بازم توی خونش دعواس . . .

— چرا . . ؟

— چند ماه پیش یکدسته " تاترال " از مرکز آمده بودند

اینجا نمایش بدن شبها تو مسافرخانه بودن . . .

یه دختره‌ای تو دسته‌شان بود که هم خیلی خوشگل بود هم خوب میرقصید ارباب نگرش داشت و بردش خونه‌حالا زن سابقش شب و روز دعوا راه می‌اندازه .
 — از کجا میدونی ؟ .

— ما تو همون محلیم . هر شب برنامه دارن . . . نمی‌دونی زن سابقش چه فحش‌هایی میداده ! . . .
 داروخانه‌چی حرفشو قطع کرد و با تلفن حرف زد : " الو . . . ارباب خودتی . . . از مرکز بازرس آمده . . . شبیخون زدن ، فوری خودتو برسون . . . "

داروخانه‌چی گوشی را گذاشت . و مشغول کارش شد . . .
 مرتضی کج‌پرسید : پولش چقدر میشه ؟
 داروخانه‌چی بدون اینکه به صورت مرتضی نگاه کنه گفت :
 طلبم . . .

— نمیشه . . .

— اگه نشد تو حسابت می‌نویسم .

هر دو خندیدند . . .

مرتضی از داروخانه بیرون آمد . . . کنار پیاده‌رو ایستاد و فکر کرد چکار کنه ؟ . . . بره مسافرخانه یا بره پیش رستورانچی . . . از شب خیلی می‌گذشت وقت خانه رفتنش هم دیر شده بود زنیکه پدر سوخته هم منتظره . . .

نگاهی به آسمان کرد.. خمیازه مستانه‌ای کشید: "برم رستوران
به بینم چکار داره... حتما پول مولی توش هست..."
رفت بطرف درشگاهش... پرید بالا و شلاق را بجان اسبها
کشید.

"هین... یااله برید به بینم..."

حیوان‌های تکیده که مدتی استراحت کرده بودند از جاکنده
شدند و توی خیابان‌های خلوت با سرعت راه افتادند...
رستوران خلوت شده بود... سالن نیمه تاریک بود...
مرتضی وارد شد و رفت پشت دستگاه صاحب رستوران داشت
حسابهاشو می‌رسید وقتی چشمش به مرتضی افتاد پولهارا گذاشت
تو دخل و پرسید: خب، آقا مرتضی چکار کردی؟ (حق). تعریف
کن ببینم... (حق)...

— بردمش هتل استراحت کنه...

— نفهمیدی چه خیالی داره... (حق)...

— راستش چیزی نگفت... ولی معلوم بود که از شما خیلی

دلخوره...!

صاحب رستوران ترسش بیشتر شد: پس کارمون... (حق)...

خراب شده (حق)...

— مثل اینکه...

— خب تکلیف چی یه... (حق)...

- خودت میدونی ... من فقط اودمم ببینم چکار داری ...
- تو میتونی (هق) .. یه کاری بکنی؟ (هق) ..
- بمن میگن مرتضی کچل .. چهل ساله تو این مملکت نون گندم میخوریم ... همه کاری از من برمیاد اینکه چیزی نیس! ...
- بزرگترهاشو درست می‌کنیم ...
- چقدر خزج داره ...؟
- خودت دیدی که یارو از اوناس ... باید در کیسه را شل کنی ...
- آخه چقدر (هیق) .. بدم ...؟؟ ..
- فعلا یک پانصدی بده تا ببینم میتونم دهنشو ببندم ...
- حساب مرتضی کچل روشن بود .. از صاحب رستوران پانصد را می‌گیره، بعد مثل همیشه میره شهربانی گزارش میده! ...
- اگه یارو واقعا بازرس درآمد جریانو بهش میگه اگر هم هیچ — کاره‌اس پانصد را میزنه به جیب ...
- صاحب رستوران کشو دخل را باز کردسه تا صدی شمرد و داد به مرتضی . چقدره؟
- سصد تا ست .. (هیق) ..
- مگه یارو گداس؟
- کمه؟
- سصد چی یه ... بازرس‌های خودمان با سصد تا راضی

نمایشن!...

- چی میگی مرتضی! (هق) . مگه چه خبره؟ (هق) .
- میل خودته .. اصلا بمن چه مربوطه ... خودت میدونی ..
- مرتضی از جایش بلند شد: ما رفتیم خدا حافظ... "
- بابا تو هم چرا قهر می کنی ... (هق) ...
- از مال بابام که قهر نمی کنم ... برای خودم که نمیخوام ..
- من می خواستم تو دوستی برات یه کاری بکنم ...
- صاحب رستوران دو تا صدی دیگه از تو دخل در آورد و گذاشت
- رو پول ها (حق) خودت هم تو اینها ... (هق) ..
- من چیزی نمیخوام ... من میخوام به تو خدمت کنم! ...
- زنده باشی مرتضی (هق) . اگه کارو تموم کردی ... (هق) .
- حق خودت محفوظ ... (هق) ..
- مرتضی پول ها را گذاشت تو جیبش: برم ببینم چکار میکنم ...
- زنده باشی مرتضی (هق) . بر درستش کن (هق) ..
- مرتضی با پنج تا صدی تو جیبش از رستوران آمد بیرون سوار
- درشکه شد و شلاق را کشید . "هی ... جانمی ها ... برید ببینم .."
- ساعت نزدیک نصف شب بود ... تو خیابان مست ها داشتند
- زیر چراغ ها بالا می آوردند! مرتضی بیاد زنش افتاد ... هر چی
- عیب تو دنیا خیال کنی داشت پیر و بد ... نازا بود یه چشمش کهر
- بود از همه بدتر دائم غر میزد و ناله و نفرین میکرد: " زنیکه خیال

میکنه من عرق خوردم و یکجا افتادم الان داره غرو غرو میکنه...
بهتره برم خونه یک سری بزنم..."

خونه مرتضی ته شهر بود... با اینحال تصمیم گرفت یک سری
بخونه بزنه بعد بیاد بره دنبال کارهاش...

حضرت آقا وقتی وارد راهرو مسافرخانه شد ازدیدن وضع کثیف
اونجا و بوی گند عرق مسافرها حالش بهم خورد... از مدیر مسافر-
خانه که مثل بیدمیلرزید پرسید: آیین بوها چی یه؟ چرا اینجا اینقدر
کثیفه؟ این چه وضعی یه؟ چطور بشما اجازه تاسیس مسافر خانه
دادن؟

مدیر مسافرخانه زبانش بند آمده بود نمیدانست چه حرفی
بزنه... سابقا هروقت بازرس میامد مدیر مهمانخانه طبق اجازه ای
که از ارباب داشت سروته قضیه را هم می آورد و دوسه برابر به
حساب ارباب مینوشت؛ اما ایندفعه طرفش آدم مهمی بود... از
مرکز آمده بود... اگه مسافرخانه را بازرسی کنه و بفهمه مسافر
قاچاق هم دارند و اجازه نامه شان هم تاریخش گذشته تکلیف چییه؟
حضرت آقا بقدری منقلب شده بود که حال و حوصله جور
کردن کار را هم نداشت تصمیم گرفت از همانجا برگرده.
... طویله از اینجا تمیز تره!...

برگشت از پله ها بره پائین مدیر مسافرخانه جلو دوید و
دامن حضرت آقا را گرفت؛ حضرت آقا بمن رحم کنید... صاحب

مسافرخانه مرا بیرون می‌کنه... من زن و بچه دارم... خدا را خوش نمی‌آد...»

حضرت آقا دامش را از دست او کشید؛ خجالت بکشید
آقا... شما با جان و مال هموطنان بازی می‌کنید...
مدیر مسافرخانه با ترس و لرز دوتاصدی را که برای اینجور
مواقع حاضر داشت در آورد ولی می‌ترسید به او بدهد.
— قول میدم درستش کنیم... همین فردا صبح مسافرخانه
را تعمیر می‌کنیم... لحاف و تشک‌ها را می‌شویم... اجازه‌نامه
را تجدید می‌کنیم...

حضرت آقا پول‌ها را تو دست مدیر مسافرخانه دید دستش
دراز کرد پول‌ها را گرفت: این پول‌ها چی‌یه؟...

— هیچ قربان...

— چطور هیچ...؟

— هیچ دیگه...

— نکنه می‌خواهی بمن رشوه بدی؟

— اختیار دارین قربان استغفرالله...

— وظیفه‌تون را انجام نمیدین؟...

با صحت و سلامتی مردم بازی می‌کنید انتظار دارید باد و تاصدی
کارها را درست کنید. خیلی خب، میدونم چکار کنم...
صدی‌ها تو دستش از پله‌ها آمد پائین و رفت...

مدیر هتل بلا تکلیف و سرگردان سرجایش ایستاده و تو این فکر بود که اگر حضرت آقا پول‌ها را ضمیمه پرونده بکنه تکلیفش چی‌یه... کثافت هتل یک طرف رشوه دادن به مامور دولت در حین انجام وظیفه شوخی بردار نبود ممکنه پنج سال... بلکه ده سال زندان براش تعیین کنن...

تو این فکرها بود که صاحب مسافرخانه سروپای برهنه‌وارد شد... و با دلپره و نگرانی پرسید: بازرسه کو؟
مدیر هتل که با دیدن ارباب‌جان تازه‌ای گرفته بود جریان را سرو پا شکسته تعریف کرد ارباب پرسید: حالا کجا رفت. قیافه‌اش چطور بود؟

صاحب رستوران و مدیرش با عجله از پله‌ها پائین آمدند مدیر تو راه قیافه بازرس را تعریف کرد و با اشاره دست مسیر او را نشان داد...

ارباب بادم‌پائی تو خیابان شروع به دویدن کرد، میبایست بهر قیمتی شده بازرس را پیدا کنه و نگذاره جریان پرونده‌بشه... حضرت آقا کیف و کلاشه تو دستش با کفش‌هاش که زرت زرت صدا می‌کرد پیچید تو یکی از کوچه‌های خلوت... بندش گرفته بود. می‌خواست یک گوشه‌ای پیدا کنه و خودش را راحت کنه... از پشت سرش صدائی شنید... خیال کرد پلیسه... ناراحتیش یادش رفت. سرعت دگمه‌هاش که باز کرده بود بست...

خیلی ترسیده بود بنظرش رسید که جریان دوتا صدی را به پلیس گفتن . . . لابد نمره ها شو برداشته اند و حالا تعقیبش میکنند ! خواست فرار بکند دید بدتر میشه چون کسی که صداش می کرد به چند قدمی رسیده بود . . . از توی تاریکی آمد بیرون . . . هر چه بادا باد ، نباید خودشو ببازه . . . منتظر ماند به بینه طرف کی یه و چی میخواد .

طرف آرام آرام قدم برمیداشت وقتی نزدیکتر شد با صدای ضعیفی گفت : "حضرت آقا . . ."

— چی یه . . . چی میخواهی ؟

— بنده . . . بنده . . .

— کی هستی حرفتو بزن . . .

— من صاحب مسافر خانه هستم . . .

ترس حضرت آقا ریخت . . . ته دلش محکم شد . . . فهمید جریان

چی یه . . . با لحن محکمتری پرسید : خب ، چی میگی ؟ . . .

— حضرت آقا عیوب ما را ندیده بگیری . . .

— اونجا جای زندگی نیست . . . از بسکه کثیف بود نتونستم

بمونم . . .

— میدانم قربان ولی ،

— دیگه ولی نداره . . . من نمی دانم شهرداری و بهداشت

چه غلطی می کنن . . . این چه وضعی یه . . .

— قربان قول میدم همه را درست کنم . . . شما شکایت نکنین . . .
 — چطور جرات می کنی اینو بگی ؟ . . . اگر من نگم پس کی بگه ؟ .
 البته شکایت می کنم . پدرت را هم در میارم مرغدانی از مسافر—
 خانه تو تمیزتره . . . جنایت از این بالاتر نیست .
 — حق دارین قربان . . . اصلا ما کاسبکارها رحم نداریم ! .
 بفکر ملت نیستیم . . .

— عجیبه که خودت هم اقرار می کنی ؟ . . .
 صاحب مسافرخانه دو سه قدم جلوتر آمد و آهسته گفت : حضرت
 آقا یکدقیقه اجازه بدین . . .

— هوم ؟ . . . چی میخوایی بگی ؟

— من مقصوم . شما بهبخشین . . .

— چی چی رو بهبخشم . . . فردا صبح پدری ازت درمیارم که
 حظ کنی . . . تو دادگاه بلائی بسرت میارم تا بعد از این با جان
 مردم بازی نکنی ! . . .

صاحب رستوران از شنیدن این حرفها یخ کرد . . . محکومیتش
 را قطعی می دانست خواست به پای حضرت آقا بیفته حضرت آقا
 خودشو کنار کشید . . . صاحب مسافرخانه با ناله گفت : حضرت آقا
 منو بیچاره نکنید . . . من عائله مندم . . . بدبختم . . . به من کمک
 کنید . . . خدا را خوش نمی آید .

حضرت آقا خندید : هوم . . . وقتی دادگاه تشکیل شد بهت

میگم ... دو تا صدی را هم که به من رشوه دادین ضمیمه پرونده می‌کنم ...»

صاحب مسافرخانه دیگه نتونست سرپا بایسته به دیوار تکیه داد ...

حضرت آقا فهمید که شکار به تیررس رسیده موقعش بود حرف آخر را بزنه گفت: خیال کردین من گدا هستم و یادو تا صدی صرف نظر می‌کنم؟! ...»

— اختیار دارین کی همچه غلطی کرده ...

— اون مدیر احمقت بمن رشوه داد ...

— نفهمید ... اون خره ... به بخشیدش ... بی‌احترامی کرده

— غیر ممکنه ... رذالت و پستی شما بجائی رسیده که به من

دویست تومان رشوه میدین ...

حضرت آقا متوجه شد که از سر کوچه پاسبانی داره باینطرف

میاد ... دست و پا شوگم کرد و براه افتاد ...

صاحب مسافرخانه هم دنبالش حرکت کرد ... وقتی پیچیدند

تو کوچه دومی حضرت آقا دوباره شروع کرد: معلوم میشه شهر شما

هرکی ... هر کی یه ... هر کس هر کاری دلش می‌خواد میکنه و سؤال

و جوابی نیست ... معلوم نیست این چه شهری یه ... رستوران‌ش

کثیف ... مسافرخانه‌اش خراب ... همه کارها بارشوه درست میشه ...»

صاحب مسافرخانه با ناامیدی گفت:

— قربان میخوام یه تقاضائی از شما بکنم ...

حضرت آقا ایستاد: "چی یه؟ .."

— وقت دیره ... شما هم خسته‌ئین ... بفرمائید بریم منزل

ما استراحت کنید ...

— لابد خونه تم مثل مسافرخانه ته؟

البته قابل شما نیست ولی از هتل‌ها بهتره ...

— خیر قربان خونه‌ام تمیزه ...

— خونه‌ات نزدیکه؟

— بعله قربان همین چند قدمی یه ...

بریم ...

صاحب مسافرخانه خیلی خوشحال شد. اطمینان پیدا کرد که با

آمدن بازرس بخونه‌اش میتونه بقیه کارها را هم درست کنه! ...

هر دو بطرف خانه صاحب مسافرخانه رفتند در راه صاحب مسافرخانه

خانه از وضع شهر، کارهای اداری و مشکلات خودش حرف میزد ...

* * *

زن مرتضی کچل جلو پنجره اطاقش نشسته بود و انتظار

شوهرش رامی کشید ... خیلی دلواپس بود سابقه نداشت شوهرش

اینقدر دیر بکنه ... مرتضی هر شب عرق می خورد ... دیر می آمد

اما از ساعت ده و یازده دیرتر بیرون نمی ماند ... "حلیمه"

خیلی مواظب شوهرش بود بخصوص که بچه‌اش نمی شد و برو روئی

نداشت ؛ چهل پنج شش سال هم از سنش می گذشت دائم چهار چشمی مواظب بود زن ها مرتضی را قر نزن . . . زن های همسایه هم همیشه بهش میگفتن . "خواهر جون شوهر تو بپا . . ."

سکینه سلطان زن اکبر اقا خمیر گیر که توی همون حیاط یه اطاق داشت دائم حلیمه خاتون را نصیحت می کرد : "خانم جان دنبال شوهر تو ول نکن . . نگذار شب ها اینور و انور بره . . . عموی من هفتاد سالش بود رفت یه دختر بیست ساله گرفت ! . ."

حالا حلیمه داشت به این چیزها فکر می کرد . . . بنظرش میامد که مرتضی الان با یک زن جوان و خوشگل خلوت کرده . . . دلش آتیش گرفت . چند تا فحش به شوهرش داد و تصمیم گرفت وقتی شوهرش آمد تکلیفش رایکسره بکنه . . . و دنیا را بسرش خراب کنه . . .

در همین موقع صدای تلق تلق نعل اسبها بگوشش رسید و درشکه با سرو صدا جلوی در ایستاد . . . حلیمه به سرعت از جلو پنجره بلند شد از پله ها پائین دوید آمد جلو در . . . دستها شو به کمرش زد و به محض اینکه مرتضی وارد شد سرش داد کشید :

« آ حالا کدام گوری بودی ؟ . . »

مرتضی بجای اینکه جواب زن شو بده اسکناس های صدی را از جیبش بیرون آورد و جلو صورت حلیمه تکان داد : "پدر سوخته

کور نیگا کن...»

حلیمه چشمش که به پولها افتاد دعا و موافقه یادش رفت...
 سرعت برق اسکناسها را قاپید و بطرف اطاق فرار کرد.
 مرتضی دنبالش دوید: "بده پولهارو... مال ما نیس"
 اما نتوانست حلیمه را بگیره... زن تپید تو ی اطاق و چفت
 در را هم از تو بست!...

مرتضی ماند پشت در و از همانجا داد کشید: ز نیکه مگه
 دیوانه شدی؟ در واکن...
 — وَا نَمی کُنم...
 — پولها را بده...
 — نَمیدم...

مرتضی چند تا مشت و لگد به در زد... ولی فایده نداشت
 دوباره شروع به داد و فریاد کرد: زن خدا ذلیلت کنه... پولها
 را بده مال من نیست.

حلیمه رفت تو رختخواب و لحاف را کشید سرش!...
 همسایه‌ها که در اثر سرو صدا بیدار شده بودند شروع به غر
 و غر کردند:

"این چه وضعی یه؟..."

"نصف شب هم خجالت نمی کشن!؟"

"دائم مثل سگ و گریا بهم میپن..."

"....."

مرتضی که هوا را پس میدید و میدانست سرو صدا و دعوا فایده نداره از خانه بیرون آمد سوار درشکه شد و لخلخ کنان برای انجام ماموریتی که بعهدده داشت رفت! ..

وقتی درشکه دور شد حلیمه از زیر لحاف بیرون آمد پنج تا صدی را از توی سینه‌اش بیرون آورد وزیر چراغ کم نور اطاق چند دفعه آن را شمرد. بعد اسکناس‌ها را پهلوی هم چید و نشست روی پول‌ها! .. نمی دانست چقدره تا بحال اینقدر پول ندیده بود! .. با یکنوع هیجان و ذوق زدگی گفت: "کاشکی مرتضی دیگه خونه نیاد! ..! این پول‌ها برای یک عمر خرج من کافی یه..."

— بفرمائین قربان... منزل همینجاس.

حضرت آقا ایستاد از پائین تا بالای ساختمان را ورنانداز رد... انگار میخواست موقعیت ساختمان و احیاناً راه فرار را پیش بینی بکند! خانه احمد آقا یک ساختمان قدیمی دو طبقه بود... حضرت آقا با همان نگاه موقعیت را مناسب تشخیص داد ولی برای چشم زهر گرفتن از صاحب مسافر خانه اخک کرد: "خانه‌ات هم که مثل مسافر خانه‌ات فکسنی به. و داره خراب میشه..."

احمد آقا که چند دقیقه پیش به عاقبت کارش امیدوار شده

بود دوباره دچار اضطراب شد: کلبه محقری به قربان... عرض کردم قابل شما نیست: - «

صاحب مسافرخانه کلیدش را درآورد در را باز کرد: بفرمائین قربان. قدم رو چشم ما بگذارین...»

حضرت آقا با قیافه مردد و ناراضی وارد خانه شد: معلوم میشه تمام کارهای شما خرابه...»

احمد آقا چراغ حیاط را روشن کرد: قربان به ظاهرش نگاه نکنین توش تمیزه...»

واقعا هم احمد آقا درست می گفت. توی خانه هیچ شباهتی به ظاهر ساختمان نداشت... حضرت آقا از این موضوع خیلی تعجب کرد... کف هال سنگ خارجی بود. دیوارها با کاغذهای درجه یک تزئین شده بود و فرش و مبلمان و اثاثیه تماما از بهترین نوع انتخاب شده بود...

حضرت آقا با تعجب پرسید: یعنی چی...؟ این دیگه چه جورشه؟ «

صاحب مسافرخانه خنده ای کرد و جواب داد: چیکارکنم قربان از بسکه مردم شهرستان ها حسود و چشم تنگ هستند مجبوریم حفظ ظاهر و بکنیم والا مردم با حرف پدر آدمو در میان... شما چشم - تون نره به تهران که یارو ده میلیون تومان ساختمان میسازه کسی با کارش کار نداره. اینجا اگه یکدست لباس تازه بپوشیم همه می پرسن

”فلانی چه خبر شده پولهایش از کجا میاد؟“ همین مرتضی کچل برای هو کردن آدم کافی یه...

حضرت آقا پرسید: مرتضی کچل کی یه؟

— همین درشکهچی که شمارا آورده مسافرخانه ما.. خدا میدونه چقدر بیخ گوشتان خونده .. این آدم کارش اینه آخه مامور اطلاعاتی شهربانی یه... هر تازه واردی که به شهر مامیاد مرتضی جلوش سبز میشه و اینقدر از آسمان و ریسمان بهم میبافه تا هویت یارو رو کشف کنه و بره گزارش بده...

حضرت آقا از شنیدن این حرف دلش هوری ریخت..... به روی خودش نیاورد با هر زحمتی بود خودشو کنترل کرد چون سر نخي هم دست نداده بود زیاد اهمیت نداشت...

از پله ها رفتند بالا و رسیدند به طبقه اول... همه جا تمیز بود. تمام قسمت ها از تمیزی برق میزد... حضرت آقا یکپویه یاد مادرش افتاد... اونم همیشه خانه را تمیز و لطیف نگه میداشت اما زنش برعکس، با خودش گفت:

”زنم یکذره فکر خونه و زندگی نیست... از صبح تا شب دنبال — تفریح و خوشگذرانی و قماره... الان هم لابد داره با دوستهای قمار می کنه؟...“

در این موقع در یکی از اتاقها باز شد زن جوانی خواب آلود که لباس خواب کوتاهی پوشیده و موهایش پریشان بود آمد

بیرون و پرسید: "اومدی؟..."

ولی وقتی دید غیر از احمد آقا یکنفر دیگه هم هست خودشو جمع و جور کرد و جیغ کوتاهی کشید... میخواست برگردد توی اطاق.

صاحب مسافرخانه حضرت آقا را معرفی کرد: "حضرت آقا از مرکز تشریف آوردن بازرس هستند."

زن جوان خنده ملیحی کرد دست سفیدش را آورد جلو با حضرت آقا دست داد: "خیلی خوشوقتم..."

حضرت آقا که انگار برق به تنش وصل کردند دست زن را گرفت و با خنده گفت: "نه خانم من بازرس و فلان نیستم... مسافرم آمدم شهر شما را بگردم..."

زن جوان که همان رقاصه دسته تاترال بود و احمد آقا نگهش داشته بود خنده لوندی کرد و جواب داد: "من مال اینجا نیستم منم دو سه ماهه باین شهر اومدم..."

احمد آقا با همه ناراحتی که از این پیشامد داشت مجبور شد جریان را برای حضرت آقا تعریف کنه: "پریوش خانم تو یک دسته تاترال میرقصیدی... کارشون که تمام شدنخواست برگردن تهران... موند پیش من..."

حضرت آقا ابروهاشو درهم کشید و سرشوتکان داد: "پس جناب آقا دوتا زن هم دارید؟... معلوم میشه شما از قانون

هم نمی ترسین . . . ؟"

احمد آقا داشت دیوانه میشد . . . هر کاری می کرد رضایت حضرت آقا جلب بشه . . . یک گندی توش درمی آمد با دستپاچگی گفت: " قربان زنم نیست همینجوری یه . . . !"

— دیگه بدتر . . . این کار هم چند سال زندان داره . . . احمد آقا برای اینکه دنباله حرف راقطع بکند به زن جوان گفت: " چرا وایستادی زود باش برو اطاق خواب میهمانها را برای حضرت آقا آماده کن . . . "

زن جوان خنده ملیحی کرد و راه افتاد: " چشم الان درست میکنم . . . "

حضرت آقا که با دیدن زن جوان عقل و دینش از دست رفته بود وقتی فهمید زن رسمی این بابا هم نیست و دسترسی به او زیاد اشکالی نداره بکلی دست و پا شوگم کرد و موضوع بازرسی و فلان از یادش رفت با یکنوع شتاب زدگی گفت: " سرکار خانم پریوش، از این که این موقع شب مزاحم شدم خیلی عذر میخوام . . . "

زن جوان بازم خنده لوندی کرد و با لهجه خودمانی جواب داد: " اختیار دارین . خواهش میکنم لطف فرمودین . . . " زن افتاد جلو و از پله ها رفت بالا . . . حضرت آقا و صاحب مسافرخانه هم دنبالش راه افتادند . . . پریوش که مخصوصا "

ادا در می آورد و قر و غمزه می ریخت وقتی از پله ها میرفت بالا
میرفت بالا دامنش چین میخورد رانهای سفید و قشنگش بیشتر
نمایان میشد .

حضرت آقا از دیدن این منظره طوری حالی به حالی شد
که ... آب از لب و لوچه پ راه افتاد !!
به طبقه دوم رسیدند زن جوان گفت : "یه دقیقه اجازه بدین
تا چراغ را روشن کنم ..."

بسرعت رفت تو اطاق میهمانخانه و کلید چراغ را زد ...
بعد برگشت بیرون و گفت : " حضرت آقا بفرمائین ..."
حضرت آقا رفت تو اطاق مهمانخانه بنشیند تا رختخوابش
را حاضر کنند ...

صاحب مسافرخانه و پریوش خانم آمدند طبقه پائین جلو
در اطاق خواب پریوش پرسید : " این آقا کی یه؟ " .
- هیس یواش صحبت کن نشنفه ...
- چرا؟

- آخه محرمانه اس ... بازرس مخفی یه آمده تمام ادارات
را بازرسی کنه ... خیلی مهمه ...

زن با تعجب پرسید : " اگه محرمانه اس تو از کجا فهمیدی؟ "
احمد آقا بادی به غبغبش انداخت : " زن تو از این چیزها
سر در نمیاری " پریوش خنده مسخره آمیزی کرد : " تو خیلی سر در

میاری؟ ..."

احمد آقا ناراحت شد و گفت: "باز که شروع کردی؟"

زن با بیحوصلگی حرفش را قطع کرد: "ایشاء اله که شام خورده!"

— آره بابا ...

— چرا آوردیش خونه؟

— مجبور بودم ...

زن جوان خودش را لوس کرد: "چه اجباری؟"

— رفته بود مسافرخانه ... خیلی عصبانی شده بود ترسیدم

کاری در دستمان بده، اگه یک اشاره بکنه در مسافرخانه را می بندن

خدا را شکر که دفتر دار مسافرخانه زود فهمید و بمن تلفن کرد ...

زن جوان خندید: "دهه ... پس برای این بود تلفن کردن؟"

— بعله دیگه ... ندیدی اولش من عصبانی شدم و گفتم نکنه

دروغ میکنی، ولی وقتی رفتم دیدم حقیقت داره ... خدا را شکر بموقع

رسیدم ...

— تو که گفتی مرتضی کچل تلفن زده ...

— اه ... بعله مسافرخانه که تلفن نداره ... مرتضی از دارو—

خانه تلفن زد ...

زن جوان خودش را بیشتر لوس کرد و گفت: "کلیک نزن دروغگو"

باز پیش کدام زن و دختری رفتی؟ ..."

— هیچ جا تو بمیری ... عزیز دلم ... جان جهانم ... ترا

که دارم دیگه مگه دیوانه‌ام برم پیش کسی دیگه؟ ...

— خوبه ... خوبه ... کم چا خان کن ...

— بمرگ خودت بقدر یک‌دندیا دوستت دارم ... برات می‌میرم ..

— اگه راست می‌گی چرا عقدم نمی‌کنی ؟ ..

— بگذار این عفریته را از سر واکنم تا بتونم تورو عقدکنم.

کوکب خانم زن اصلی احمد آقا مدتی بود پشت در بحرفهای

این دو نفر گوش میداد ... وقتی این جمله‌ی آخری از دهن احمد

آقا درآمد دست وپاش به لرزه افتاد دیگه نتونست طاقت بیاره

مثل ماده ببر تیر خورده در را وا کرد و پرید توی هال ... چنان

جیغ می‌کشید که صداش تا هفت تا خونه آن طرفتر میرفت؛ آقای

بازرس ... آقای بازرس بدادم برس ... امشب خدا ترا از آسمان

برای من فرستاده ... یا مرا بکش یا این بی‌شرفها را بنداز زندان !!

حضرت آقا که روی کاناپه لم داده و توفکر زن جوان بود از

صدای کوکب خانم چرتش پاره شد و نشئه‌اش پرید ... هاج و واج

و بلا تکلیف نمیدانست چکار کنه ...

اینجور که این ضعیفه ورد " بازرس " گرفته موضوع بگوش

مردم می‌رسد بخش میشه و بگوش مقامات مسئول میرسه ...

کوکب خانم یکریزو بدون توقف داد می‌کشید؛ " اگه نماینده

قانونی؟ .. اگه بازرسی؟ .. اگه رئیسی؟ .. بیا و بخاطر خدا بکارما

رسیدگی کن ... شوهرم چند ماهه جلوی چشم من ... توی خونه

من مترس آورده ... آیا اینکار درست؟ این مرتیکه خجالت نمیکشه بازنی که همسن دخترشه عشق بازی میکنه."

.. داد و فریاد کوکب قطع نمیشد چنان قشقرقی راه انداخته بود که نگو و نپرس...

حضرت آقا تامل بیشتر از این را جایز ندانست. گند کار داشت در می آمد. سراسیمه از اطاق بیرون دوید ... پا برهنه پله ها را به سرعت آمد پائین ... زنها بچون هم افتاده بودند و داشتند حسابی همدیگر را لت و پار می کردند ... صاحب مسافرخانه هم یک — گوشه ای کز کرده بود ...

کوکب خانم فحشهای آبداری میداد و دختره را حسابی له و لورده کرده بود حضرت آقا خودش را انداخت وسط تاجداشون بکنه "هی ... چی خبرتونه؟ ... چی شده؟ ... بمن نیگا کنین ..."

گوش هیچکدام از زنها بدهکار نبود ... حضرت آقا به صاحب مسافرخانه اشاره کرد بیاد کمک.

ولی اون جرات نمی کرد مداخله بکنه از همان گوشه که ایستاده بود شروع به خواهش و تمنی کرد: "بابا چه خبره؟ ... خوب نیست. خواهش میکنم بس کنین ... این موقع شب مردم خوابیدن."

حضرت آقا چاره ای نداشت می بایست بهر قیمتی شده صداها را بخواباند ... دستش را انداخت کمر زن جوان بغلش کرد و از زیر دست و پای کوکب خانم کشیدش بیرون: "بابا بچون این موقع شب این

کارها چی یه؟"

بعد هم برای اینکه زهر چشمی از صاحب مسافر خانه بگیره با اخم و عصبانیت داد کشید: "برای اینکارها منو امشب دعوت کردی اینجا؟".
صاحب هتل نمیتونست حرفی بزنه. جوابی نداشت بده تنها کاری که کرد زن عقدی شو هل داد تو اطاق، کوکب خانم نمی خواست رضایت بده تقلا میکرد از تو بغل شوهرش بیرون بیاد و دوباره جنگ و دعوا را شروع کنه...

احمد آقا شر و شر عرق می ریخت و زن را ول نمی کرد:
واله عیبه... خوب نیست. اگه مسلمانی گناه داره...

کوکب خانم با دستش محکم زد تو سر احمد آقا: "خفه شو...
حالا دیگه دین و ایمون پیدا کردی؟... پس چرا گناه فقط برای مازنهاس
اما شما مردها نشمه بازی می کنید گناه نیست؟"

پریوش از تو بغل حضرت آقا داد زد: "خفه شو پیر گفتار... هر
کسی تو رو نیگا کنه باید کفاره بده... هر کی دست بهت بزنه مثل
آقک میپوسه"

کوکب خانم از شنیدن این حرفها چیزی نمانده بود بیهوش بشه...
تمام قواشو تو گلوش جمع کرد و داد زد: "آقای بازرس میشنفی؟...
بعد هم افتاد روی تخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد...
احمد آقا از موقعیت استفاده کرد و در اطاق را بست... حضرت آقا
هم فرصت را غنیمت شمرد زن جوان را بغل کرد و برد تو اطاق خوابش...

اطاق خواب پریوش خیلی قشنگ و با سلیقه تزئین شده بود
 طاقش عینهو طاق خواب عروس‌ها بود... در بالای طاق-
 تخت خواب دو نفره شیکی قرار داشت... ملافه‌های سفید و خوشبو
 آدم را حالی به حالی می‌کرد... روی دیوارها چندتا عکس زن
 لخت دیده میشد...

پریوش با عصبانیت خودشو از توی بغل حضرت آقا بیرون
 کشید و روی کاناپه نشست دامن کوتاهش بالاتر رفت و قسمتهای
 نادیدنی بیرون افتاد!...

حضرت آقا ازدیدن این منظره سرش به دوران افتاد. ضربان
 قلبش تند شد... از توی جیبش جعبه سیگار شو در آورد اول به
 زن جوان تعارف کرد یکی هم خودش برداشت سیگارها را با فندک
 قشنگش روشن کرد...

زن جوان با لوندی خندید و گفت: "چرا معطلی؟!"
 حضرت آقا بیشتر هاج و واج شد... درست نمیدانست منظورش
 چی‌یه با اشاره سر پرسید: "چکار کنم؟..."
 - جریمه‌اش کن... بندازش زندان...

- حضرت آقا که گمان می‌کرد منظور خانم چیز دیگه‌اس
 نفسی کشید و خندید: "فردا صبح ترتیبشو میدم..."
 زن با لوندی دود سیگارش را فوت کرد... پاشو رو هم
 انداخت و گفت: "راستی میتونی بندازیش زندون؟..."

حضرت آقا یکقدم جلوتر آمد و جواب داد:

— نه... اون جرم نیست، ولی تو...

زن خنده بلندی کرد: "زکی! کی یو میترسونی؟ من خودم یکپا قانونم... من زن عقدی کسی نیستم... هرکاری هم بکنم آزادم"

حضرت آقا مثل مجسمه جلو زن ایستاده بود و سرتا پای او را نگاه میکرد...

پریوش از نگاههای او ناراحت شد با عصبانیت سیگار شو گذاشت زمین و پرسید: "راستی تو بازرسی؟"

حضرت آقا یکقدم دیگه جلوتر آمد چشمهاش میان سینههای برجسته زن دوخته بود: "نه نیستم..."

— پس چرا هتل ارباب را بازرسی کردی؟..

حضرت آقا نمی دانست چه جوابی بدهد با بیخوصله گفت:

— حالا وقت این حرفها نیست... بگو ببینم چطور شد اینجاموندی؟

— اینو نپرس، داستان من خیلی مفصله...

حضرت آقا نشست کنار زن جوان: "خیلی خوشم میاد داستانتو

برام تعریف کنی.

زن جوان صدای مخصوصی از ذهنش خارج کرد: "پیف..

داستان زندگی من لطفی نداره..."

— شما اهل کجائین؟..

زن بالوندی یکی به سیگارش زد و چشمان سبزرنگش را بصورت حضرت آقا دوخت و گفت: " من اصلا اهل شمالم . . . "

حضرت آقا خندید: " دهه پس هم شهری هستیم . "

— شما اهل کجائین . ؟ .

چیزی نمانده بود حضرت آقا بند را آب بده و گند کارشو دربیاره اما زود خودشو کنترل کرد و پرسید: " خب با این صاحب مسافرخانه از کجا آشنا شدی ؟ "

— اون با من آشنا شد . . . من با یک هنیت هنری آمده بودم اینجا نمایش بدیم . صاحب هتل اصرار کرد اینجا بمانم منم قبول کردم . . . همین . والسلام . . .

در این موقع در اطاق یکدفعه باز شد و صاحب هتل و زنش کوکب خانم آمدند تو اطاق . . .

کوکب خانم که داشت از دست شوهرش فرار می کرد خودشو انداخت روی پای حضرت آقا: " آقای بازرس . . . قربونت برم . ترا بخدا . ترا به پیغمبر قسم بیا و تکلیف مرا امشب معلوم کن . . . یا منو بنداز زندان یا این پدر سوخته را . . . من دیگه از این زندگی سیر شدم ، نمیتونم بروی اهل محل نیگا کنم ، ترا بچون بچه هات شر این ها رواز سر من کم کن . . . حالا که قانون به زن عقدی حق میده بیا بمن کمک کن . . . "

پریوش خانم بانگاه تمسخر آهنگ این صحنه را تماشا می کرد . .

وقتی کوکب خانم ساکت شد اون شروع کرد: "منم دیگه به تنگ آمدم.."

کوکب خانم مثل دیوانه ها از جا پرید و بسرش داد زد:

"پتیاره اگر تحمل نداری برو گمشود یگه... چرا موندی؟"

پریوش که از پشتیبانی حضرت آقا مطمئن بود جواب داد:

"پیر گفتار... بوگندو... با تربیت صحبت کن..."

کوکب خانم آتش گرفت: "تف بروت بیاد با او نشستنت.."

تو اول خودتو جمع و جور کن لنگ و پاچه تو جلوی مردم نریز بیرون

بعد از تربیت صحبت کن..."

زن جوان با قهقهه خندید و از لج کوکب خانم دامش را

کشید بالاتر!!...

کوکب خانم لپهاشو چنگ زد: "واه واه... واه آدم دیگه به

توچی بگه...؟ تو محرم و نامحرم نمی فهمی... خجالت نمیکشی

همه جات هم نشون بدی... طوری نمیشه."

پریوش خانم پوزخندی زد و گفت:

"مادر بزرگ معذرت میخوام..."

حضرت آقا از حرفهای زنها به خصوص از رُستهای پریوش

خنده اش گرفته بود یک دفعه بیاد زنش افتاد... که با قیافه زشت و

لاغر و سیاهش چقدر بد دهن و پرافاده است... آهی کشید و تو

دلش گفت: "اگه زن نداشتم اینو ور میداشتم میبردن نگه میداشتم."

زنها دوباره بهم پریدند و موهای همدیگر را گرفتند. حضرت

آقا پرید و سطشان و دوباره جداشون کرد: "خواهش میکنم یک دقیقه به حرف من گوش بدین."

زن‌ها ساکت شدند... هر کدام گمان می‌کردند حضرت آقا می‌خواهد بنفع او کار کنه...

حضرت آقا با ژست بازرس مابانه به صاحب مسافرخانه نگاه کرد و گفت: "اون مسافرخانه‌ات، که سر تا پاش کثیفه... این وضع خونه که زن غیر مجاز داری..."

کوکب خانم با خوشحالی صحبت حضرت آقا را قطع کرد: "قربون دهند؟ بیا دهند و ببوسم."

زن جوان که عصبانی شده بود داد زد: "تف بروت بیاد به‌مرد غریبه میگی قربون دهند؟"

— مثلاً گفتم... حقیقتاً که نمی‌خوام دهند و ببوسم... منکه مثل

تو فاحشه نیستم که پیش نامحرم و هر کس و ناکس بخوابم...

— هر چی هستم بتو مربوط نیست فهمیدی؟ خفه شو...

— کسی که آبرو نداره آدم چی بهش بگه...

پریوش خانم بازم دامنشو کشید بالاتر و گفت: "بنشین سر جات

زنیکه دهن منو وانکن..."

کوکب خانم از این حرف گوشه‌دار خیلی آتیشی شد مثل فنر از

جاش پرید و جواب داد: "دهنتو واکن به بینم چه غلطی می‌خواهی

بکنی...؟"

پریوش خانم با خونسردی نگاه عمیقی توی چشمهای کوکب خانم انداخت و خندید... زن پیر از این رفتار زن جوان به شکافتاد... دلش "هری" ریخت پائین با خودش گفت: "نکنه از جریان نفتی خبر شده؟... اون که خونه نبود رفته بود حمام..."

با اینحال بروی خودش نیاورد و با لحن مسخره گفت: "بفرمائین ببینم چی علیه ما دارین؟... ما چه کار خلافی کردیم...؟..." زن جوان روشو کرد به احمد آقا و گفت: "ارباب این نفتی آب تو نفت قاطی میکنه... عوض کن..." کوکب خانم همه چیز را فهمید... سرتاپا شبه لرزه افتاد... باز حمت خودشو کنترل کرد و گفت: "گمشو... خیلی هم خوب آدمی به... الان چند ساله برای ما نفت میاره...؟..." احمد آقا که این حرف را شنید برگ عیترتش برخورد... برگشت بطرف کوکب خانم با عصبانیت سرش داد زد: "آره؟ حقیقت داره؟..."

کوکب خانم رنگش مثل گچ سفید شده بود... آب دهنش را قورت داد و با چشمهای اشک آلود جواب داد: "دروغه... واله دروغه... این زن بمن تهمت میزنه... من بدبخت پنج نوبت نماز ترک نمیشه... من مسلمونم منکه مثل این پتیاره لامصب نیستم... مگه تو مرانمی شناسی...؟ از نجابت زن چند سالهات اطمینان نداری؟..."

صاحب هتل نمی توانست از این موضوع صرف نظر بکنه برای - تحقیق بیشتر به کوکب خانم اشاره کرد بره بیرون... کوکب خانم با ترس و لرز به اطاق پهلویی رفت وزن جوان

با ناراحتی گفت: "من نمیخواستم بگم اون مجبورم کرد... خانم مسلمان پنج نوبت نمازش ترک نمیشه، اما با تمام کاسبکارها سرو سر داره... میگی نه از همسایه ها بپرس تا برات بگن چه جوړی عفت و نجابت از پاچه شلوارش میریزه!". صاحب مسافرخانه هم پشت سر زنش رفت تو اطاق و در را بست...

طاق که خلوت شد هوس حضرت آقا دوباره گل کرد. دستش را برو جلو و دست نرم و زیبای پریوش را گرفت... زن جوان دستش را در اختیار او گذاشت و در افکار دور و درازی فرو رفت. "تپش خیلی حویه... شایدم زن و بچه نداره... بچه نگه داره... زن و بچه هم داشته باشه طوری نیست... یه مدتی با هم زندگی میکنیم... شرطش اینسه که پول داشته باشه... مرد لات و بی پول اگه خوشگل دنیا هم شه به درد نمی خوره..."

از این افکار شیرین خنده اش گرفت... حضرت آقا که این خنده را نشانه عشق و علاقه میدانست جراتش بیشتر شد... سرشو جلو آورد تا لبهای پریوش را ببوسه. اما پریوش که افکارش سر جاش آمده بود مانع شد و خودش عقب کشید: "نه دیگه، روتو زیاد نکن..."

حضرت آقا با صدای خفیف و اعتراض آمیز پرسید: "چرا؟" — یارو می بینه.

— چه اشکالی داره؟ ...

— هیچ ولی نبینه بهتره ...

شب آره؟ .. ها؟ ..

— چه آدم عجولی هستی ... اگه راست میگی یه کاری بکن

من از اینجا نجات پیدا کنم اونوقت برای همیشه مال تو میشم .

حضرت آقا که از خوشحالی داشت بال در می آورد پرسید:

— جداً حاضری با من بیائی؟ ..

— بعله خیلی هم دلم میخواد ...

— مگه به زور نگهت داشته؟

— نه ... ولی اگر بخوام برم تمام جواهرات و چیزهامو

میگیره ...

— جواهرات زیاد داری؟

— خیلی ...

از شنیدن این حرفها احساس جنسی حضرت آقا خاموش شد.

برای او مسئله پول از همه چیز مهمتر بود ... نگاه خیره اش رابه

صورت زن جوان دوخت و پرسید: " بمن اعتماد داری؟ ... "

— منظورت چی یه؟

— میخوام خودت و جواهرات را نجات بدم ...

زن جوان همه چیز را فهمید با لوندی جواب داد: " حرفی

ندارم ... ولی من هنوز اسم شما را نمی دانم و نمی دانه

چکاره‌ئین، از کجا اومدین، واسه چی اومدین. چه‌طوری میتونم به شما اعتماد کنم؟

حضرت آقا تقویمش را از جیبش بیرون آورد کارتی را برداشت و به زن جوان داد: "اسم و آدرس من اینجا نوشته ... سر راست میتونی بیائی پیش من ..."

پریوش روی کارت را خواند: "پرویز دلشاد ... پیمانکار ساختمانی نشانی خیابان پهلوی شماره ۲۰۰۰"
بعد روشو کرد به حضرت آقا و با ناباوری پرسید: "پس می‌گفتین بازرسین؟"

حضرت آقا با خنده مخصوصی جواب داد: "تو با این کارها کارت نباشه ... بعدا همه چیز را می‌فهمی ... فقط تو بمن اعتماد کن بقیه‌اش درست میشه ... من حاضرم بخاطر تو هر کاری از دستم بر بیاد انجام بدم ..."

حضرت آقا از فرط هیجان موقعیتش را فراموش کرده بود صاحب مسافرخانه که سهله اگه استاندار هم طرفش بود اهمیت نمی‌داد! ...

بی اختیار زن جوان را بغل کرد و لبهای کلفتش را روی لبهای خوش رنگ و گوشت‌آلود او گذاشت. از اطاق پهلویی صدای کشیده هائی که صاحب هتل به زنش میزد و آه‌وناله‌های کوکب خانم شنیده میشد ...

زن جوان با تلاش خودش را از زیر دست و پای حضرت آقا خلاص کرد: "داره کتکش میزنه..."

— بما چه مربوطه!...

زن با خوشحالی اضافه کرد: "حقشه... نمیدونی چقدر مرا اذیت میکنه..."

— دیگه تمام شد... امشب جواهرات را بیار بده به من.
بهت رسید میدم. هفته دیگه به آدرسی که بهت دادم بیا منو پیدا کن... حاضری؟...

— قبوله... راستی تو متاهل که نیستی؟
— خدا نکنه!...

— با من ازدواج می کنی؟
— از تو بهتر کجا پیدا کنم؟...
— منم حاضرم...

این دفعه زن جوان با ذوق لبهاشو آورد پیش و گفت: "منو ببوس..."

حضرت آقا با ولع و اشتهای زیادی لبهای پریوش را لبسید!
صدای گریه و التماس کوکب خانم بلندتر شده بود...
پریوش جواهراتش را از توی یک جعبه خاتم درآورد و تحویل
حضرت آقا داد: "بگیر سند و فلان هم نمیخوام..."
حضرت آقا جواهرات را گرفت و گذاشت تو جیبش... زن

جوان قوطی را برد گذاشت سر جاش آمد پیش مرد و پرسید: "از اینجا به تهران بر میگردی؟"

— نه

پس کجا میری؟

بازم چیزی نمانده بود حضرت آقا خودش و لبو بده ولی زود خودش کنترل کرد و جواب داد: "در این شهر بعدی یک ماموریت دو سه روزه دارم . . ."

— منم با تو پیام . . ؟

حضرت آقا کمی فکر کرد و جواب داد: "خیلی خوب . . . بیا." زن جوان با خوشحالی پرسید: "راست میگی؟"

— بعله . . . چه اشکالی داره بهمه میگم زنمه . . .

زن جوان از شنیدن این کلمه غرق خوشحالی و سرور شد. دست حضرت آقا را گرفت: "ترا بخدا گولم نزن . . . من حاضرم توبه کنم . . . زنت بشم تا آخر عمر کنیزت باشم . . ."

— منم حاضرم از تو نگهداری کنم . اما بیک شرط . . .

— چه شرطی؟

— شرطش اینه بلائی که سر صاحب هتل آوردی بسرمن نیاری.

زن جوان دل شکسته و مظلوم بروی حضرت آقا نگاه کرد . . .

حضرت آقا کمی جا خورد میترسید زن ناراحت بشه و حواهراتش را

بس بگیره . . .

ولی پریوش عصبانی نشد با خونسردی پرسید: " مگه تو صاحب مسافرخانه‌ای که زنها بتونن گولت بزنن؟ زنها برای شوهری مثل تو میمیرن... "

از این تعریف و تملق حضرت آقا خوشحال شد بنظرش رسید که اگر زن اخمو و بداخلاقش یکصدم این زن هرجائی معرفت داشت و ازش تعریف می‌کرد کار او به اینجا نمی‌کشید و مجبور نمیشد برای تامین زندگیش سر مردم کلاه بگذاره و چاخان بکنه... هر روز صبح زندگیشو با ترس و دلهره شروع بکنه و شب با دروغ و فریب و ریا به خواب بره... زنش همیشه به او سرکوفت میزد " خوک و خمره " صدایش می‌کرد و می‌گفت: " غیر از من هیچ زنی حاضر نیست با تو زندگی کنه... "

فریاد دلخراش کوکب خانم که از اطاق پهلوی بلند شد افکار حضرت آقا را بهم ریخت...

دست پریوش را که ترسیده بود گرفت و نوازشش کرد: " نترس فردا همه چیز خاتمه پیدا میکنه... "

* * *

مرتضی کچل که از دست زنش خیلی عصبانی بود درشکه‌شو جلوی خانه رئیس شهربانی نگه‌داشته... قبل از اینکه پیاده بشه

چند تا فحش آبدار نثار ننه و بابای زنش کرد: "الهی ذلیل شی زن، بر پدرت لعنت، چطور خرشدم و پولها را نشونش دادم؟" در این موقع شب خانه رئیس شهربانی غرق در سکوت بود و اگر پنجره‌های طبقه بالا روشن نبود آدم خیال می‌کرد همه اهل خونه خوابیدن...

مرتضی با دیدن پنجره روشن لبخندی زد: "اینطور که معلومه هنوز مهمان‌ها نرفتند... و دارن قمار می‌کنن..." بزرگان شهر و سرشناس‌هایی که پولشون رو به‌اینا می‌بازند مگه مجبورند؟ بچه که نیستند گولشان بزنن، خود شون دلشون می‌خواد و لابد اینکار بنفع آنهاست..."

خلاصه مرتضی با احتیاط رفت جلوی در و دگمه زنگ خانه آقای رئیس را فشار داد... از اینکه بی‌موقع مزاحم رئیس میشه ناراحت نبود چون اجازه داشت هر موقع شب و روز خبر مهمی بدست میاره فوری بعرض آقای رئیس برسونه...

صدای زنگ در نشئه آقای رئیس و میهمان‌ها شو بهم زد... فرماندار و چندتا از هم پیاله‌هاش با خانم‌هاشان دور میزنشسته و پوکر می‌زدند... وقتی زنگ صدا کرد همه یکه خوردند: "در این موقع شب کی ممکنه باشه؟"

همه چشم به‌دهان آقای فرماندار دوخته شد... فرماندار - خودش بیشتر از سایرین مضطرب شده بود، از رئیس شهربانی

پرسید:

«کی یه؟...»

— نمیدونم قربان...

— در این موقع شب حتما خبری شده؟

— بعله حتما یه موضوع غیر عادی اتفاق افتاده...

— چرا با تلفن خبر نداده؟...

— هر کی هست میخواستہ مستقیما "تماس بگیره."

فرماندار هم نظرش این بود: "ممکنه... حتما خبر مهمی یه."

پس از چند لحظه مستخدم با چشمان خواب‌آلود وارد اطاق

شد... و بیخ گوش رئیس شهربانی گفت: "سرتضی درشکه چی

کارتون داره..."

رئیس شهربانی روشو کرد به فرماندار: "حدس من صحیح

بود..."

وقتی فرماندار فهمید طرف یک درشکه‌چی یه اخم کرد و

گفت: "این درست نیست که یه درشکه‌چی این موقع شب بیاد و

مزاحم ما بشه..."

اما اشاره‌های رئیس شهربانی که بسرعت از اتاق بیرون میرفت

نشان میداد که قضیه خیلی مهمه...

فرماندار سینه‌اش را صاف کرد و اخلاط سینه‌اش را با دستمال

گرفت: "امشب من اصلا شانس نمیارم..."

ورق‌هاشو روی مخمل سبزی که بالای میزپهن بود ریخت .
 کارخانه‌دار جوانی که امشب روی . شانس بود خنده‌یه بلندی کرد
 و گفت : " کسی که در قمار ببازه در عشق میبیره . "
 فرماندار نگاه عاشقانه‌ای به خانمش که خیلی از او حساب
 میبرد انداخت و جواب داد : " ای بابا . . . با این سن و سال و شکم
 گنده کی بما نگاه میکنه . . . "

حضار هر کدام یه چیزی گفتند و هر کسی سعی می‌کرد در
 تملق‌گوئی از دیگران عقب نیفته . . .

زن جوان و زیبای کارخانه‌دار چنان غرق تماشای فرماندار
 بود که خانم فرماندار مجبور شد مداخله‌کنه : " مهین خانم حواستان
 کجاس ؟ . "

خانم کارخانه‌دار یکه‌ای خورد . . . و دنبال صحبتش را گرفت . . .
 (مهین دونبشی) دختر یک دلاک حمام بود . . . پدرش را که اصلا -
 ندیده بود و مادرش سالها توی حمام زنانه کیسه‌کشی می‌کرد
 مهین که اسم اصلیش هم چیز دیگه‌ای بود وقتی قد کشید و
 به سن بلوغ رسید چنان آفتی از کار درآمد که بچه‌های محل اسم
 او را مهین دو نبشی گذاشتند حالا وجه این تسمیه‌چی بود کسی
 به درستی نمیدانست آیا بخاطر این بود که مثل ساختمان‌های -
 دونبش مرغوب و قیمتی بود یا اینکه ؟ . . .

بهر حال مهین خانم که بخاطر همین زیبایی و لوندی دل

صاحب کارخانه را برده و پیر مرد هوسباز را سخت پا بند کرده بود از او حساسی سواری میگرفت و چهارنعل مرکبش را میراند. . . . اگر دلش میخواست و اشاره میکرد شوهرش بزرگترین مغازه‌های دنیا را برایش بخرد مرد شهوت پرست (نه) توی دهانش نبود و روی پمپن اصل سالی چند بار مهین خانم را به خارج میفرستاد تا هر چه دلش بخواهد بخرد. . . .

مهین خانم داشت خاطرات شیرین مسافرت آلمانش را تعریف میکرد. . . از عشق‌بازی‌های مردان خارجی! . . . کادوهایی که گرفته بود لباس‌های شیک و سری جواهراتی که اخیرا خریده بود حرف میزد. . . . مهین خانم شیکترین و لوندترین زن شهر بود. . . . خانم روساء بانک‌ها همه‌شون به او حسادت میکردند و چهار چشمی مواظب بودند شوهرشان را شکار نکند. . . .

در این موقع رئیس شهربانی برگشت توافاق و رفت بیخ گوش فرماندار چیزهایی که مرتضی کچل گفته بود تکرار کرد. . . فرماندار با حیرت گفت:

— عجب!!

رئیس شهربانی هم با وضع مخصوصی سرشوتکان داد:

— بعله. . .

— تکلیف چی‌یه؟ . . . چکار باید بکنیم؟ . . .

— اگر صلاح میدانید یکی از مامورین مخفی را بفرستیم

مواظبش باشه تا صبح ...

فرماندار بدون تامل موافقت کرد:

— حتما ... خیلی لازمه ... ولی مواظب باشید ...

رئیس شهربانی منظور فرماندار را فهمید مهلت نداد جمله
شو تمام کنه با لبخند گفت:

— خیالتون راحت باشه ... من ترتیبشو میدم ... روح

هیچکس خبردار نمیشه ...

— بعله دیگه باید خیلی احتیاط کنید ...

— اطاعت میشه ... خاطر جمع باشین ...

فرماندار مدتی پشت سر رئیس شهربانی که از اتاق میرفت
بیرون خیره شد ... بعد شانه‌هاشو بالا انداخت:

— باشه ... بازرس بما کاری نداره ... کسی که پاکه چه منتش

به خاکه ... اما ته دلش احساس ناراحتی می‌کرد ... چون خودش

هم میدانست اینجور که میگه نیست ... اگه بازرسه اهل بند و بست

تباشه و بخواد واقعا کارها را بازرسی کنه کند کار در میاد ...

فقط یک موضوع خیالش را ناراحت می‌کرد چرا بازرس آمده؟ اون

که کاری نکرده ... به بالا دستی‌ها هم که نارو نزده پس دلیلش

چی‌یه براش بازرس مرستادن؟ ...

یکدفعه بیاد یکی از روسای وزارتخانه افتاد که سال پیش از

او یک پالتو پوست خواسته بود ... و آقای فرماندار امرش را انجام

نداد...

تمام اونائی که توی اطاق بودند متوجه تغییر حال آقای فرماندار شدند ولی کسی جرات نمیکرد دلیلش رو بپرسه...
بالاخره هم خود آقای فرماندار توضیح داد:

— البته بین ما کسی بیگانه نیست. بطوری که گزارش میدن از مرکز بازرس آمده...

این خبر مثل توپ صدا کرد و تمام حضار بروی فرماندار خیره شدند و یکصدا گفتند:
"عجب..."

— عجب نداره...

خانم فرماندار گفت:

— بدون اطلاع شما چطور بازرس آمده؟...

— چه اشکال داره؟... قرار نیست که آمدن بازرس همیشه با اطلاع فرماندار و استاندار باشه؟...

تمام حضار میدو نستند که آقای فرماندار این حرفها رو مخصوصا میزنه و از روی حقیقت نیست آمدن بازرس بدون اطلاع فرماندار دلیل اینکه که میخواهند فاتحه او را بخوانند... بسازی از رونق و شور افتاد... سکوت سردی سالن را فرا گرفت همه منتظر برگشت رئیس شهربانی بودند که به بینند خبر تازه چی هست...

رئیس شهربانی نمره تلفن افسر کشیک را گرفت و بهش دستور

داد یکی از مامورین را بفرستد مسافرخانه احمد آقا و بدون اینکه تظاهر کند مواظب آقای بازرس باشه . . . و هر خبر تازه‌ای کسب کرد مستقیماً به او اطلاع بدهد . . . افسر کشیک فوراً دست بکار شد پس از چند دقیقه یکی از مامورین جدی با تعلیمات لازم به محل اعزام گردید .

کارآگاه خیلی آرام و خونسرد مثل اینکه اتفاقی به اینجا آمده در حالیکه سوت میزد از پله‌های مسافرخانه بالا رفت . . . مدیر مسافرخانه داشت تخته‌های شکسته پله‌ها را عوض میکرد وقتی چشمش به مامور افتاد و او را شناخت با احترام از جایش بلند شد و سلام کرد :

— بفرمائین . . .

کارآگاه چشمکی زد و پرسید :

— چه خبر ؟ . . .

— سلامتی قربان . . .

کارآگاه آمدتوی راهرو جلوی اطاق دفتر ایستاد . . . مدتی برای اینکه جلب نظر نکند منتظر ماند تا مدیر حرفی بزند . . . مدیر مسافرخانه هم که حس کرده بود کارآگاه بیخود به سراغش نیامده خودش به نفهمی زده بود و میخواست کارآگاه سر حرف را باز کند . . . سکوتشان زیاد طول کشید . . . کارآگاه که حوصله‌اش سررفته بود بحرف آمد :

— حضرت آقا خوابیده؟

مدیر مسافرخانه با سر اشاره منفی کرد. کارآگاه پرسید:

— بیداره...؟

باز هم مدیر با سر اشاره منفی کرد... کارآگاه عصبانی شد:

— یعنی چی...؟ نه بیداره، نه خوابیده؟ پس چی یه...؟

مدیر با یکنوع بلا تکلیفی و ترس شانه هاشو بالا انداخت:

کارآگاه که معنی این حرکات را نمیدانست به تندی سؤال کرد:

— اطاق شماره چنده...؟

مدیر آب دهنشو قورت داد و گفت:

— راستش اینجا را پسند نکرد رفت.

کارآگاه یکه‌ای خورد و پرسید:

— کجا رفت؟

— چه عرض کنم قربان نگفت کجا میره...

کارآگاه گیج شده بود بدون هدف پرسید:

— ارباب کجاس؟

— نمیدونم... اونم پشت سر بازرسه رفت...

— خیلی وقته رفتن؟

— نیمساعت میشه...

کارآگاه با عصبانیت گفت:

— خوب گوشهاتو واکن ببین چی میگم... هیچ کس نیاید

بفهمه حضرت آقا کی یه . از کجا آمده . . . چکار داره . . . غیر از
تو و من کسی نمیدونه . . . نبادا حرفی از دهننت در بیادها . . .
اگه حرف بزنی کارت زاره . . .

— مطمئن باشین قربان . . . ما نه کسی را دیدیم . . . نه
چیزی شنیدیم . . .

کارگاه دوان دوان از هتل آمد بیرون . . . عقب تلفن می گشت
تا مطلب را به رئیس خبر بده . . . چشمش به داروخانه کشیک
افتاد . . . رفت جلو دید داروخانه بسته دو سه بار زنگ زد . . .
بعد از مدتی از ته مغازه یک نفر لخ . . . لخ کنان در حالیکه
غرمیزد آمد در را باز کرد و پرسید :

— چی میخواهی ؟

کارآگاه خودشو معرفی کرد ، رفت پهلوی تلفن و نمره را گرفت
و شروع به صحبت کرد :
" الو . . . "

رئیس شهربانی که بی صبرانه منتظر زنگ تلفن و گرفتن خبر
بود فوری گوشی را برداشت :
— بعله . . . بفرمائین . . .

رئیس از شنیدن گزارش کارآگاه و اینکه مسافر خانه کثیف بوده
و آقای بازرس ناراحت شده و قهر کرده خیلی عصبانی شد . . .
با دلخوری پرسید :

— نفهمدی کجا رفته؟

— خیر قربان ...

— تمام هتل‌ها و مسافرخانه‌ها را بگردین . هر خبری پیدا

کردی فوری بمن تلفن بزن .

— اطاعت میشه قربان ...

میهمان‌ها رفته بودند فقط فرماندار اونجا بود ... وقتی

مکالمه تلفنی تمام شد فرماندار احساس ناراحتی بیشتری کرد ...

از جاش بلند شد و گفت :

— مثل اینکه مسئله کم کم داره بیخ پیدا میکنه ...

رئیس شهربانی گیج و منگ جواب داد :

— طوری نیست بنظر من از طرف بهداشت آمده تا به وضع

اماکن رسیدگی کنه ...

— منم اینطور فکر می‌کنم ... فوری به شهردار تلفن کنید

بیاد اینجا ...

رئیس شهربانی بمنزل شهردار تلفن کرد ... شهردار مرد

قد کوتاه چاقی بود که موهایش داشت سفید میشد ... همه جور مرض

قند و ناراحتی قلب و فشار خون داشت ... از اینکه در این موقع شب

از طرف فرماندار احضار شده خیلی وحشت کرد ، فشارش رفت بالا !

و شروع به لرزیدن کرد . چندین سال شهردار بود تا بحال هیچ—

کدام از فرماندارها و حتی استاندار این طور نصف شب نخواسته

بودنش... فوری از رختخواب پرید بیرون و رفت طرف تلفن:
 "الو... معذرت میخوام... فرمایشی داشتین؟... در اجرای
 او امر حاضرم قربان... به... عجب... خیلی بد شده... الان
 میرم تحقیق می کنم... نتیجه را تلفنی بعرض میرسانم..."

* * *

مرتضی کچل به مسافر خانه رفت... می خواست از وضع بازرس
 اطلاع پیدا کند... اونم وقتی فهمید حضرت آقا از این مسافر خانه
 رفته دچار ناراحتی و دلهره شد... بخصوص که مدیر مسافر خانه
 هم از محل بازرس اطلاع نداشت... پیش خودش گفت: "باید
 همه جا را بگردم تا پیدایش کنم..." توی خیابان ها براه افتاد.
 در آن سکوت نیمه شب صدای نعل اسبهاش روی سنگ فرش کوچه ها و
 خیابان ها طنین مخصوصی می کرد بعضی ها تعجب می کردند: باز چه
 خبره این نصف شبی مرتضی درشکه چی تو کوچه ها می گرده...؟
 عده ای فحش میداند: "این فلان فلان شده مرتضی خواب هم
 نداره مست میکنه راه می افته توی کوچه ها... مزاحم مردم میشه"
 اینجا یک شهر کوچکی بود... تمام مردم یکدیگر را می شناختند.
 حتی بچه های کوچک هم با صدای نعل اسبهای درشکه چی مرتضی
 کچل آشنا بودند...

چند نفر که کنجکاوتر و فضول‌تر از همه بودند، نصف شبی از خانه‌هایشان بیرون آمدند و جلوی مرتضی کچل را گرفتند: «چه خبره مرتضی؟...»

مرتضی کچل مثل کسی که از خبر خیلی مهم و محرمانه‌ای اطلاع داره ژست می‌گرفت و آهسته جواب میداد:

— خیلی مهمه. بازرس آمده...

در همان چند ساعت آخر شب این خبر بگوش بیشتر مردم شهر رسید، آمد و رفت کارآگاه و فعالیت‌های شهردار که در عرض نیم ساعت تمام کارکنان شهرداری را برای نظافت شهر به خیابان‌ها کشانید بیشتر جلب توجه نمود، موضوع آمدن بازرس ورد زبان مردم گردید... آقای شهردار با معاونش به تمام میخانه‌ها و هتل‌ها سرکشی کردند و سراغ حضرت آقا را گرفتند، اما هیچ‌کس کوچکترین خبری از ایشان نداشت. همین جریان بیشتر به اسرار آمیز جلوه کردن قضیه دامن میزد... توی یکی از خیابان‌ها شهردار و کارآگاه و مرتضی کچل بهم برخوردند... شهردار و کارآگاه مرتضی را بحرف کشیدند... اون تنها کسی بود که حضرت آقا را می‌شناخت، با او صحبت کرده بود و امکان داشت از محلش اطلاع داشته باشد... ولی مرتضی کچل هم جز اینها چیزی نمیدانست...

شهردار عصبانی شد: «این مرتیکه کجا ممکنه رفته باشه؟ جن و پری که نبود... دود بشه و به هوا بره؟... جواب فرماندار را چی

بدیم؟ ... بابا منتظر اقدامات ماست که خبری برایش ببریم ..."

کارآگاه درمانده‌تر از شهردار جواب داد: "واله چه عرض‌کنم ... منم بد جووری گرفتار شدم ... رئیس شهربانی بیدار نشسته منتظر نتیجه‌اس ..."

قرار شد شهردار و کارآگاه دو نفری بروند پیش فرماندار و جریان را بگویند ... اینجووری بهتر بود حتما فرماندار رعایت حضور آنها را می‌کرد و حرفی نمی‌زد ...

شهردار دستوراتش را به سرپرست رفتگرها داد و دو نفری رفتند منزل فرماندار ... جناب فرماندار با ناراحتی داشت توی سالن قدم می‌زد. وقتی چشمش به آنها افتاد ابتدا بخیال اینکه خبر خوشی آورده‌اند صورتش کمی خندید، بعد که جریان را شنید عصبانی شد و بسر آنها داد زد: "این چه مسخره‌بازی‌یه؟ ... این چه جور حفظ امنیت و شهردار بودنیه ... یارو میاد توی شهر. بهمه جا سرکشی میکنه و میره پی کارش شماها نمی‌فهمید؟ ..."

شهردار و کارآگاه ساکت ایستاده بودند ... حرفی نمی‌زدند ... می‌دیدند فرماندار حق داره این حرفها را بزنه ... اگر صد تافحش و بدو بیراه هم بگه باز هم حق داره ... فرماندار صداشو بلندتر کرد و پرسید:

— چرا جواب نمیدین؟ ... هوم؟ ...

جوابی نداشتند بدهند ... وقتی روسا و کارمندهای یک شهر

کوچک تا نصفه‌های شب بیدار بنشینند و پوکر و رامی بازی کنند، چطور میتونند صبح کارها را اداره کنند و از زیردست‌ها مسئولیت دگر بخوانند... اما شهرداد و کارآگاه که جرات نداشتند این حرفها را به فرماندار یا به بالاتری‌ها بگویند... ناچار سکوت کردند...

فرماندار که حوصله‌اش سر رفته بود و نمیتوانست بیشتر از این خودشو کنترل بکنه داد کشید:

— مثل چوب خشک جلوی من نه ایستید. برید پی کارتان. این مرتیکه باید قبل از ساعت اداری پیدا بشه والا همه‌تان را دادگاهی میکنم.

شهردار و کارآگاه از منزل فرماندار آمدند بیرون... شهردار با همه ناراحتی شروع به دلداری کارآگاه کرد:

— بابا جون از حرفهای فرماندار کسل نشو... اون عصبانی یه... حرفهاشو نمی فهمه؟ حق هم داره... برو یکبار دیگه از تمام میهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها پرس و جو کن. یارو جیم که نشده.

شهردار رفت سرکار خودش که به وضع نظافت خیابان‌ها و کوچه‌ها رسیدگی بکنه. کارآگاه هم دوباره بازرسی میهمانخانه‌ها را شروع کرد... تمام میهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها تمیز شده بودند، یک نظمی در کارها پیدا شده بود که آدم لذت میبرد میترسیدند

هر آن بازرس بیاد...

مرتضی کچل هم از یک طرف دیگه دنبال حضرت آقامی گشت و مرتب فحش میداد... فحش های او بخاطر گم شدن حضرت آقا نبود بلکه بخاطر پولی بود که زنش از دست او (قاییده) بود. بالاخره هم طاقت نیاورد و بخانه اش رفت شاید بتویه با یک کلکی پول ها را از زنش بگیره، اما زنش هم از اون بیدها نبود که با این باده ها به لرزه... در اتاق را از تو محکم بسته و خوابیده بود... در زدن مرتضی که سهله، اگر خونه را هم خراب می کردند از جاش پا نمیشد، مرتضی چند تا فحش آبدار تحویل داد و چند تا مشت و لگد به در زد ولی قاییده نکرد. سرش را گذاشت به درز تخته های در اتاق و گفت: "پتیاره بلند شو در را باز کن امشب صبح هم داره... باز من چشم ما بهم می افته. بازبان خوش باشو در را باز کن."

زن مرتضی گوشش بدهکار نبود، در را که باز نمی کرد هیچ... جواب هم نمیداد. خودشو به مردن زده بود.

مرتضی پشت در مرتب غرمیزد: "زن... واله... بالله... این پول مال ما نیست... باید بهم به بازرس اگر ندم، میرم زندان... ترا بخدا در را باز کن!"

بیشتر همسایه ها در اثر سرو صدای مرتضی از خواب بیدار شده بودند... حرف های مرتضی را می شنیدند... با اینکه به اخلاق

مرتضی آشنا بودند، اما امشب حرفها و فحش هاشان با همیشه فرق داشت. صحبت بازرس و فلان بود. به همین جهت به شک افتادند و شروع به پیچ و پیچ کردند:

"این کچل با بازرسها چکار داره؟"

"بازرس کجا... مرتضی کجا؟..."

"نکنه شهرداری برای درشکه‌چی‌ها هم بازرس درست کرده؟"

"مرتضی دیشب سه چهار دفعه آمده خونه از زنش پول

بگیره بده به بازرس."

"این چه جور بازرسی‌یه که باگاریچی‌ها حساب و کتاب داره؟"

تمام همسایه‌ها گوش‌هاشونو تیز کردند تا بهتر از ته و توی

قضیه سر در بیاورند، مرتضی هم پشت سر هم فحش میداد و داد

و بیداد می‌کرد و یا میخواست با خواهش و تمنی زنشو گول بزنه:

"زن لجبازی را کنار بگذار... باعث قطع نان من نشو..."

در این موقع یکی از همسایه‌ها سرشوا از پنجره بیرون آورد

صدا زد: "مرتضی... مرتضی..."

مرتضی به پنجره همسایه نگاه کرد و پرسید: "چی‌یه؟..."

— چه خبره نصف شبی سر و صدا راه انداختین... سفیدی

صبح داره میزنه چرا نمیگذارین مردم بخوابن؟

— ما چکار بمردم داریم؟...

چند تا دیگه از همسایه‌ها از اتاق‌هایشان آمدند بیرون و از

هر سری یک صدائی درآمد:

«چه خبره اینقدر... زر... زر... می‌کنین؟»

«آخه ما هم بشریم... صبح زود می‌خواهیم بریم سرکار...»

«این چه پول بی‌صاحبی‌یه... که دست شما افتاده؟»

دارید سراون دعوا می‌کنین؟»

مرتضی آهی کشید و گفت: «آخ از دست جنس زن... آدم

هرچی بدبختی میکشه از دست زنشه...»

همسایه‌ها هم آدمهای فقیر و بدبختی بودند... خانواده‌های

فقیر و بی‌چیز هم که وضعشان معلومه همه اختلافات زناشوئی یک

طرف روزی دوسه بار هم بخاطر کم‌و زیاد زندگی و کفش و لباس

بچه‌ها دعوا و مرافعه می‌کنند... قبل از اینکه مرتضی حرفی بزنه

همسایه‌ها علت دعوا و ناراحتی او را حدس زدند... دلشان

می‌سوخت... «کوتاه» آمدند و گفتند: «مرتضی برو بگیر بخواب»

مرتضی هم یک فحش آبداری تحویل زنش داد: «آخه

این پدر سوخته در را باز نمیکه، اگر برم تواتاق کپه مرگم را

می‌گذارم... می‌خوابم...»

حلیمه زن مرتضی توی اتاق بیدار بود این حرفها را می‌شنید

و گریه می‌کرد... نمی‌خواست در را باز بکند... میدانست

اگر مرتضی بیاد تواتاق پول‌ها را می‌گیره... حلیمه شوهرش را

خوب می‌شناخت... میدانست اگر مرتضی هزار تا حرف بزنه یکیش

درست نیست ... این بازرس و فلان را از خودش درست کرده .
 به خودش گفت : " اگه اون چهل سال درشکه چی یه . منم سی ساله زن
 درشکه چی هستم ! ... " پولهاشو میدده عرق و شراب میخوره فکر
 نمیکنه منم زنش هستم خرج دارم ... حالا بگذار پشت در بمونه
 تا حالش جا بیاد . اگر راست بگه وزندان هم بره که نورعلی نوره ...
 خیلی خوب میشه می فهمه یکمن ماست چقدر کره داره ... فردا
 صبح زود میرم بانک پولها را می گذارم تو پس اندازم . " حلیمه
 تو اتاق برای آئینده اش نقشه می کشید و مرتضی بیرون اتاق با
 همسایه ها جرو بحث می کرد ... وقتی سرو صدای همسایه ها در
 بیرون زیادتر شد حلیمه آهسته رفت کنار پنجره و دزدکی نگاه
 کرد بیرون از بچه های ۷ ساله تا مردها و زن های هفتاد ساله پشت
 در اتاق او جمع شده و همه باهم حرف میزدند و دعوا می کردند ...
 بحث روی بازرس بود که آمده ... همسایه ها باور نمی کردند
 حرف های مرتضی صحت داشته باشد ، میگفتند اگر بازرس مخفی -
 آمده تو از کجا فهمیدی ؟ " مرتضی با غرور میخواست ثابت کند که
 آدم با تجربه ای است و در همان نگاه اول او را شناخته است
 می گفت : " اونکه خودش نگفت من ازش زیر پاکشی کردم و فهمیدم
 بازرسه و از مرکز آمده . یارو از اون کله گنده هاس ! وقتی سوار -
 درشکه شد چیزی نمونده بود درشکه چیه بشه ! ... من تا بحال ، همجیه
 آدمی تو شهر خودمان ندیدم . اینقدر آقا س که عرقشو خورد و پولش را هم

همسایه‌ها از حرف‌های مرتضی دچار حیرت و تعجب شدند تا بحال نشنیده بودند بازرس پول می‌زشو بده... بازرس‌ها پول که نمیدن هیچ، یک پولی هم دستی می‌گیرن... یکی از همسایه‌ها گفت: "لابد این از اون بازرس‌های قدیمی یه که مار خورده و افعی شده، با این کارش طرف را حسابی غافلگیر میکنه..."

مرتضی اعتراض کرد: "نه... بابا... این از اونا نیس..."
 - برو بابا خدا پدرتو بیامرزه... گربه برای رضای خدا موش نمی‌گیره!..."

یکی دیگه از همسایه‌ها جواب داد: "ممکنه... تودنیا آدم خوب هم زیاد هست..."
 - اگر اینطور باشه دخل روسا را میاره..."

مرتضی از باز شدن در اتاق مایوس‌نمیشه... مرتب در میزد و فحش میداد و تهدید می‌کرد...



حضرت آقا با کفش‌های صدا دارش که از چند قدمی بگوش میرسید... پشت در اتاق صاحب هتل رفت اول دو سه تا سرفه کرد و بعد چند ضربه به در زد... صاحب هتل وزن عقدی او

هنوز داشتند دعوا می کردند . . . احمد آقا به شنیدن صدای در سراسیمه از جایش بلند شد در را باز کرد . . . موهای او ژولیده و چند جای صورتش که زنی که چنگ کشیده خون آلود بود . وقتی حضرت آقا را دید دست و پایش را گم کرد . میخواست حرفی بزند . حضرت آقا با حرکت دست اشاره می کرد و خیلی قاطع و جدی گفت : " برو بیرون از اتاق . . . "

احمد آقا بدون چون و چرا اطاعت کرد و از اتاق خارج شد . . . از گندکاری های خودش ترس و وحشت داشت : " مسافر خانها که خرابه . . . لحاف و تشک و توالی که کثیفه ، مسافر قاچاق که دارم . . . زن غیر عقدی هم که تو خانها نگهداشتهام . . . هر کدام از اینها را گزارش بدهد پنج شش ماه میرم زندان . . . و بیچاره میشم . . . "

حضرت آقا با قدمهای سنگین وارد اتاق شد . . . کوکب خانم هنوز روی زمین افتاده و گریه می کرد حضرت آقا به او هم دستور داد : " بلند شو به بینم . . . "

کوکب خانم به آه و ناله از جاش بلند شد . . . حضرت آقا با همان هیبت و صلابت گفت :

" گریه را کنار بگذار . . . من حوصله زر و زور ندارم . . . " زن ساکت شد حضرت آقا ادامه داد :

" رک و راست بمن جواب بده . شوهرت را دوست داری یا

میخواهی بره زندان؟ . . ."

کوکب خانم بدون اینکه منظور حضرت آقا را بدونه چند لحظه مات و متحیر بصورت او نگاه کرد و حرفی نزد .
حضرت آقا ادامه داد :

" اگر این مسئله را تعقیب کنم . . . پرونده ناموسی تشکیل میشه و حداقل شش ماه میره زندان ."

کوکب خانم هرگز راضی نمیشد شوهرش بیفته زندان درد او این بود که پریوش گورش را گم کنه و بره دنبال کارش . . . در جواب حضرت آقا گفت : " باین زنیکه رقاص نمیتوانی کاری بکنی ؟
— نه . . . به اون همیشه کاری کرد . . .

— زن خیاط همسایه مون میگفت " اگر شکایت کنی هردوشان را می اندازند زندان . . . "

حضرت آقا عصبانی شد : " اون بیشتر میفهمه یا من ؟ . . . "
— البته شما . . . قربان . . .

— حالا که اینطوره به حرفهای من گوش بده . برای زنی که شوهر نداره و زیر عقد کسی نیست اینکارها زندان نداره . . . اما شوهر تو می افته زندان . . . تودلت میخواد شوهرت زندانی بشه ؟
کوکب خانم با اینکه صورتش زشت و آبله رو بود . . . حالت مهربانی و شفقتی پیدا کرد و با عجله جواب داد :
— نه . . . نمیخوام بره زندان . . .

— پس چی میخواهی؟ ...

— میخوام اون پدر سوخته رقاص، گورشو گم کنه و بره پی

کارش.

حضرت آقا با اینکه منتظر شنیدن اینحرف بود ولی فوراً

جواب نداد. . . . دو تا دست هاشو گذاشت پشتش مدتی توی اتاق

به قدم زدن پرداخت. . . .

کوکب خانم با یکنوع احترام نگاهش می کرد و با خودش

می گفت: "ممکنه بتونه شرابین زنیکه را از سرم واکنه. . . . تا

بحال چقدر نذر و نیاز کرده بود آهی کشید و گفت:

"این زنیکه بقدری لوند و خوشگله که طلسم و دعا و جادو

هم بهش کاری نمیشه. . . ."

حضرت آقا روبروی کوکب خانم ایستاد و گفت: "خوب به

حرفهای من گوش بده. . . . یک مرد هیچوقت زن و بچه شوگرسته

و تشنه نمیگذاره. . . . وقتی هم شوهر خرج و مخارج خانه را مرتب

کند و قدرت و تمکن داشته باشد میتونه زن دوم بگیره. . . . اما

اینجا تو یک شانس خوبی آوردی. . . . اونم اینکه پریوش راضی به

ماندن اینجا نیست. . . . اون شوهر ترا دوست نداره تو اگر پول

و پلهای داشته باشی و یک چیزی بهش بدی من میتونم شرشو از

سرت بکنم و بفرستمش بره تهران. . . . به شوهرت هم بگم دست

از سرش برداره و این پرونده بی سروصدا تمام بشه. . . ."

کوکب خانم راضی بود تمام دار و ندارش را بدهد و از این بلا نجات پیدا یکنند بقدری ذوق زده شد که می خواست روی پاهای حضرت آقا بیفته . حضرت آقا مانع شد . شانه ها شو گرفت و بلندش کرد زن با صدا ئیکه از هیجان می لرزید گفت : " حضرت آقا قربونتم .. هر چی بخواد میدم فقط گورشو گم کنه . و بره ... "

— بله دیگه .. میره و دیگه هم پشت سرشو نیگاه نمیکنه ... فقط شرطش اینه در کیسه را شل کنی .

— چشم ... هر چی بخواد میدم ... "

کوکب خانم با دستپاچگی جعبه جواهراتش را باز کرد هر چی پول و طلا داشت بیرون آورد و توی دست های بزرگ حضرت آقا ریخت ... " بفرمائین قربان ... شما اینکار را تمام کنین بازم — هر چی لازم باشه میدم ... "

حضرت آقا با اینکه دو تا مشت هاش پر از طلا و جواهر و اسکناس شده بود کوکب خانم باز هم دسته پول هار از زیر تشک بیرون — کشید : " بفرمائین ... این هم بگذارین روش شما بجای برادر من هستین برای نجات من هرکاری از دستتان بر میاد انجام بدین ... شما را خدا — فرستاده که مرا از دست این پتیاره نجات بدین ... چند دقیقه پیش دیدی چه تیمتی بمن میزد ! ... واله ... بالله دروغه ... الهی در دنیا و آخرت روش سیاه بشه ... بسکه پیش شوهرم از این حرفها زده مرا پاک از نظرش انداخته . "

حضرت آقا پولها را هم گرفت و گذاشت توی جیبش قیافه‌اش خندان شده بود با خودش گفت:

"اگر اینجور پیش بره بد نیس... " بعد از اینکه دو سه تا سرفه کرد گفت: "دیگه هیچ ناراحت نشو. خاطرت کاملاً جمع باشه من ترتیب کارها را میدم. بشرط اینکه از این بابت حرفی به هیچکس حتی شوهرت نزنی..."

— چشم قربان... شما فقط اینکار را انجام بدین من تا آخر عمر کنیز شما هستم...

...میره... همین فردا صبح کلکش را می‌کنم و از اینجا بیرونش می‌کنم...

حضرت آقا از اتاق رفت بیرون... صاحب مسافرخانه کنار دیوار ایستاده بود. مثل بچه مدرسه‌ای می‌ماند که معلم از کلاس بیرونش کرده باشد. وقتی حضرت آقا را دید خودشو جمع و جور کرد... و خبردار ایستاد.

حضرت آقا خیلی جدی و خشن گفت: "بیا اینجا ببینم..." احمد آقا دو قدم جلو تر آمد.

حضرت آقا گفت: "زنت می‌خواه مسئله را به دادگاه بکشه نظرت چی‌یه؟..."

مسافرخانه‌چی بیشتر دست‌پاچه شد: "یعنی جناب‌عالی... — یعنی و فلان و بهمان نداره. اینکارها که شما می‌کنید

همه‌اش جرمه . . . خرابی و کثافت مسافرخانه به جهنم . ولی این زن غیر عقدی داشتن قابل چشم‌پوشی نیست . . . اگه به دادگاه بکشه حداقل شش ماه زندان داره . . . وقتی هم زندان بیفتی زندگیت از دست میره . . .

صورت صاحب مسافرخانه از ترس سیاه شد . . . وبا صدای لرزان پرسید: " حضرت آقا حالا تکلیفم چیه؟ "

حضرت آقا به ساعت مچی خود نگاه کرد و خمیازه کشید: " داره صبح میشه . . . بعد با اخم گفت: " این کارهای شما به من چه مربوطه؟ برای من چه نفعی داره؟ که آبروی توریخته بشه یا نه . چه اجباری دارم خودم را بیخودی توی دردسر بیندازم؟ مرا دعوت کردی خونت برای اینکارها؟؟ " صاحب مسافر خانه هم خسته شده بود . چشم‌هایش از زور خواب سنگینی می‌کرد . گفت: " حضرت آقا قربونتم . . . نوکرتم . . . مرا نجات بدین . . . " — تنها یک راه داری باید زن رقاصه را از خانه ات بیرون کنی . . .

صاحب مسافرخانه که از شنیدن این حرف نزدیک بود دیوانه بشود گفت: " این ممکن نیست قربان . . . "

— بسیار خب ، حالا که اینطور خودت میدونی . . . هر کاری دلت میخواد بکن . . . من با هیچ کارت کار ندارم . . . حضرت آقا رفت توی سالن کیف و کلاهش را برداشت و راه

افتاد... صاحب مسافرخانه دستپاچه شد و گفت: "کجا قربان؟"

— عزیز من... مگه من بیکارم تا ساعت سه بعد از نصف شب پیام دعوا و مرافعه شما را تماشا بکنم؟

— حضرت آقا خواهش می‌کنم. دو دقیقه اجازه بدین...

مسافرخانه‌چی دوید توی اتاق خواب پریوش و او را صدا

زد: "حضرت آقا داره میره... برو جلو شو بگیر..."

پریوش خنده‌اش گرفت... ولی صاحب مسافرخانه اهمیت

نداد... و گفت:

— زود باش... معطل نکن... برو سرگرمش کن تا من پیام...

پریوش رفت تو اتاق میهمانخانه... حضرت آقا دستپاشو

زده بود به پشت کمرش و قدم میزد. تا زن را دید پرسید:

— کجا رفت؟

— نمیدونم...

— درست به حرف‌های من گوش بده... یارو را نرم کردم

با زنش هم حرف زدم. تنها کاری که برای تو میتونم بکنم اینه

که فعلا خانها را عوض کنم... از این خانه که بری بیرون بقیه

کارها درست میشه...

پریوش اخم کرد، و رنجیده و با ناز و ادا جواب داد: "این

چه فایده داره؟... من میخوام گوش را گم کنه، دست از سرم

برداره، میخوام منو با خودت ببری تهران..."

— عجله نکن . . . یارو عاشق و دیوانه تست . . . به هیچ
قیمت حاضر نیس . . . از تو دست برداره .

— میترسم تو بری و من دوباره گرفتار بشم .

— نترس . . . من ترتیب تمام کارها را میدم . . . *چند روزی*
سوار ترن بشو و بیا تهران . . . آدرس من خیلی سراسر است و روشنه
. . . خودت را بمن برسان بقیه کارها با من . . .

حضرت آقا قلم و کاغذ از جیبش بیرون آورد، آدرس تهرانش
را نوشت و داد به پریوش زن کاغذ را توی سینه اش گذاشت و میخواست
حرفی بزند که صاحب مسافرخانه نفس زنان وارد شد و گفت: " بفرمائین
آقا . . . رخت خوابتان حاضره . . . " حضرت آقا کیف و کلاهش را
برداشت و راه افتاد . . .

پریوش اخم کرد، و رنجیده شد: " اگر مرا با خود شرمیبرد
تجران خیلی بهتر بود . اما نه . . . بهتره اول از این خونه برم
یک حای دیگه . . .

صاحب مسافرخانه را هم " خر " کنم برام یک مقدار دیگه طلا و
جوهر بخره بعد یک دفعه بزنم به چاک و برم تهران . . . "

پریوش هم رفت به اتاق خوابش . لخت شد و خوابید

خیالش راحت بود که امشب صاحب مسافرخانه نمیاد پیشش

حال و حوصله عشق بازی نداشت . . . اما این افکار خوش زیاد دوام
نگرد . . . بعد از چند دقیقه صاحب مسافرخانه با ناراحتی وارد

اتاق شد . . . بدون اینکه لباسش را در بیاره آمد کنار تخت خواب نشست و او را نوازش کرد . . . پریوش اخلاق احمد آقا رامیدانست وقتی میخواست از او تقاضائی بکند از این ادا و اطوارها درمی آورد . . . پریوش پرسید: " بازچی شده؟ . . . فکر جدیدی به کلهات زده؟ " اگر زن عقدی او این جور حرف میزد و بهش متلک می گفت عصبانی میشد و داد و بیداد راه می انداخت ولی به پریوش جرات نمیکرد بلند حرف بزنه . . . یک کمی دیگه مکث کرد و گفت: - این کثافت کاری ها و حقه بازی ها تا کی میخواود طول بکشه؟ زن جوان خودش را به نفهمی زد و پرسید: " منظورت چی به؟ کدام کثافت کاری ها؟ "

- چند دقیقه پیش یادت رفت چه سرو صدائی راه انداخته بودین؟ . . . پیش یک مرد غریبه اینکارها درست بود؟ . . . از همه بدتر اگر حضرت آقا موضوع را بدادگاه بکشاند تکلیفمان چی به؟ پریوش از اینکه خود احمد آقا موضوع را مطرح کرده و کار او را راحت کرده خیلی خوشحال شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: - من چه تقصیری داشتم؟ . . . همماش تقصیراون زن پتیاره اس که سر به سر من میگذارد، تو که عرضه نداری جلوی زنت را بگیری چرا مرا به خانهات آوردی؟ .

مسافر خانه چی دیدنزدیکه یک چیزی هم بدهکار بشه حرف پریوش را قطع کرد: " این حرفها را بگذار کنار . . . کی میخواهید به اس دعوا

و مراغه خاتمه بدین؟ ..."

زن لحاف را از روش زد کنار... بلند شد و نشست و با عصبانیت گفت:

— چرا از من می‌پرسی؟

— عصبانی نشو عزیزم... پس از کی باید بپرسم؟ ...

— اگر من مزاحمت هستم و بخاطر من الم شنگه راه می‌افته

و لم کن برم پی کارم تو هم با زن عقدی و خوشگلت خوش باش...

صاحب مسافر خانه ناراحت شد و گفت: "اختیار داری عزیزم.

این چه حرفی به میزنی؟ ..."

پریوش آب دهنش را قورت داد در خالیکه لب‌هایش را از

عصبانیت می‌جوید گفت: "من از تمام خوشیهای زندگیم به خاطر

تو دست کشیدم... حالا می‌بینم چقدر اشتباه کردم... تو

بمن علاقه نداری" احمد آقا موهای زن را نوازش کرد و گفت: "بر

عکس... روز بروز علاقه من به تو بیشتر میشه... فقط می‌خوام

راحت باشی... حالا هم آمدم همینو بهت بگم..."

صاحب مسافر خانه کمی مکث کرد و بعد بار دیگر ادامه داد:

"یادت هست چند وقت پیش ازم خواستی یک خانه جدا برات بگیرم."

پریوش منظور احمد آقا را فهمید... اما به روی خودش

نیاورد و با لحن اعتراض آمیزی گفت: "فهمیدم... من اسباب

زحمت شدم... می‌خواهی مرا از سر واکنی... بله دیگه... من

از این خانه برم تا اون زن لکاتهات خوشحال بشه و بهمه بگه یارو
را انداختم بیرون . . . خیر آقا کور خوندین . . . من پامو از این
خونه بیرون نمیگذارم ! . . ."

احمد آقا از تهدید پریوش جا خورد . . . کمی خودشو جمع
و جور کرد : " جواب داد : " اگه یک کلمه بتو توهین بکنه پدرشو
در میارم . . . "

پریوش با پاهای لختش از تخت خواب آمد پائین دست هاشو
به کمرش زد . . . با مسخره جلوی احمد آقا ایستاد و گفت :
— خب بقیه اش را بگو میخواهی برام خانه جداگیری ؟ چطور
شد آقا سر لطف و محبت آمدن ؟ . . .

— من منظوری ندارم . . . بخاطر اینکه تو راحت باشی این
تصمیم را گرفتم . . .

— من حرفی ندارم . بیک شرط حاضرم
— چه شرطی ؟

— باید هر شب بهم سر بزنی و پیشم بمانی . . . نه اینکه
روزها یک سری بزنی و دیگه پیدات نشه .

صاحب مسافر خانه که حسابی (خر) شده و باورش شده بود
زنه دوستش داره دستهای پریوش را بوسید :

— چشم . . . تصدقت هم میرم . . . اما خودت میدونی شبها
نمیتونم بمانم . . . روزها از صبح تا عصر پیشت میمانم . . .

پریوش اخم کرد: "دیدی حالا میخواهی مرا گول بزنی و از سرت واکنی؟..."

— نه واله... نه بالله... آرزوی من اینست که شب و روز پیش تو باشم اما نمیتونم...

پریوش از خوشحالی داشت بال درمی آورد... اما برای گول زدن احمد آقا قیافه آدم های مصیبت دیده، بخودش گرفت... دمر و روی پالش افتاد و هق... هق... گریه اش بلند شد! احمد آقا خم شد و موهای او را نوازش کرد:

— فرشته قشنگ من... دلم را آتش نزن... بمن نگاه کن... زن با نگاه اشک آلودش که با آب دهان آنها را خیس کرده بود، نگاهی به احمد آقا کرد و پرسید: "هوم؟... چی یه؟..."

— من ترا از جانم هم بیشتر دوست دارم... بخاطر همین هم هست که میخوام برات خانه جدا بگیرم چرا تو اینقدر بدگمانی؟

بجان خودت فقط همین...

پریوش اشکها شو پاک کرد و با ادا و اطوار گفت: "بیک شرط قبوله..."

— بگو عزیزم چه شرطی؟

— دستبند و انگشتری هائی که وعده داده بودی باید برام بخری صاحب مسافر خانه، خوشحال شد و جواب داد: "چشم: عزیزم... همین فردا برات میخرم..." حرفها که تمام شد و قول و قرارها را

که گذاشتند احمد آقا چراغ را خاموش کرد و با خیال راحت خوابیدند...

* * * *

هنگامیکه صاحب مسافرخانه تختخواب حضرت آقا را بهش نشون داد، خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت حضرت آقا نفس راحتی کشید... در اتاق را محکم بست... لباس ها شو بیرون آورد و نشست روی زمین و مشغول شمردن پولهایش شد... به اندازه ولخرجی چند ماه یک شبه پول درآورد بود... هزاری ها را جدا کرد... پانصدی ها را یکطرف گذاشت... صدی ها را دسته کرد... و توی دلش گفت: "تا بحال همچه شانسی نیاورده بودم... اگر سلامت از این شهر فرار کنه خیلی خوبه" پول ها را دوباره گذاشت توی جیب شلوارش و گفت:

"از صاحب مسافرخانه هم یک چیزی می گرفتم خوب بود..."

فکری کرد و بخودش گفت: "نه... آقای قدرت خان بهتره طمعت را کم کنی و هر چه زودتر بزنی به چاک... از این مرتیکه درشکه چی یه هم خوشم نیامد... از قیافه اش معلومه که خبر چینه... —"

یکدفعه به یاد زن و بچه اش افتاد... زنش خیلی لجباز و عصبانی یه... همیشه نق میزنه... اگر روزی یک عالم هم بهش پول بده

بازم راضی نمیشه و میگه کمه . . . بخاطر اون خود شو به آب و آتش میزنه و اینهمه کارهای خلاف میکنه . . . اگر زن و بچه نداشت و ازش این همه توقع بیجا نمی کردنند کارش به اینجاها نمیرسید . . . مجبور نبود هر روز بیک قیافه تازه در بیاد و سر مردم کلاه بگذاره . . . این افکار مثل کابوس داشت مغزش را منفجر می کرد .

رفت بالای تختخواب دراز کشید و ملاقه سفید را کشید روش اما خوابش نمی آمد . به فکر پریوش افتاد . " اگر بیاد تهران و مرا پیدا کنه چی ؟ . . . هیچی بابا و لش کن فقط زنم بونبره . . . (خر) کردن این زنیکه کاری نداره . هر چی از این و آن تیغ زده و باج گرفته ازش می گیرم ، لخت و پتی روانه اش میکنم بره پی کارش . . . از قدیم گفتن بهمون قیمت که خریدی میفروشی . . . "

از این دنده به اون دنده غلت زد : " خدایا چرا خوابم نمیره ؟ " چشم هاش از بی خوابی میسوخت اما خوابش نمیبود با خودش گفت : " فردا تا نزدیک ظهر میخوابم . حسابی خستگی مو می گیرم " دوباره بیاد پریوش افتاد : " خیلی خوشگله . مثل هلو میمونه اگر بیاد تهران ، و راستی راستی توبه بکنه و زنم هم دست از سرم برداره حاضرم باهش ازدواج کنم دست از این کثافت کاریها بردارم و آبرومندانه با هم زندگی کنیم . "

بلند شد ، با شورت نشست روی لبه تخت خوابش قلم و کاغذی از جیبش درآورد و مشغول نوشتن حسابهایش شد میخواست به بیند چقدر

از پول ها خرج می شه و چقدر میماند. در این موقع صاحب-
مسافر خانه که برای رفتن به توالت از اتاق بیرون آمده بود. متوجه
شد چراغ اتاق حضرت آقا روشنه... دلو پس شد: "نکنه حضرت
آقا داره گزارش بازرسی ها شو می نویسه؟". "نکنه گزارش خرابی مسافر-
خانه و کثافت کاری های او را بده برای اینکه حضرت آقا ناراحت نشود
احمد آقا دمپائی ها شو در آورد، گرفت دستش و آهسته و پاورچین
رفت پشت در اتاق حضرت آقا از پشت پنجره توی اطاق رانگاه کرد،
دید داره می نویسه. با خودش گفت: "وای... داد... بیداد...
داره می نویسه... "یک کمی هم رفت جلوتر... دید تند و تند
داره می نویسه... "لابد گزارش مسافر خانه را می نویسه؟". با خودش
گفت: اگر گزارشش به مقامات بالا برسه. بیچاره میشم!.. زندگی من فنا
میشه..."

یکباره تصمیمش را گرفت: "باید به هر قیمتی شده از تهیه این
گزارش جلوگیری کنم". ضربه ای به در زد... حضرت آقا از
شنیدن صدای دراز جا پرید با خودش گفت: "کی ممکنه باشه؟"
نکنه پریوش آمده؟... در زدنش مثل علامت دادن یک معشوقه
گریز پاست!!". قلبش از هیجان به تپش افتاد... تبسمی کرد
از جاش بلند شد در را باز کرد وقتی صاحب مسافر خانه را دید
خیلی عصبانی شد و به تند ی پرسید: "چی شده؟" صاحب مسافر-
خانه جا خورد با ترس و لرز جواب داد: "میخواوم دو کلمه با

جنابعالی صحبت کنم ... اجازه میفرمائید؟

حضرت آقا فکر کرد میخواد بهش رشوه بده ... با ژست مخصوصی گفت: "این موقع شب وقت حرف زدن نیست ..."
 - خیلی معذرت میخوام ناراحتتان کردم ... ولی از ناراحتی خوابم نبرد ...

- خب بگو به بینم چی میخواهی بگی؟ ...
 صاحب مسافرخانه سرفه کوتاهی کرد. آب دهنش را قورت داد و خواست حرف بزند، اما نمیدانست از کجا شروع بکند ...
 حرف توی گلویش گیر کرد ... قدرت خان عصبانی شد و داد زد: "چرا لال شدی؟ ... حرف بزن به بینم چه مرگته؟ ..."
 احمد آقا بزور خودش را کنترل کرد و گفت: "گمان کردم دارید گزارش می نویسد ..."

قدرت خان بروی خودش نیاورد و خیلی قاطع وجدی جواب داد: "به تو چه ربطی داره؟"
 - هیچ قربان ... از نظر خودم خواستم ...

باز هم صاحب مسافرخانه مکث کرد دنبال جمله ای می گشت تا منظورش را ادا کند ... قدرت خان باز هم عصبانی شد فریاد زد: "بگو، چی میخواهی بگی؟"

- میخواستم بگم من نوکر شما هستم ... اگر اجازه بدین حاضرم جانم و فدا تون کنم ...

— اگه اجازه ندم چی؟ ...

— شما بزرگوار تر از این هستی که راضی بشی دزدی دشمنان هم فدا بشه.

حضرت آقا با اون قیافه پر ابهت که با شورت و زیر پیراهنی منظره جالبی پیدا کرده بود توی اتاق شروع به قدم زدن کرد! انگار با هیچ (چیزی) رام نمیشه. طوری خودشو گرفته بود که صاحب مسافرخانه ترسید همین حالا خود آقای بازرس حکم زندان و تبعید او را صادر بکنه!!... حضرت آقا دو سه بار طول و عرض اتاق را پیمود، بعد آمد جلوی صاحب مسافرخانه ایستاد و گفت: "آدم شهر شما... بر حسب تصادف را هم به مسافرخانه کثیف شما افتاد... چیزهائی که باید ببینم دیدم... اونم چی؟... کارهای قاچاق... اعمال خلاف و غیر انسانی یکطرف دفتر دار تو هم خجالت نکشید میخواست دویست تومان به من رشوه بده کار را تمام کنم از تو می پرسم... من گدا هستم؟... لایق من اینه که دویست تومان بهم رشوه بدن؟" چند لحظه سکوت کرد به چشمان مدیر مسافرخانه خیره شد و ادامه داد: "معلوم میشه از بسکه مامورین را گول زدی و با پنجاه یا صد تومان سرشان شیره مالیدی عادت کردی؟ همه را به یک چشم می بینی که به دفتر دارت گفتی به منم دویست تومان رشوه داد؟"

— اختیار دارین قربان ...

— خفه شو... چاپلوسی و تملق رابگذار کنار... مرابا این حرفها نمیتونی گول بزنی... من از اون احمق‌هایی که تو خیال می‌کنی نیستم... " در این موقع زنگ در خانه زده شده... صاحب هتل با تعجب گفت: " این موقع شب کی میتونه باشه؟... " دمپایی‌ها شو که تا بحال زیر بغلش گرفته بود گذاشت روی زمین... پاش کرد و دوان دوان رفت در را باز بکنه... دفتردار هتلش پشت در بود با ترس و لرز و هیجان گفت: " ارباب از سر شب تا حالا ده پانزده دفعه کارآگاه‌های شهربانی رفتن و آمدند و مراسئوال پیچ کردند. "

— چرا؟

— عقب اون حضرت آقا می‌گردند، شهر رازیر و رو کردند پیدا نشد... گفتند "برو ببین خونه‌ی اربابت نیست؟... " مسافر خانه‌چی که تنش مثل درخت بید میلرزید پرسید: " تو چی گفتی؟... "

— گفتم ارباب من عادت نداره آدم‌های بیگانه را ببره خونه...

— آفرین خوب گفتی...

— اینجا نیست دیگه؟

— نه بابا... اون آقا توی خونه‌ی من چکار میکنه؟

— منتظر جواب هستند... برم بگم اونجا نبود...

— آره ... برو بگو نبود ...

در را بست و از پله‌ها رفت بالا ولی خیلی پشیمان شده بود ... چرا گفت: " اینجا نیست؟ ". " چه خیانتی از این بالاتر که آدم به روسای ادارات دروغ بگه؟، اصلاً چرا همه آدم مرموزی را بخانه‌اش راه داده که مجبور بشه دروغ بگه؟، فردا که حضرت آقا میره پیش فرماندار گزارش کارهاشو بده لابد میگه دیشب کجا بودم اونوقت تکلیف من چی یه؟، پدرم را درمیارن و بیچاره‌ام می‌کنند ...

حضرت آقا که از شنیدن صدای در خیلی ترسیده بود و گمان می‌کرد مامورین برای دستگیری او آمده‌اند به محض آنکه صاحب مسافرخانه از اتاق بیرون رفت به سرعت لباس‌هاشو پوشید و آماده شد تا اگر مامورین به داخل خانه آمدند از پشتبام فرار بکند ... وقتی حرفهای احمد آقا و دفتردار مسافرخانه را شنید ... دلش قرص شد، هیچانش از بین رفت، کنار پنجره منتظر احمد آقا ایستاد ... وقتی صاحب مسافرخانه آمد توی اتاق حضرت آقا پرسید: " کی بود در میزد؟ ... "

— دفتردار مسافرخانه بود ...

— همون که دویست تومان بمن رشوه داد؟

— قربان خواهش میکنم اینقدر بنده را ناراحت نفرمائید.

— آمده بود چکار داشت؟

— قربان شهر بهم ریخته... همه دارند دنبال شما می‌گردند...

— کی داره دنبال من می‌گرده؟

— کارآگاه‌ها...

— چرا؟...

— چه عرض کنم... لابد فهمیدن شما مامور عالیتر به‌ای هستید... ترسیدن...

— فردا به خدمتشون میرسم... تا بدوند مامور عالی‌رتبه یعنی چی؟. خب توجی گفتی؟ صاحب مسافر خانه لبخندی زد و جواب داد: "گفتم اینجا نیستند..."

— ... برای چی دروغ گفتی؟ چرا مرا مخفی کردی؟. مگر من جنس قاچاق هستم که مرا مخفی کردی؟.

رنگ صاحب مسافر خانه پرید و دست و پایش لرزید... حضرت آقا مرتب صداشو می‌برد بالاتر.

"اینطور که معلومه شما چون تمام کارهایتان قاچاق است گمان می‌کنید من هم کالای قاچاق هستم؟ صاحب مسافر خانه دهانش را باز کرد حرفی بزند اما حضرت آقا اجازه نداد: "خیال کردی من کی هستم؟. چرا گفتی اینجا نیس؟ فکر نمی‌کنی با این کارت چه مشکلاتی برای من درست کردی... این عمل تو هزار معنی داره... معلوم میشه تو و دفتر دارت کارتان

اعمال قاچاق است و بعد هم حاشا می کنید . . . "

— حضرت آقا واله من همه نظری نداشتم . . . نفهمیدم .
 مرا به بخشید . . .

" این چیزی نیست که کسی نفهمد . . . حالا بگو ببینم
 با من چکار داشتند؟ . . . " من چکاره ام؟ یک قاتل؟ یک فراری؟
 قاچاقچی هروئین؟ . . . " احمد آقا گیج شده بود و نمیدانست
 چی جواب بدهم . . . وقتی هم میخواست حرف بزنه حضرت
 آقا اجازه نمیداد . . . دید هیچ چاره ای نیست جز اینکه روی
 دست و پای حضرت آقا بیفتد . . . همین کار را کرد . . .
 خودش را انداخت روی پاهای حضرت آقا: " قربان مرا ببخشید . . .
 بمن رحم کنید . . . من نفهمیدم . . . "

حضرت آقا که منتظر بود صاحب مسافرخانه حرف اصلی
 را بزند حوصله اش سررفت و گفت: " خیلی طولش نده . . . حرف
 حسابت چی یه؟ اونو بگو . . . "

— بمن کمک کنید . . .

— چه کمکی بکنم؟ . . . چرا بکنم؟ . . . چه نفعی برای
 من داره؟ . . .

— قربان خودتان میدونید که در شهرهای کوچک کنترل و
 حساب و کتابی توی کار نیس . . . ماها همه با هم دوست و آشنا و
 فامیل هستیم و نمیتونیم مقررات را برای همه اجرا کنیم . . . ما

مدتها خود سروبی بند و بار زندگی کردیم هر کاری دلمان خواسته انجام دادیم ... حالا یکدفعه چطور میتونیم مقررات را موبه مو اجرا کنیم؟! من به شما قول میدم فردا صبح اولین کاری که می‌کنم این باشد که مسافرخانه را تمیز کنم و سرو صورتی بهش بدم ... براش اثاثیه نو بخرم ... تخت‌ها و لحاف و تشک‌ها را عوض کنم ... " هوا داشت روشن میشد صاحب مسافرخانه یکریز و پشت سرهم حرف میزد قدرت‌خان حوصله‌اش داشت سرمیرفت ... ناراضی و عصبانی داد زد: " گفتم خلاصه‌اش کن و حرف آخر را بزن "

— بعد از این مشتری قاچاق تو مسافرخانه راه نمیدم ...
 — بتو میگم خلاصه کن !!!
 — طبق دستور شما پریوش را از این خونه میبرم بیرون ...
 براش خانه جداگانه می‌گیرم .
 — این‌ها بمن چه مربوط؟ ...

صاحب مسافرخانه از سرشب یک‌پانصدی تو جیبش حاضر کرده بود، می‌خواست به حضرت آقا بدهد اما جرات نمی‌کرد. دنبال فرصت می‌گشت ... با هزار ترس و لرز پول را توی دستش گرفت و بطرف حضرت آقا دراز کرد: " قربان جهالت دفتردار را هم به بخشید ... "

قدرت‌خان پول را از صاحب مسافرخانه گرفت و پرسید:

"کدام جهالتش را...؟ اونکه دوپست تومان داده بود...؟ صاحب هتل زبانش بند آمده بود نمیتوانست حرفی بزند... حضرت آقا نگاهی به پانصدی انداخت و گفت: تو هم که همین کار غلطرا تکرار کردی... برادر اینو بدان این یک قاعده کلیه... "هر کس دهن داره میخوره." اما در باره من شماها اشتباه کردین... من با همه فرق دارم هرگز راضی نیستم مال دولت و بچه‌های یتیم را بخورم... من اصولاً چیزی که حقم نیست قبول نمی‌کنم..."

بعد هم پانصدی را با حرکات تهدید آمیزی جلوی صورت صاحب مسافرخانه تکان داد و گفت: "این مدرک جرم کافی‌یه که دهسال بیفتی توی زندان... می‌فهمی چی میگم...؟ اینهمه کثافت کاری کردی برای اینکه سرپوش روی جرم‌ها ت بگذاری می‌خواهی با پانصد تومان رشوه کار را تمام کنی...؟ آره...؟ من این پول را ضمیمه پرونده‌ها می‌کنم و می‌فرستم دادگاه تا عمر داری گوشه زندانی بخوابی..."

صاحب مسافرخانه که حسابی جا خورده و از این تهدیدها سر تا پاش به لرزه افتاده بود گفت:

— از وجدان جنابعالی دوره...

— در مقابل وظیفه انسان حق نداره به صدای وجدان گوش

آدم برای کارهای عمومی وجدانش را باید زیرپا بگذاره...

صاحب مسافرخانه لال شده بود... در زیر ضربات کوبنده حضرت آقا گنج شده بود. نمی توانست حرف بزند ساکت و خاموش با گردن کج یک گوشه ای ایستاد... حضرت آقا که دیدکار نزدیکه خراب بشه پرسید: "هوم؟... جواب بده... چکار کنم...؟".

صاحب مسافرخانه بقدری شکسته وله شده بود که نمیتونست تصمیم بگیره، حضرت آقا به کمکش آمد: "یک پانصدی دیگه بده!"

احمد آقا فوری دست کرد توی بغلش یک پانصدی درآورد و تقدیم کرد... حضرت آقا پول را گرفت و گفت: "این شده هزار و دویست... برو شکر کن که من آدم دل رحمی هستم!!... نمیخوام نان کسی را ببرم!!... این پول را وقتی رسیدم تهران میدم به یکی از موسسات خیریه و یا به یک پرورشگاه میدم فهمیدی!!... تنها شرط من اینه که همین فردا باید معشوقهات را از این خانه ببری بیرون و براش خانه دیگری بگیری..."

— اطاعت میشه قربان...

— برو شکر کن گیر آدم خوبی افتادی!!... اگر غیر از من کس دیگری بود حسابت را میرسید. "صاحب مسافرخانه درحالی که تعظیم کنان از در بیرون میرفت گفت:

— خدا عمرتان بده... به هرچی دست می زنید طلا بشه...

احمد آقا در را بست و رفت... وقتی از راهرو می گذشت—

خروس‌ها اذان می‌گفتند . . .

فردا صبح هنوز آفتاب بالا نیامده بود که تمام مردم شهر از آمدن بازرس اطلاع پیدا کردند . . . توی قهوه‌خانه‌ها جلوی دکانهای نانوائی . . . روی سکوی حمام‌ها . . . همه جا صحبت از بازرسی بود که دیشب مخفی بشهر آمده . اوستای نانوا با خمیرگیر صحبت می‌کرد :

" من سال‌ها س توی این شهر کاسیم یک همچین بازرس چشم سیر و پدرو مادر داری ندیدم . . . "

" یعنی از اونائی که کاندیدای انتخابات هستن با شرف تره ؟ "

" بله . . . اونا پیش این چیزی نیستند . . . نمیدونی چقدر خوب صحبت میکنه . . . دهنشو که وامیکنه نقل و نبات میریزه . "

اوستای قهوه‌چی با پادوها حرف میزد : " تا بحال از مرکز خیلی بازرس اومده ولی لنگه این یکی را هنوز کسی ندیده . . . سابق‌ها وقتی میخواست بازرس بیاد از یک هفته قبل همه خبر میشدند . . . کارها را راست وریس می‌کردند . . . همه چیزها ظاهر سازی میشد . مبرفتند استقبالش . . . همچی اطرافشو می‌گرفتند که نمیتونست جائی رابه‌بینه . . . هر شب هر روز روسا به‌افتخارش می‌همانی‌های محلل می‌دادند و اینقد رویسکی و شامپاین تو حلقش میریختند و راقصه‌ها سرگرمش می‌کردند که تا وقتی از دروازه شهر بدرقه‌اش می‌کردند شنگول بود ؛ تمام بدی‌ها و زشتی‌ها را خوب

می دید!! و خوب گزارش میداد... اما این آقا از اونانیس.. مخفی آمده... همه جا را دیده... شب هم خودش را مخفی کرده که جاشو پیدا نکنند تمام اماکن عمومی را شبانه بازرسی کرده... و تابحال تمام سوراخ و سنبه‌ها را دنبالش گشتن و پیدااش نکردن!"

"عجب... پسر... راست گفتن... توی دنیا آدم‌های خوب هم زیاد هستند."

"البته... حالا گزارشش را که میدی بیا و قیافه روسا را تماشا کن!..." پیره‌زنی که برای اولین بار نان سفید و برشته روی میز نانوائی می‌دید با تعجب پرسید: "ننه چه خبر شده؟ تا به حال همچنان سفید و خوبی توی خواب هم ندیدم؟" یکی از مشتری‌های دیگه جوابش داد: "بازرس مخفی آمده... خدا الهی سایه بازرس‌ها را از سر مردم کم نکنه..."

پیر مرد با تجربه‌ای که تازه از راه رسیده بود در حالیکه سرشوتکان میداد گفت: "حالا فهمیدم... بازرس آمده که آقای شهردار این همه به فعالیت افتاده؟..."

یکی دیگه گفت: "فرماندار هم صبح‌زود داشت میرفت اداره." — نه... بابا؟...

— به شرفم قسم... خودم دیدم...

— معلوم میشه... قضیه خیلی مهمه و یارو بازرس آدم

حسابی یه...

— بما چه مربوط بابا . . .
صاحب کارخانه کبریت سازی هم که شب گذشته مبلغ زیادی
باخته و دل پرخونی داشت توی دفترش برای رفقااش تعریف می کرد:
"پیش خودتون بمونه . . . فرماندار از شنیدن این خبر طوری دست
و پا شوگم کرد که چیزی نمانده بود سخته بکنه . . ."

"بقیه روسا چطور؟ . . ."

"یکی از یکی حالشان بدتر بود . . . رئیس دارائی قلبش
گرفت . . . رئیس ثبت رنکش مثل لبوی پخته شد؛"
"نادرستی آخرش همینه . . . وقتی پاکت ها را می گیرند،
باید فکر امروز را هم بکنن . . . مثلی یه معروف: "هر کس خربزه بخوره
باید پای لرزش هم بشینه . . ."

کارخانه دار که از همه بیشتر ناراحت بود گفت: "دودش توی
چشم ما هم میره . . . خیال می کنی هر کس دیگه بیاد از اینا بهتره؟
تا آدم بیاد با اون ها آشنا بشه و حساب باز بکنه کلی کارها بهم
ریخته . . ."

* * *

فرماندار برای اولین بار بود که صبح باین زودی به دفترش
می آمد هنوز مستخدم ها هم نیامده بودند؛ فقط ننه رقیه نظافتچی

آمده بود و داشت پله‌ها را می‌شست . . . ننه رقیه صدای پای فرماندار را که شنید اول باورش نمیشد خودش باشه ولی وقتی دید واقعا خود آقای فرماندار از پله‌ها آمد بالا . . . از جا بلند شد . . . خودشو جمع و جور کرد و با لکنت زبان سلام داد . . . فرماندار که حال و حوصله جواب سلام دادن نداشت با اون قیافه اخمو یک راست رفت توی اتاقش، ننه رقیه پیش خودش حدس زد: "آقای فرماندار با خانمش دعواش شده که صبح باین زودی از خانه بیرون آمده و اوقاتش تلخ است!"

یکباره صدای زمخت فرماندار از توی اطاق بلند شد که صدا میزد: "ننه رقیه . . ."

ننه رقیه دستمالش را انداخت زمین . دستهاشو با دامنش پاک کرد و دوید بطرف اتاق فرماندار: "بله قربان . . . بفرمائین . . ."

— یک لیوان آب برای من بیار . . .

— چشم قربان . . .

ننه آمد بیرون . . . رنگ فرماندار خیلی پریده بود رفت بطرف آبدارخانه آبدارباشی هنوز نیامده بود .

"حالا تکلیفش چی یه؟ اگر آب نبره فرماندار عصبانی میشه و داد و بیداد میکنه . . . رفت توی اتاق رئیس دفتر همیشه یک تنگ آب و یک لیوان اونجا بود . . . لیوان را از آب شب مانده و گرم تنگ پر کرد و برد برای فرماندار .

فرماندار توی اتاقش داشت قدم میزد و مرتب از پنجره به خیابان نگاه می کرد . . . توی این فکر بود که چه کسی ممکنه به مرکز شکایت کرده باشه؟ تجار و مالکها را یکی یکی از نظرش می گذرانید: "هیچ کدام اینها ممکن نیست شکایت کرده باشند" چون هر چه باشد به نفع اونها کار کرده. حق و حسابی هم که گرفته بخاطر کمک و حق و ناحقی که بنفع اونا کرده گرفته و میل ندارند شکایت کنند مشت خودشان باز میشه . . . حتما این فصولی کار یکی از روسا یا لاقلا یکی از کارمندها س.

بقدری فکرش مغشوش بود که وقتی ننه رقیه لیوان آب را آورد فرماندار یادش رفته بود آب خواسته پرسید: "چی می خواهی؟" ننه رقیه گفت: "آب آوردم قربان . . ."

فرماندار که چشمش به لیوان آب افتاد تازه به یاد درد درماتیزم و ناراحتی قلبش افتاد. شیشه دواهاشو درآورد . . . یک کپسول توی دهنش انداخت و لیوان آب را تا ته سرکشید. بعد که آب را خورد لیوان را نگاه کرد و دید خیلی کثیفه اخم کرد و پرسید: "این لیوان چرا این قدر کثیفه؟"

ننه رقیه که از مدت ها پیش دل پری از دست آبدار باشی داشت و پی فرصت می گشت جواب داد: "قربان آبدارخانه وضعش خیلی خرابه!"

فرماندار اینقدر گرفتار بود که حال و حوصله شنیدن این

حرفها را نداشت خمیازه‌ای کشید ننه رقیه پرسید: " مثل اینکه دیشب خوابیدین . خدای نکرده کسالت دارین؟ ... "

فرماندار که موقعیت خودش را فراموش کرده بود جواب داد: " از خیال بازرس خوابم نبرد! ... "

ننه رقیه که همسایه مرتضی کچل درشکه‌چی یه و دیشب از صدای داد و بیداد آنها از خواب بیدار شده و راجع به بازرس چیزهائی شنیده بود گفت: " بله قربان ... بنده هم شنیدم که ، یارو بازرسه بعد از اینکه همه جا را گشته غیبش زده . "

فرماندار جواب داد: " منم بخاطر همین ناراحتم ... توی این شهر کوچک چطور ممکنه یک آدم باین بزرگی گم بشه میتروم زیرکاسه نیم کاسه‌ای باشه و دست و بال همه‌مان بندبشه ... گندکار در بیاد . همین چند ماه پیش بود که از مرکز بازرس آمد و مج تمام روسا را گرفت ... من با هزار زحمت راست وریستش کردم و قول دادم دیگه تکرارنشه نمیدونم بازچی شده بازرس فرستادن . صدای زنگ تلفن بلند شد ... فرماندار با اشاره دست ننه رقیه را از اتاق بیرون کرد رفت گوشی را برداشت ، رئیس شهر بانی بود ... قبل از اینکه حرفی بزند فرماندار پرسید: ' خبری شد؟ ' "

— خیر قربان ... دیشب تمام شهر را زیر و رو کردیم ... متأسفانه اثری از ایشان پیدا نکردیم . "

گوشی توی دست آقای فرماندار آشکارا می لرزید با عصانیت

فریاد کشید: "فورا صاحبان تمام مهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها را بیارید اینجا..."

— چشم قربان... تا نیم ساعت دیگه همه میان حضورتان...
رئیس شهربانی گوشی تلفن را گذاشت به زن جوانش چشمکی زد و آهسته گفت: "فرماندار خیلی خودشو باخته."
زن جوان که از شنیدن این خبر دلواپس بود آهسته پرسید:
"چرا؟..."

— عزیزم کسی که "زخم داشته باشه خارش می‌گیره...!"
رئیس بسرعت مشغول لباس پوشیدن شد... خانمش پرسید:
— حالا می‌خواهید چکار بکنید؟...
— باید بهر قیمتی شده یارو را پیدا کنیم...
— اگر پیدا نشد چی؟
— هیچی...

— بلکه رفته‌خانه یکی از آشناهاش.
— هر جهنمی رفته باشه پیداش می‌کنم...
از توی اتاق پهلویی صدای دختر بچه‌ای بلند شد: "بابا..."
— چی یه عزیزم؟...

— صبح باین زودی کجا می‌خواهی بری؟
— عمو فرماندار مرا خواسته...
— ناشتائی نخورده میری؟...

— آره ... کار دارم ...

— پس کی صحبانه مرا میده؟

— مامان جونت ...

— نمیخوام ... خودت باید بدی ...

— من کار دارم دختر جان ... مامانتواذیت نکنی ها ...

زن جوان با حرکت سر موهای جلوی پیشانی شو عقب انداخت؛
 من باهش قهرم ... دیشب با توپ زده گلدان کریستال را انداخته
 شکسته ... "

رئیس رفت توی اتاق دخترشو بوسید؛ "عیب نداره فدای سرش"
 بعد هم از اتاق آمد بیرون و با قدمهای تند راه افتاد رفت ...
 توی کوچه مرتضی درشکه چی منتظر آقای رئیس بود ... وقتی رئیس
 سوار درشکه شد زن و دخترش روی بالکن برایش دست تکان میدادند ...
 توی راه رئیس از مرتضی پرسید:

— رقتی خانه صاحب مسافرخانه؟

— نخیر قربان ... ولی مدیر مسافرخانه را دیدم اونجا نبوده ..

— تعجب آورده ها ... یخ که نبوده آب بشه بره زمین؟ ...

— چه عرض کنم واله ...

— این بیعرضگی شماها را نشون میده ...

مرتضی برای اینکه بیشتر از این فحش نخوره مسیر حرف را

عوض کرد و پرسید: "منزل فرماندار تشریف می برده؟"

— نه برو فرمانداری، آقای فرماندار توی اداره‌س.

مرتضی کچل چیزی نمانده بود از این حرف شاخ در بیاره آقای فرماندار که روزها ساعت ۹ صبح از خواب ناز بلند می شد چطور شده امروز ساعت شش صبح آمده اداره؟... خم شد توی درشکه و از رئیس شهربانی پرسید: ^۸ چرا قربان باین زودی رفتند اداره؟^۹ رئیس شهربانی خودش را کنترل کرد و جوابی نداد، هرچه باشد فرماندار مقام بالاتر است و احترامش باید محفوظ بماند خیلی — کوتاه و فشرده جواب داد: کارشون زیاده...^{۱۰}

مرتضی از این جواب چیزی نفهمید شلاق را محکم روی گرده اسبها زد: "هی... ی..."

درشکه جلوی ساختمان ۳ طبقه فرمانداری ایستاد. رئیس آمد پائین و با عجله از پله‌ها بالا رفت عده‌ای که از توی خیابان رد میشدند با دیدن مرتضی درشکه‌چی و آمدن رئیس شهربانی در این موقع به فرمانداری دلوایس شدند: ^{۱۱} مرتضی چه خبره...؟ رئیس خیلی عجله داشت...^{۱۲}

مرتضی جوابی نداشت بمردم بدهد... ساکت شد ولی مردم ولکن نبودند: "لابد فرماندار میخواد منتقل بشه؟..."^{۱۳}

"حتما موضوع مهمی به..."

"مردم از سیاست دولت سر در نمیارن..."

در این موقع پاسبان‌هائی که بدنبال صاحب هتل‌ها و صاحبان

مسافرخانه‌ها رفته بودند با هتل چي‌ها و مسافرخانه چي‌ها از راه رسیدند... مردمی که جلوی فرمانداری جمع شده بودند با دیدن پاسبان‌ها متفرق شدند...

رئیس کارآگاه‌ها به صاحبان هتل‌ها و مسافرخانه‌ها دستور داد توی اتاق جلوی در بنشینند، خودش با سرعت از پله‌ها بالا رفت.. بالای پله‌ها ننه‌رقیه هنوز مشغول شستن پله‌ها بود. کارآگاه گفت:.. "خسته نباشی ننه..."

پیرزن وراج فوری از جاش بلند شد و گفت: "فرماندار خیلی زود آمده..."

— رئیس ما هم پهلوشه؟

— آره چند دقیقه پیش آمد...

رئیس کارآگاه‌ها خودش را جمع و جور کرد. رفت جلوی در اتاق آقای فرماندار و در زد... صدائی از تو بلند شد: "بیا تو..." رئیس کارآگاه‌ها داخل شد... فرماندار دست‌هاشو به پشتش زده بود و داشت توی اتاق قدم میزد... کارآگاه با سر سلام داد فرماندار ایستاد کوتاه و خشن پرسید: "هوم؟ چه خبر؟..."

— هیچ قربان کوچکترین ردپائی بدست نیاوردیم...

فرماندار داد زد: "یعنی چي؟ پس شماها چکاره‌ئین؟..." رئیس شهربانی که از رفتار فرماندار خیلی ناراحت شده بود و بزحمت خودش را کنترل میکرد بجای کارآگاه جواب داد: "قربان ما

چه تصویری داریم؟ این یارو معلوم نیست منظورش چی یه که بازی موش و گربه میکنه؟! جرمی هم صورت نگرفته که توفیش کنیم... بالاخره پیداش میشه..."

ولی فرماندار قانع نشد و گفت: "آقای رئیس شهربانی این جواب شما قانع کننده نیست، شما باید از وضع شهر و رفت و آمد غریبه‌ها کاملاً اطلاع داشته باشید... این وظیفه اصلی یه شماس که ورود و خروج مسافرین را کنترل کنید... مامورین شما اصلاً نفهمیدن این بابا کی هست؟... کی آمده؟ چه کارها کرده؟ کجا رفته؟ اگر مرتضی در شبکه‌چی هم نبود لابد تا این اندازه‌اش هم اطلاع پیدا نمی‌کردید..."

رئیس شهربانی طاقتش داشت تمام میشد از کارآگاه پرسید:

— تا بحال چه اطلاعاتی از او بدست آوردین؟...

— قربان در حدود ساعت ۹ شب به یکی از میخانه‌های

جلوی دروازه شهر رفته...

فرماندار دادزد: "اینو که ما هم میدونیم... بعدش چی؟..."

— بعدش رفته رستوران (اسب سفید) گارسون از مامورین

ماست...

فرماندار به تندی پرسید: "از صاحب رستوران بازجوئی

کردین؟"

— بله قربان.

— چی گفت ؟

— اون چیز مهمی نمیدانست ولی یکی از مامورین ماکه اونجا بود گزارش داد که آقای بازرس از وضع کثیف سالن و خوراک های رستوران خیلی ناراحت شده ...

فرماندار بی حوصله پرسید : " بعدش کجا رفته ؟ ... " کارآگاه به صورت رئیس شهربانی نگاه کرد و ادامه داد : " رفته مسافرخانه " نظافت ، " ولی اونجا را هم نپسندیده و آمده بیرون و یک باره غیبش زده ! ! "

فرماندار با مسخره ادای کارآگاه را در آورد : " یکبار غیبش زده ! ... "

رئیس شهربانی برای اینکه مسیر صحبت را عوض بکند گفت : " قربان دستور بدین شهردار هم بیا داینجا تا نقشه کار را مطرح کنیم ... "

فرماندار با حرکت سر موافقت کرد : " خودت نمره خونه شو بگیر ... "

رئیس شهربانی تلفن منزل شهردار را گرفت ... شهردار که از نصف شب مشغول تمیز کردن خیابان ها و سرو صورت دادن به کارها بود تازه از بیرون برگشته و به کلفتش دستور داده بود کسی مزاحمش نشه و به خواب ناز فرو رفته بود ، وقتی تلفن زنگ زد کلفتش گوشی را برداشت و گفت : " آقا خوابه ... "

— بیدارش کن . . .

— نمیتونم . . .

— چرا؟

— دیشب تا صبح کار کرده . . . خانم فرمودن هر کسی آقا

را خواست بگو نیست .

— کار مهمی یه فوری بیدارش کن . . .

— من نمیتونم . . . خودشون سپردن .

— دختر . . . مگر تو حرف حساب سرت نمیشه . . . به آدم

یه دفعه حرف میزنن .

— منم یه دفعه گفتم نمیتونم . . . تو هر کسی هستی باش .

فهمیدی؟

کلفت آقای شهردار با عصبانیت گوشی را گذاشت زمین و رفت

توی آشپزخانه تلفن دوباره زنگ زد. کلفت شهردار فحش آبداری

نثار روح پدر و مادر این مزاحم اول صبحی کرد . بعد برگشت

گوشی را برداشت و گفت : " آقا جان اول صبحی چرا مزاحم مردم

میشی ؟ . گفتم نمیتونم بیدارش کنم والسلام و شد تمام . "

— بابا جون آقای فرماندار کارش داره .

کلفت آقای شهردار باور نکرد و جواب داد :

— برو پی کارت آقا . . . من گول نمیخورم . . . آقای فرماندار

الان خوابه . . . خیال می کنی من بچه ام . . . اگر شهردار بیدار

بشه بهش میگم پدرتو در میاره!

— دختر جان لج نکن... برو به شهردار بگو بیاد پای تلفن.

— لاحول ولا... عجب آدم سمجی یه... لابد خانم یک

چیزی میدانسته گفته بیدار مان نکن شهردار اختیار خودش را هم نداره؟...

کلفت آقای شهردار که از اون پالان سابیده‌ها بود میدانست که اگر راستی راستی آقای فرماندار شهردار را احضار بکنه در حال مرگ هم باشه باید بره حضورشون میدونست که سرکار ماندن و یا اخراج شدن شهردار بسته به یک اشاره چشم و ابروی آقای فرمانداره میدونست که اگر شهردار جان به قربان فرماندار بکنه آخر سر هم یک چیزی هم بدهکاره خلاصه میدونست که شهردارها نوکر فرماندارها هستند اما باورش نمیشد که فرماندار این موقع صبح باین زودی بیدار شده باشد و بهمین جهت به کسی که پشت تلفن بود گفت: "... نمیتونی مرا گول بزنی... آقای فرماندار از اول عمرش تا بحال طلوع آفتاب را ندیده... خیال می‌کنی با بچه طرفی؟... باز هم گوشی را گذاشت و رفت... برای بار سوم هم که تلفن زنگ زد کلفت شهردار بدون اینکه جواب تلفن را بدهد با عصبانیت پریز را کشید و غرغرکنان رفت توی آشپزخانه: "مردم اختیار خودشون را هم ندارند."

در این موقع خانم شهردار که تمام حرفهای کلفت را شنیده

بود از تخت پرید پائین و بطرف تلفن دوید. "دخترهای حرف میزدی؟" ...

فاطمه که هیکل درشت و صدای مردانه‌ای داشت در جواب خانم گفت: "چه میدونم کدام دیوانه‌ای داره اذیت می‌کنه و ادای فرماندار را در میاره؟" خانم شهردار پریز تلفن را توی فیش کرد و گوشی را برداشت: "الوقربان به فرمائید... فرمودید فرماندار؟... شما هستید قربان؟ ای خدا ذلیلت بکنه دختر، خیلی معذرت می‌خوام قربان این کلفت ما یک کمی (خله)، خواهش میکنم به بخشید، سرکار خانم حالشون چطوره؟... شهردار هنوز بیدار نشده... دیشب خیلی کار داشت... نزدیکی‌های صبح اومد خونه خوابید... فرمودین کی آمده؟ بازرس؟ عجب بیدارش میکنم بیاد خدمتون..."

خانم شهردار گوشی را گذاشت و رفت طرف اتاق خواب یادش آمد چند روز پیش شوهرش می‌گفت: "با کثافت این شهر مبارزه کردن غیرممکنه... از بازرس‌های شهرداری گرفته تا مامورین شهرداری هرکسی به فکر خودشه. اگر بیکروز از مرکز بازرس بیاد و به کارها رسیدگی بکنه نون ما آجر میشه..."

هیچانش بیشتر شد... ترس ورش داشت: "بهمین جهت سر شب هم از طرف فرماندار بهش تلفن کردند و رفت بیرون؟... پس چرا به من چیزی نگفت؟"

با تردید و ترس شهردار را که توی خواب ناز بود آهسته تکان داد... "آقا... آقا" با اینکه دکتر قدغن کرده بود شهردار رعایت حال خودش را بکنه و گفته بود هرگز نباید سرعت از جا بلند بشه و یا (شوک) بهش وارد بشه... با این حال شهردار که گویا توی خواب هم بفکر بازرس بود یکهو از جا پرید و پرسید: "چی یه؟ چه خبر شده؟" خانم شهردار خنده آرام بخشی کرد: "چیزی نیس... هول نشو... فرماندار تلفن زد زودتر بری پیشش کارتون داره..." شهردار از تخت آمد پائین، با سرعت مشغول لباس پوشیدن شد... احساس ناراحتی می کرد به خانمش گفت: "لطفاً یک کمی از اون قطره قلب بمن بده..."

خانم با لباس خواب دوید رفت یخچال را باز کرد قطره قلب و یک لیوان آب خنک آورد برای شوهرش.

شهردار لیوان دوا را ریخت بیخ گلویش و نفس عمیقی کشید "آخیش... سبک شدم ها..."

خانم شهردار با خنده گفت: "فاطمه احق بندر آب داده... اینقدر روی این دختره نخند."

— چطور شده؟ چکار کرده؟

— به رئیس شهربانی و فرماندار بدو بیراه گفته...

— یعنی چی؟.. با اونا چکار داشته؟

— فرماندار با شما کار داشته... خودت سفارش کردی بیدارت

نکنیم ... چون اصرار کردند فاطمه هرچی ازدهنش در آمده بهشون گفته ...

— خوب کاری کرده ... آفرین ...

شهردار فاطمه را صدا زد ... فاطمه که فهمیده بود کار غلطی کرده ترسان و لرزان آمد و کنار دیوار ایستاد ... شهردار وقتی او را دید گفت: "فاطمه بحرف های خانم گوش نده! ... صبح ها تا ساعت ۷ هر کس مرا خواست بگو نیست"

— چشم قربان ...

خانم شهردار چشم غره ای به فاطمه رفت: "بسیار خوب برو سر کارت ..."

دختره که رفت خانم آمد پهلوی شهردار که جلوی آینه کراواتش را می بست، دست ها شو گذاشت روی شانه شوهرش وبا لحن گله — آمیزی گفت: "خیلی به این کلفت میدان نده." شهردار گره کراواتش را محکم کرد و گفت: "اینقدر خوابم میاد که نگو!"

— همیشه نری سرکار ... بازرس آمده خوب نیس.

— بازرس بمن چکار داره؟ ... اصلا چکار میتونه بکنه؟ ... دارم که نمیزن؟ خیلی حرف بزنی استعفاء میدم و میگم: "این شهرداری مال خودتان ... از بنده خدا حافظ ..."

شهردار جز مالکین بزرگ شهر بود ... ثروت زیادی داشت بخاطر مقام و منصب و اسم و رسمش شهردار شده بود. تمام

کارهای شهرداری را هم معاون او انجام میداد شهردار فقط حقوقش را می گرفت اگر چه به اندازه ده تا حقوق شهرداری هر ماه اجاره ملک و ساختمان داشت . .

شهردار سوار کادیلاکش شد و راه افتاد . . .

توی اتاق فرماندار رئیس شهربانی و چند تا از مامورین شهربانی و صاحبان هتل ها و مسافرخانه ها جمع بودند . . . رنگ فرماندار مثل گچ سفید شده بود . میخواست بداند بازرس دیشب کجا بوده . . . هیچکدام از صاحبان هتل ها و مسافرخانه ها از این جریان اطلاع نداشتند . . . همین موضوع فرماندار را بیشتر عصبانی کرده بود . . . وقتی شهردا ر داخل اتاق شد فرماندار کارها شو ول کرد و گفت : " برادر تو کجائی ؟ . . . "

شهردار که هنوز خواب آلود بود دهن زره ای کرد و جواب داد : " خالم خوب نیس . . . مریضم . . . "

— خدا بدنده . . .

— دیشب خیلی کار کردیم . . .

— خب . . . عیبی نداره . . . بیا این بالا بنشین به بینم چکار باید بکنیم ؟ . . .

فرماندار جریان را خیلی خلاصه برای شهردار تعریف کرد و پرسید : " بنظر تو این بازرسه کجا رفته ؟ . . . "

شهردار شانه ها شو انداخت بالا :

— چه عرض کنم . . .

احمد آقا هم جزء صاحب هتل‌ها سرپا پائین اتاق ایستاده بود و از ترسش حرفی نمیزد جرات نمیکرد بگه: "بازرسه دیشب منزل ما بوده الان هم اونجاس."

فرماندار به صاحبان هتل‌ها گفت: "میتونید برید . . . بیک شرط . . . یارو راه‌را دیدین بکلانتری خبر بدین . . . فهمیدین؟" خیلی مواظب باشید خودش نفهمه‌ها . . ."

نماینده هتل‌دارها جواب داد: "قربان دل‌واپس نشین . . . اگه توی سوراخ موش هم رفته باشه پیداش می‌کنیم . . .؟" هتل‌دارها رفتند بیرون . . . احمد آقا از همه ناراحت تر بود . . . مرتضی کچل جلوی در ایستاده بود وقتی هتل‌دارها را دید چشمکی زد و پرسید: "چه خبر؟ . . ."

هیچکس جواب مرتضی کچل را نداد . . . چند تاشون سوار درشکه شدند و بقیه که راهشان نزدیک تر بود پیاده راه افتادند . . . توی راه همه ساکت بودند راجع به عاقبت کار و آمدن بازرس فکر می‌کردند .

مرتضی کچل که میخواست خودی نشان بدهد خم شد و یواشکی گفت: "حالا فهمیدین من چه آدم مهمی هستم؟ . . ."

احمد آقا هتل‌چی از اینکه بازرسه رامخفی کرده وبه مقامات دولتی هم دروغ گفته خیلی دل‌واپس بود بدون اراده در جواب

مرتضی گفت: "کجات آدم مهمی یه؟..."

— یارو را من کشف کردم... وقتی می گفتم شیطان هم نمیتونه از چنک من فرار بکنه شماها باور نمی کردین...

هیچکدام حرفی نزدند... احمد آقا هتل چی هم بروی خودش نیاورد میخواست هر چه زودتر به خانه برسد و بازرسه را از سر واکنه اما چه جور و به چه ترتیب او را از خانه بیرون بیاره که کسی نفهمه خیلی مشکله حتی غیر ممکن بنظرش آمد...

با ترس و لرز کلید خانه را از جیبش بیرون آورد، در را باز کرد و وارد شد... حضرت آقا که در طبقه بالا خوابیده بود چنان "خرناسه" می کشید که صدایش تا طبقه پائین میامد... احمد آقا با عجله از پله ها بالا رفت و در اتاق حضرت آقا را باز کرد... جناب بازرس توی خواب بود... احمد آقا با خودش گفت: "تکلیف چی یه؟ اگر بیدارش کنم ممکنه عصبانی بشه و بدش بیاد اگه بیدارش نکنم ممکنه کار دستم بده." با صدای بلند سرفه کرد ولی فایده نداشت اگر توپ هم زیر گوش حضرت آقا (در) میکردند ککش هم نمی گزید...

احمد آقا رفت توی اتاق زنش دید اونم نیست... رفت تو اتاق معشوقه اش پریوش توی عالم خواب بود... خطوط قیافه اش نشان میداد دارد خواب های خوش می بیند. احمد آقا رفت پهلوش کنار تخت نشست و پاهاشو مالش داد... پریوش بیدار شد اما

هنوز خواب آلود بود به نظرش رسید با بازرس توی یکی از هتلهای شمال به ماه غسل رفته‌اند!!! با ناز و کرشمه غلطي زد و دستش را دراز کرد جلو... ولی وقتی فهمید توی خانه هتل‌چی است و احمد آقا کنارش نشسته شروع به غر... و غر... کرد: "اول صبح چرا نمیگذاری بخوابم؟..."

— یک غلطی کردم که نپرس...

— چه غلطی کردی؟

— این یارو را آوردم خونه کار غلطی بود، میترسم گندش در بیاد...

— چه عیبی داره؟... میهمانه دیگه...

— پاشو، ببین توی شهر چه خبره... تمام مامورین شهربانی دارند دنبالش می‌گردن... فرماندار دیوانه شده.

— چرا نگفتی خانه‌ماس؟.

— چه میدونم... یه خیریتی کردم ماندم توش، دیشب بیخودی گفتم اینجا نیس. حالا هم دیگه نمیتونم بگم "دیشب دروغ گفتم"

— خب فعلا یک جوری دست به سرش کن...

— میترسم موقع بیرون رفتن از خانه مامورین او را به‌بینند،

اون وقت تکلیف چی‌یه؟

احمد آقا توی اتاق شروع کرد به قدم زدن... در این موقع

کوکب خانم زن عقدی احمد آقا از پله‌ها آمد بالا و رفت و تواتاقش ...
احمد آقا هم رفت پیش اون و پرسید: "کجا بودی؟ ..."

— رفته بودم خونه "خانم خیاط" همسایه‌مان ...

احمد آقا جلوییش ایستاد نگاه‌تندی توی چشم‌زنش کرد و گفت:

"به همسایه‌ها که چیزی راجع به اون نگفتی؟"

زن که مثل یخ بدنش سرد شده بود با لکنت زبان جواب داد:

"مگه دیوانه‌ام ... مگه عqlم را خوردم که حرفی بزنم؟ ..."

در صورتیکه تمام ما وقع را از سیر تا پیاز برای زن خیاط

تعریف کرده و جریان حق و حساب دادن بحضرت آقا و قول و قرار

اینکه زن رقاصه را از سرش باز بکنه و دعوی دیشب رامو به موبرای

زن همسایه شرح داده و گفته بود "نمیدونی چه مرد خوش تیپی

یه! مثل پهلوان‌ها می‌مونه!! چشم و ابرو مشکی ... قد بلند ...

باوقار! ... این پدر سگ رقاصه هم نمیدونی چه ادا و اطواری درمیاره

اما حضرت آقا قربونش برم محل سگ هم بهش نمی‌گذاشت! ولی بر

عکس بکار من فوری رسیدگی کرد و به شوهرم گفت: "اگرتا فردا این

رقاصه را از خانهاات بیرون نکنی می‌اندازمت زندان ..."

زن خیاط که با کیف سیگاری کشید ... با تعجب گفت:

— نه ... بابا؟ ..."

— جون خودت ...

— خب ... شوهرت چی جواب داد؟

— هیچی ... مگه میتونه دستور حضرت آقا را انجام نده؟
 قرار شد هرچی پول و جواهر دارم بدم و حضرت آقا شرّ زنیکه را
 از سرم کوتاه بکنه ...

— مگه بازرسه اهل حق و حسابہ؟ ...

"آره بابا ... اما ترا بخدا به کسی حرفی نزنی ها ، من
 بیچاره میشم ... " زن خیاط با سر اشاره منفی کرد : "نه عزیزچون
 خاطر جمع باش ، حرفی نمیزنم " اما توی دلش به این فکر افتاد
 برای درست کردن کار شوهرش که کارمند یکی از ادارات بوده و
 چند ماه پیش عذرش را خواسته اند دست به دامان حضرت—
 آقا بشه و هر چقدر حق و حساب میخواد بهش بده و شوهرش را
 دوباره سر کارش برگردانه ... عیبی نداره هر چی رشوه بده دو
 سه ماهه درش میاره ...

چون در این موقع صدای پای اسبهای درشکه بگوشان
 رسید ... کوکب خانم فهمید شوهرش بخانه برگشته ... باز هم
 زن خیاط را قسم داد که به کسی حرفی نزنه و به سرعت به خانه
 آمد ... بهمین جهت وقتی توی اتاق شوهرش با تهدید گفت :
 " نبادا از این موضوع چیزی به کسی بگی . " حسابی جا خورد ،
 بخصوص وقتی هم که از پنجره به خانه همسایه نگاه کرد و دید
 خانم خیاط به پنجره خانه آنها خیره شده بیشتر ترسید . دلش
 (هوری) ریخت . قیافه زن خیاط نشان میداد که میخواد حضرت

آقا رابه‌بینه...

احمد آقا هتل‌چی هم جلوی یکی دیکه‌از پنجره‌ها ایستاده بود و کوچه را دید میزد که ببیند کسی متوجه خانه‌ی آنهاست یا نه... اونم وقتی دید زن خیاط به خانه آنها چشم دوخته ناراحت شد...

کوکب خانم متوجه حال غیر عادی شوهرش شد، آمد پهلوی شوهرش و پرسید: "کجا را نگاه می‌کنی؟"
— هیچ جا...

کوکب خانم سرشو تکان داد: "چشمم روشن حالا داری زن همسایه هم را دید می‌زنی؟"
— نه والله...

— واله بزنه کمرت مرتیکه دله خجالت بکش...

احمد آقا عصبانی شد و به سرزنش داد زد: "برو پی کارت دلت خوشه... من توی چه فکری هستم. تو چه فکرها می‌کنی؟ فعلا وقت این حرفها نیس. باید راهی پیدا کنیم این (جنازه) را از خانه بیرون ببریم..."
— اینکه کار مهمی نیس.

— خیلی هم مهمه... اولاً باید یک جوری بیدارش کنیم که عصبانی نشه. دوماً طوری از خونه بره بیرون که کسی او را نبینه.
— به معشوقه عزیزت بگو... اون خوب بلده این کارها را

انجام بنده ...

احمد آقا رفت بطرف اتاق پریوش و دوباره بیدارش کرد:
 "پاشو لباسهاتو بپوش برو این حضرت اقا را بیدار کن"

— بمن چه مربوطه؟

— پاشو دیکه ناز نکن ... برو بیدارش کن تا من صبحانه اش را
 حاضر کنم بیارم ...

پریوش از تخت آمد پائین لباس پوشید. دستی به سر و
 صورتش کشید و رفت پشت در اتاق حضرت آقا دو سه بار آهسته
 در زد.

حضرت آقا پرسید: "کی یه؟ ..."

پریوش گفت: "منم حضرت آقا، آمدم صبح بخیر بگم ..."
 خواب از سر حضرت آقا پرید! بسرعت از تخت آمد پائین
 "پی جامه اش را پوشید و در را باز کرد ... پریوش را که دید
 خنده بلندی کرد و پرسید: "ساعت چی یه؟"

— ساعت هشت و نیم گذشته.

— چرا بیدارم نکردین؟

— جسارت نکردیم ...

— چرا؟

— خوابیده بودین ... حیف بود بیدارتون کنیم ...

حضرت آقا پرسید: "صبحانه حاضره؟"

— بعله الان تا صورتتان را بشورید میارم خدمتون .

حضرت آقا کفش‌هاشو پوشید و از اتاق رفت بیرون پریوش تخت‌خواب را جمع کرد و دوید و اتاقش ، یک حوله تمیز برای حضرت آقا آورد و گفت : " بفرمائین ... "

حضرت آقا که رفت توی اتاق احمد آقاسینی صبحانه را آورد به پریوش داد و گفت : " یک کاری بکن زودتر از خانه بره بیرون .. بهش بگو فرماندار باهاش کار داره ... "

— یک کاری میکنم ...

— عصبانی نشه !

— نه ، نترس ...

پریوش سینی صبحانه را آورد توی اتاق گذاشت . حضرت — آقا ساعتش را نگاه کرد و گفت : " خیلی دیره . "

پریوش خودش کمی لوس کرد و گفت : " میخوام یه چیزی بگم ... روم نمیشه . "

حضرت آقا برگشت به طرف پریوش و چون دید ساکت شده گفت : " بگو عزیزم چی میخواستی بگی ؟ "

— واله ... راستش از دیشب تا حالا فرماندار ورئیس شهر بانی دنبال شما می کردن ...

حضرت آقا چنان یکه‌ای خورد که چیزی نمانده بود سخته بکند بزحمت خودش را کنترل کرد و پرسید : " با من چکار دارند ؟ "

.. لابد از اینکه نتوانسته‌اند بفهمند دیشب کجا خوابیده‌ام
ناراحت هستند؟

— ممکنه... چون صبح زودی آقای فرماندار احمدآقا و مدیر
هتل‌ها... و مسافرخانه‌چی‌ها را خواسته بود و خیلی باهاشون دعوا
کرده....

حضرت آقا همه چیز را فهمید... معلوم میشه فرماندار و
روسای ادارات از آمدن چنین شخص مهمی به منطقه ماموریت‌شان
خیلی ناراحت شده‌اند... نکنه گند کار در بیاد... تکلیف
چی‌یه؟ خودش را کمی جمع و جور کرد و گفت: "باشه... میرم—
حضورشان به‌بینم چه امری دارند."

کارد و چنگال را برداشت با تانی مشغول خوردن صبحانه شد...
صبحانه خیلی کامل بود شیر و کره و تخم مرغ و سوسیس سرخ کرده...
آب میوه و یک بطری ویسکی!!...

حضرت آقا همینطور که مشغول صرف صبحانه بود پیاد زن و
فرزندهاش افتاد... از هیچکدام دلخوشی نداشت، فقط مادرش
بود که دلش بخاطر او میسوخت... ترس شدیدی توی دلش افتاد.
اگر فرماندار فهمیده باشد او آدم کلاهبرداری است و از چند نفر
رشوه گرفته و دستور بدهد برایش پرونده بسازند و او را به زندان
ببندازند تکلیف چی‌یه؟ توی این شهر غربت کی به داد او میرسد؟
آب و هوای زندان به مزاجش سازگار نبود... داشت پیش خودش

نقشه می کشید برود پیش فرماندار نرود؟ . از کجا معلوم است کارآگاه‌ها توی تمام گاراژها و ایستگاه ترن کمین نکرده باشند؟ بمحض اینکه او را به‌بینند دستگیرش می‌کنند بخصوص اگر بفهمند قصد فرار دارد کار خرابتر میشود... صلاح در اینست که برود فرمانداری و خیلی قرص و محکم جلوی فرماندار به‌ایستد و باهارت و پورت چشم همه را بترساند...!

باهجوم این افکار اشتهايش كور شد نتوانست درست و حسابی صبحانه مفصلی را که جلوی‌اش گذاشته‌اند بخورد... از جا بلند شد و مشغول لباس پوشیدن شد...

احمد آقا (صاحب هتل) مثل مجسمه کوزه‌ای اتاق ایستاده و دست‌هایش را به‌حال احترام بغلش گذاشته بود می‌خواست حرفی بزند، اما صداش در نمی‌آمد... باهر زحمتی بود سرفه کوتاهی کرد و گفت: "قربان می‌خواستم ازتون یک خواهشی بکنم؟" - چه خواهشی؟

احمد آقا از لحن قاطع و محکم حضرت آقا چنان جاخورد که حرفش را فراموش کرد و پریوش برای جبران جسارت ارباب خنده‌یه عشوہ آمیزی کرد و گفت: "می‌خواهند خواهش کنند نفرمائید شب اینجا بوده‌اید..."

حضرت آقا با عصبانیت و محکم‌تر جواب داد: "چرا...؟" مکه اینجا محل بدنامی‌یه "؟"

دوباره پریوش جواب حضرت آقا را داد: "چون ایشان بودن حضرتعالی را در اینجا مخفی کرده‌اند و اگر شما . . ."

حضرت آقا صبر نکرد زن جوان حرفش را تمام کند و دادکشید:

— یعنی چه؟ مخفی کردن کدومه؟ مگه من جنس قاچاق هستم که مرا مخفی کنند؟ چرا نگفتید از بسکه هتل شما کثیف بود لحاف و تشک‌ها چرکین بود مرا به‌خانه خودتان آوردید؟ اینحرف شما خیلی معنی داره . . . نه‌تنها به‌من توهین کردین . بلکه نشون دادین که کارهای شما تمامش برخلاف قانون و مقرراته . . . معلوم میشه همیشه از اینکارها می‌کنید و آدم‌های فراری و قاچاق‌فروش‌ها و قاتل‌ها را بخانه می‌آورید . . .

احمد آقا از ترس مثل بید داشت می‌لرزید ، بقدری دستپاچه شده بود که وقتی می‌خواست جلو بیاید و روی پاهای حضرت آقا بیفتد پایش به‌میز گیر کرد و چندتا بشقاب و لیوان را روی زمین انداخت و شکست . . . !

حضرت آقا بدون توجه به احمد آقا کیف و کلاهِش را برداشت و یک‌قدم بطرف پریوش آمد و به‌علامت احترام خم شد و با مهربانی گفت: "خانم عزیز . . . از پذیرائی‌های شما خیلی ممنونم انشاءالله تلافی زحمات شما را میکنم . . . فعلاً خدا حافظ . . ."

زن با لوندی و ادای مخصوصی خندید ، "خوش آمدید - عزیزم . . . به‌امید دیدار . . ."

حضرت آقا از جلو و احمد آقا به دنبال او و پشت سر آنها هم
 پریوش از پله‌ها پائین آمدند حضرت آقا روی آخرین پله ایستاد.
 برگشت به عقب پریوش را یکبار دیگر تماشا کرد بعد کلاش را
 برداشت و خندید و با حرکت چشم و ابرو به او فهماند که در تهران
 منتظرت هستم. پریوش هم با حرکت سر جواب مثبت داد.
 احمد آقا تا جلوی در حضرت آقا را بدرقه کرد وقتی حضرت
 آقا وارد کوچه شد احمد آقا بازیرکی بالا و پائین کوچه را دیدزد
 تا به بیند کسی متوجه نشده باشد از اینکه کوچه خلوت بود و هیچکس
 حضرت آقا را ندید لبخند، رضایت آمیزی روی صورت احمد آقا ظاهر
 شد و نفس راحتی کشید. اما بلافاصله که نگاهش را روی پنجرهٔ
 ساختمان‌های اطراف گردانید و خانم خیاط را دید که چهارچشمی
 دارد کوچه را تماشا می‌کنه یکه سختی خورد.
 و چون در این موقع پریوش و کوکب خانم برای نگاه کردن
 به کوچه دعواشان شده بود و داد و بیداد راه انداخته بودند احمد
 آقا حضرت آقا و خانم خیاط را فراموش کرد و بسرعت از پله‌ها بالا
 دوید که مانع سروصدای زن‌ها بشود.

* * *

وارد خیابان اصلی شهر شد و بطرف فرمانداری راه افتاد
 دو سه قدم بیشتر نرفته بود که مرتضی کچل درشگه‌چی در کنار
 او ایستاد و خیلی خودمانی گفت: "حضرت آقا بفرمائید بالا . . ."
 قدرت از دیدن مرتضی درشگه‌چی ناراحت شد: "توئی
 مرتضی . . . ؟ نه سوار نمیشم میخوام راه برم" منتظر جواب
 مرتضی کچل نشد و راه افتاد کسبه و راهگذرها که جریان
 آمدن بازرس را شنیده و ساعت‌ها منتظر دیدن او بودند
 از سر راهش کنار می‌رفتند و با احترام کلاهشان را برمیداشتند و
 تعظیم میکردند

مردم حضرت آقا را بهم نشان میدادند ، و هرکسی یک چیزی
 می‌گفت: "از اون بازرس‌ها س . . ."

— "نه بابا چه بازرسی؟ . . . میرن تواتاق فرماندار می‌نشینند
 و همانجا هم گزارششان را می‌نویسند ."

— "نه . . . تو بمیری این از اونا نیس . . ."

عده‌ای برای تماشای بازرس . . . جمعی برای اینکه از عاقبت
 کار سر در بیاورند و چندین نفر هم برای دادن عریضه دنبال
 قدرت خان راه افتادند . . . منتهی به فاصله زیادی از او حرکت
 می‌کردند هیچکدامشان جرات نداشتند جلوتر بیایند . . .

تا نزدیکی‌های فرمانداری رسیدند تعداد جمعیت از دویست
 سیصد نفر بیشتر شد . . . فرماندار توی اتاقش در طبقه بالا نشسته

و داشت خیابان را تماشایی کرد... سروصدای جمعیت که بکوشش رسید جلوی پنجره آمد وقتی رسید جلوی پنجره قدرت خان را با اون قد و قامت و کلاه ملون و کیف بزرگش در جلوی جمعیت دید حدس زد که همان (حضرت آقا) بازرس مخفی است. بقدری دستپاچه شد که رعایت مقررات و ژست فرمانداری را فراموش کرد... بطرف زنگ دوید و با تمام نیرو انگشتش را روی شاسی زنگ فشار داد. مستخدم سراسیمه وارد اتاق شد، فرماندار با صدای لرزان گفت: "فوری معاون را صدا کن بیاد..."

مستخدم که از اتاق بیرون رفت فرماندار بطرف پنجره برگشت و با خودش گفت: "راستی هم آدم پرهیبتی است... چرا باین شهر آمده؟ نمیدانم... به چه مناسبت توی شهر راه افتاده و از مردم تحقیق میکنه؟. اینکه وضع بازرسی نیس... در این موقع صدای زنگ تلفن بلند شد و قلب آقای فرماندار به لرزه افتاد... دوید گوشی را برداشت: "الو... توئی؟... بله... داره میاد... دیدمش... زود بیا کارت دارم..."

تلفن را قطع کرد و صدازد: "آقای معاون چی شد؟. معاون فرماندار وارد اتاق شد... حال اون از فرماندار هم خرابتر بود قبل از اینکه فرماندار حرفی بزند معاون گفت: "قربان داره میاد..."

فرماندار بالکنت گفت: "دیدمش فعلا" شما برید جلوی در به استقبالش..."

— اگر شما را خواست چی بگم ؟

— بگو نیست مریض بود رفت دکتر

معاون آقای فرماندار جوان لاغر و بلندقدی بود و تجربه زیادی نداشت و تا بحال "صابون" بازرس ها به تنش نخورده بود و — نمی دانست بازرس یعنی چی و چه قدرتی دارد به موضوع زیاد اهمیت نداد از اتاق فرماندار که بیرون آمد شانه هاشو بالا انداخت و گفت : "بازرس باشه چطور میشه ؟ فرماندار باید از بازرس بترسه . . . ولی من چرا بترسم ؟ "

برخلاف دستور آقای فرماندار که گفته بود "برو جلوی در به استقبالش معاون رفت توی اتاقش و نشست پشت میزش زنگ زد مستخدم که آمد بهش گفت : "خوب گوشه اتو واکن به بین چی میگم . . . "

— بفرمائید قربان

— آقای فرماندار نیم ساعت پیش حالش بد بود تشریف

بردند دکتر

— تو اتاقشه قربان

معاون عصبانی شد : "از تو نپرسیدم که بیخودی جواب میدی . گفتم گوشه اتو باز کن هرچی میگم بفهم . اگر بازرس یا هرکس سراغ آقای فرماندار را گرفت همین جواب را میدی " شیر فهم " شدی ؟

— بعله قربان . . .

— برو سرکارت . . . درست مواظب باش . . . بازرسه داره
میاد . . .

— چشم قربان . . .

مستخدم از اتاق بیرون رفت ، معاون چندتا پرونده از کشوی
میزش بیرون آورد ، روی میز گذاشت یکی از پرونده ها را جلوی
باز کرد و مشغول مطالعه شد . . .

بین اتاق فرماندار و معاون یکدر بود . . . فرماندار پشت
درایستاده و حرفهای معاون را گوش میداد . . . از جرات و جسارت
و سیاست معاونش خیلی خوشش آمد ، کمی تسکین قلب پیدا کرد
و آرام شد .

حضرت آقا از پله های ساختمان فرمانداری بالا آمد
روی پله های طبقه اول ایستاد ، با چشم های بزرگش اطراف را نگاه
کرد . . . برگشت عقبش را نگاه کرد . . . جمعیت را پائین پله ها
دید ولی بروی خودش نیاورد . . . ناراحت و عصبانی گفت :
"دفتر آقای فرماندار کجاس؟" "آبدارباشی که از ترش توی
توالت قایم شده بود" دوید بیرون تعظیم بلندبالائی کرد و فوری
گفت : "قربان تشریف ببرید طبقه بالا ."

جناب بازرس ناراضی و اخمو بطرف طبقه بالا رفت ، جمعیت
هم بدنبال او از پله های طبقه اول بالا آمدند . . . مرتضی درشگه چی

جلوتر از همه راه می‌آمد و همش توی این فکر بود پانصدی را که از رستورانچی گرفته به بازرس بدهد یا نه؟. دویستش که از بین رفته پتیاره‌اش برده... سصد مانده... اگر سصد را بدهد... تکلیف اون دویست چی میشه...؟ اگر اصلاً ندهد ممکنه گندکار دربیاد... "بهمن جهت پاهاش پیش نمی‌رفت و جرات نمیکرد در این باره با حضرت آقا صحبت بکنه..."

قدرت‌خان با کفش‌های صدا دارش "ذرت" "ذرت" "کنان رسید به طبقه دوم... دوباره بالای پله‌های طبقه دوم ایستاد تا هم نفسی تازه بکنه و هم به وضع ساختمان آشنا بشه... ساختمان فرمانداری خیلی قدیمی بود... مقداری از گچ‌های سقف ریخته و شیشه‌ها کثیف بود... حضرت آقا با کیف و کلاه توی دستش جلو آمد...

مستخدم اتاق فرماندار تا چشمش به حضرت آقا افتاد، بی اختیار از روی صندلی بلند شد و سلام داد... حضرت آقا بدون اینکه جواب سلام مستخدم را بدهد شروع به غر و غر... کرد؛ "به همه چیز شبیه جز ساختمان فرمانداری!..."

مستخدم تعظیمی کرد و پرسید؛ "چی فرمودین قربان؟..." حضرت آقا باز هم به حرف مستخدم توجهی نکرد و گفت؛ "این کاغذها را چرا اینجور مچاله کردن و روی زمین ریختن؟..." مستخدم به کاغذها نگاه کرد و جواب داد؛ "صحیحه قربان".

— اونا را از زمین جمع کن

— چشم قربان

مستخدم دوید و کاغذها را بادیست از روی زمین جمع کرد .
چند تا از شاکی ها که دل و جراتشان از سایرین بیشتر بود تا بالای
پله های طبقه دوم جلو آمده بودند وقتی این منظره را دیدند و
دستورات حضرت آقا را شنیدند تنشان به لرزه افتاد هرکسی
یک چیزی می گفت : "پسر آیین آدمی که من می بینم فرماندار را
حسابی (سرخ) میکنه !..."

"تا به بینی تو چفته اش چی هست ؟"

"معلومه بادیست پرآمده"

فرماندار و معاونش هرکدام توی اتاق های خودشان پشت در
خم شده و از سوراخ کلید وضع را تماشا می کردند .
حضرت آقا سه قدم جلوتر آمد و از مستخدم که مثل مجسمه
جلوی در ایستاده بود پرسید :

— آقای فرماندار تشریف دارند ؟

دربان تعظیمی کرد و جواب داد :

— خیر قربان نیم ساعت پیش رفتند بیرون

— معاونش هست ؟ ..

— بله قربان بفرمائید .

اتاق معاون و فرماندار پهلوی هم بود مستخدم بشکه

دستپاچه بود بجای در اتاق معاون در اتاق فرماندار را بازکرد!
ولی در بشدت از پشت بسته شد...

حضرت آقا بروی خودش نیاورد و با توپ و تشر گفت:
... "بهشون خبریده یکی کارشون داره".
دربان باعجله دوید توی اتاق معاون: "... قربان تشریف
آوردن..."

معاون که میخواست در مقابل حریف ژست بگیرد، خیلی
جدی پرسید: "کی یه؟... چکار داره؟...".
مستخدم ساکت ایستاد... نمی دانست چی جواب بده...
معاون گفت: "بکوبیاد تو" دربان بیرون آمد در را بازکرد و گفت:
"بفرمائین."

حضرت آقا با ژست وارد شد... معاون با تمام کوششی که
می کرد جدی باشد بی اختیار از روی صندلی بلند شد و گفت:
... "بفرمائین..."

فرماندار که داشت از سوراخ کلید نگاه میکرد قلبش به لرزه
افتاد... از جیبش یک قرص مسکن بیرون آورد و انداخت بیخ
گلوش!...!

قدرت خان روی صندلی کنار میز معاون نشست نفسی تازه
کرد، چند لحظه اطراف اتاق را دید زد و گفت:
... با آقای فرماندار کاری داشتم...

— ایشان حالشان خوب نبود تشریف بردند ، امری دارید
بفرمائید بنده انجام بدم

— میخواستم یک چیزهایی از ایشان سؤال کنم . . .

— بفرمائید بنده انجام میدم

حضرت آقا پاشو انداخت روی پاش کمی سکوت کرد و پرسید :

— از کی تا حالا آمدورفت افراد در این شهر قدغن شده ؟

نکنه قانون تازه ای وضع شده ؟

— منظورتان را درست نفهمیدم

— واضح تر بگم . . . من دیشب وارد شهر شما شدم

شنیدم از دیشب تا حالا دنبال من می گردید

— کمی شما را تعقیب کرده ؟ .

— اونو دیگه خودتان بهتر می دانید . . . اگر شناسنامه . . .

مرا میخواهید بفرمائید تقدیم کنم بعد هم شناسنامه را از تسوی

جیبش بیرون آورد و جلوی معاون گذاشت . . . معاون زیر چشمی

به شناسنامه حضرت آقا نگاه کرد ولی چیزی از آن نفهمید شناسنامه

را به حضرت آقا پس داد و گفت : " قربان ناراحت نشید . . . کسی

مزاحم شما نیس سیاحت و گردش یک هموطن هم در سرتاسر

مملکت آزاده همچنین قانونی هم نداریم که مانع گردش و

سیاحت کسی بشویم . . . " بعد لحنش را عوض کرد و پرسید :

— "قهوه دوست دارید یا چائی . . . و شیر "

— مرسی چیزی میل ندارم . . . ترن نیمساعت دیگه حرکت میکنه ، باید زودتر مرخص بشم معاون فرماندار که حسابی جا خورده بود و به زحمت خودشو نگاه می داشت پرسید :
— به بخشید جناب عالی به چه کاری مشغول هستید ؟
— منظورتان چی یه ؟ . . .

— هیچ قربان . . . فقط سؤال کردم
— فرض کنید یک مقاطعه کار یک روزنامه نگار . . . یک معلم یک تاجر حتی یک کلاهبردار دانستن شغل من چه نفعی برای شما داره ؟

— منظور این بود که اگر پرونده های سابقه ای . . . چیزی لازم دارید تقدیم کنم . حضرت آقا خنده بلندی کرد : " خیر
هیچ چیزی لازم نیست . . . در این چند ساعتی که توی شهر شما بودم همه چیز رو با چشم دیدم . . . "

فرماندار که توی اتاقش از سوراخ کلید همه چیز را می دید و می شنید . . . از این حرفها بیشتر ترسید دست و پا شو گم کرد . .
و برای بار چهارم و پنجم یک قرص مسکن بالا انداخت ! حضرت آقا روی کاناپه لم داد پاهاشو انداخت روی هم و گفت :
" یک قهوه کم شکر میخورم " معاون زنگ زد مستخدم و عده ای از شاکی ها که پشت در جمع شده بودند و بهم فشار می آوردند رفقا شان را از جلوی سوراخ کلید کنار میزدند تا خودشان تماشا کنند، وقتی

مستخدم در را باز کرد دو سه تایشان توی اتاق افتادند
 آقای معاون از دیدن این منظره کاملاً "کلافه شده بود. با اینحال
 جرات نکرد به سرمستخدم داد بزند با ملایمت گفت: " برو قهوه
 بیا. این آقایان را هم از جلوی در رد کن! . . ."

مستخدم رفت بیرون و حضرت آقا که کاملاً به خودش مسلط
 شده بود گفت: " دیشب من برای یک کار فوری به شهر شما آمدم.
 توی رستوران های این شهر غذا خوردم تو هتل ها خواستم بخوابم
 ولی بقدری کثیف بود که نتوانستم توی هتل ها و مسافرخانه های
 شما آدم های قاچاق و بدون اجازه زیاد می خوابند"

— قربان کدام هتل بودید؟

حضرت آقا کسی نبود که با این حرف ها آرام بشه ، بدون
 تامل جواب داد: " این وظیفه شماست که بدونید من کجا بودم . . ."
 معاون حسابی دست و پا شو کم کرد . . . در مقابل این حرف
 حسابی جوابی نداشت بدهد . . . حضرت آقا به دنبال حرف هاش
 گفت: " کار اداری این نیست که شما پشت میزتان بنشینید و چند
 تا کاغذ امضاء کنید . . . این وطن عزیز نه مال منه و نه مال شما
 است . . . به تمام مردم مملکت تعلق داره . . . می فهمید چی
 میگم؟ . . ."

معاون که گیج شده بود گفت: " متوجهم قربان . . ."
 آقای فرماندار که داشت تو اتاقش از هوش میرفت . . . با

این حرفهای منطقی معلوم نبود آخر کار آنها به کجا می کشد .
 حضرت آقا با همان صلابت و قاطعیت داشت حرف میزد :
 - رستوران های این شهر ... هتل هاش حتی اتاقش
 همه غیر بهداشتی هستند ...

هیچکس نرخ را رعایت نمیکنه ... اتاق اصناف قادر نیست
 اصناف را کنترل کنه ... شهرداری که چه عرض کنم .
 فرماندار از شنیدن این حرفها نتوانست بیش از این سرپا
 بایستد در حالیکه روی یکی از مبل های افتاد ... گفت : " حق با
 بازرس است ... "

حضرت آقا تسلط خود را کاملاً حفظ میکرد بدون اینکه
 اجازه بدهد معاون فرماندار پاسخی به او بدهد از کارها انتقاد
 میکرد : " به یک میخانه کوچکی رفتم که منبع میکروب و کثافت است .
 عرق و خوراکش که کثیفه جهنم عکسها را بدون قاب و با سریش
 روی دیوارها چسبانده ، اینکارها یعنی چه درست نیست که یکعده
 از پیشه ورهای ما به وظایف خودشان اینقدر بی اعتنا باشند
 بنظر من تقصیر شماهاست ... که اینها رعایت احترامات لازم را
 نمی کنند . از خودتان می پرسم ، آیا هیچ به این موسسه ها سرمی زنید ؟
 به آنها تذکر می دهید ؟ مسلماً خیر نکنه شما هم
 با مخالفین دستی دارید ؟ ... " این ضربه بقدری کاری بود که
 معاون فرماندار را حساسی کلافه و گیج کرد فرماندار هم که

اژ سوراخ کلید این حرفها را می شنید دیوانه شد . چیزی نمانده بود از همانجا جواب بازرس را بدهد . اما خودش را کنترل کرد . معاون فرماندار هم با اینکه آدم خونسردی بود با هزار — زحمت جلوی عصبانیتش را گرفت ، لبخندی زد و گفت : " خواهش — میکنم حضرت آقا این فرمایشات را نفرمائید . . . " .

حضرت آقا با همان قاطعیت و قرص و محکم گفت : " اگر اینطوره ، دستور بدهید دیوارهای اماکن را رنگ کنند . . . عکس ها را توی قاب های خوب و پشت شیشه بگذارند . "

بعد هم دفتری از جیبش درآورد ، مطالبی یادداشت کرد : " من این را یادداشت کردم ، شما هم یادداشت بفرمائید . . . " در این موقع مستخدم قهوه آورد جلوی حضرت آقا گرفت . قدرت خان مثل اینکه مستخدم را ندیده مدتی او را معطل کرد . معاون مشغول یادداشت حرف های بازرس بود . . .

حضرت آقا در حالیکه به کاغذ اشاره میکرد گفت : " ساختمان های زیادی دیدم که دارند خراب می شوند ، دستور بدهید این ساختمان ها را به اسرع وقت خراب کنند و تجدید بنا بشه که مشکلی پیش نیاد . . . " .

معاون فرماندار اینها را هم نوشت : " اطاعت میشه قربان . . همه را انجام میدیم . . . " .

حضرت آقا قهوه را برداشت و با ژست مشغول خوردن شد .

منتظر بود معاون نوشته را تمام کند

معاون فرماندار بعد از یادداشت مطالب پرسید: "مطلب دیگری نیست؟"

— این ساختمان فرمانداری اجاره‌ای یه یا مال دولته؟
معاون میدانست که این ساختمان نواقص زیادی داره فوراً
گفت: "البته میدونید بودجه نداریم."

— نه جانم بودجه مطرح نیست شما می‌توانید از فصل‌های
دیگه استفاده کنید. اگر جزرات نمی‌کنید یک شرحی به مرکز بنویسید
بودجه بگیرید.

— بله قربان

— آقای عزیز، این کشور به قدری بودجه داره که میتونه سالی
صدها آسمان خراش بسازه. چطور برای تعمیر ساختمان شما بودجه
نداره؟

معاون از ناراحتی روی صندلی دوسه بار حرکت کرد و گفت:
"صحیح می‌فرمائید."

— پس بنویسید . . . بنویسید آقا . . . فریاد کنید . . . داد
بزنید تا به حرفتون برسند . . . امروز تمام مملکت در حال پیشرفته
اونوقت شماها پشت میزتان نشستین و با امضاء چندتا کاغذ خیال
می‌کنید کارتان تمام شد، هیچ متوجه نیستید که باید حرکت کرد
در جازدن که فایده نداره

مرتضی کچل که از حرفهای حضرت آقا مست شده بود در حالی که توی راهرو داشت رقص بابا کرم می کرد گفت: " زنده باشی ". بچه ها نمیدونید این حضرت آقا کی یه؟ . هرچی میگه باید با آب طلا نوشت . به خدا بازرس بازرس هاست . مثل شیر میمونه . " یکی دیگر از حاضران گفت: " به شرفم قسم از شیر هم گردن کلفت تره! . . . "

از توی اتاق صدای معاون فرماندار بلند شد که مرتضی - درشکه چی را صدا می زد: " مرتضی " .

مرتضی خودش را جمع و جور کرد و رفت تو تعظیم کرد: " بعله قربان "

- ترن چه ساعتی حرکت می کنه ؟

- ساعت یک قربان .

حضرت آقا از جاش بلند شد . . . ساعتشو نگاه کرد و گفت: " بیست دقیقه داریم به یک . . . " بنده مرخص میشم . . . یادتون باشه اگر در کارها کوتاهی کنید قابل گذشت نیست . "

- بعله . . . بعله . . . حق دارید

حضرت آقا راه افتاد . . . معاون فرماندار تا جلوی در حضرت آقا را بدرقه کرد ، بعد برگشت پشت میزش نشست . . . تمام تنش خیس عرق بود . . . کش واکشی کرد . دلش نمیخواست بدونه ، " این کی بود از کجا آمده بود؟ . . . چکار داشت؟ " هرچی فکر

کرد عقلش بجائی نرسید شانه‌هاشو بالا انداخت: "هرکی میخواد باشه...."

* * *

حضرت آقا به ایستگاه‌ترین رفت... عده زیادی مسافر زن و مرد و پیر و جوان روی سکوی راه آهن قدم میزدند و یا یک گوشه ای روی بارونه خودشان نشسته و بی صبرانه منتظر آمدن ترن بودند. قدرت خان پول درشکه مرتضی را داد و او را مرخص کرد: "برو باباجان دنبال کارت". مرتضی پول را پس داد و گفت: "قربان قابلی نداره... ما بیشتر از این می بایست به شما خدمت می کردیم...."

— ممنونم.... از همه ممنونم.... اگر چه وضع شهرتان خوب نیست و باید کارها اصلاح بشه ولی به من بد نگذشت.... بقیه کارها هم درست میشه...."

مرتضی کحل از چند دقیقه فرصت استفاده کرد... سید تومانی را که از بقیه (رشوه) رستورانچی مانده بود آهسته و با ترس سطر... حضرت آقا دراز کرد: "قربان می بخشید یک پول سیکار ناقابله که اون رستورانچی داده حضورتان، خواهش میکنم گزارشی براش ندهید."

حضرت آقا با عجله پول را گرفت و میخواست توی جیبش

بگذارد که متوجه شد دو تا چشم نگران به دست‌های او خیره شده و مواظب حرکاتش هستند .

قلب حضرت آقا شدیداً به لرزه افتاد، با اینحال خودش را نباخت توی دلش گفت :

"نکنه فرماندار برای من جاسوس گذاشته . . . باید بیشتر مواظب کار خودم باشم ."

بالاخره ترن رسید ، حضرت آقا از پله‌های واگن بالا رفت کوپه‌اش را پیدا کرد و روی صندلی‌یش نشست هنوز سر جایش درست جا بجا نشده بود که دید همان مرد مرموز و صاحب همان چشمان سیاه و درشت از جلوی کوپه رد شد نگاهی به داخل کوپه انداخت و بسرعت رفت توی کوپه پهلویی .

دیگر برای حضرت آقا شکی باقی نماند که این بابا جاسوس است و ماموریت دارد او را زیر نظر داشته باشد

به همین جهت تصمیم گرفت به محض ورود به تهران یک (چشمه) هم برای ایشان بازی کند تا یارو حسابی باور کند ، حضرت آقا بازرس است و خیلی هم لوله‌نگش آب بر میدارد .



ترن راه افتاد ، حضرت آقا نفس راحتی کشید که موقتاً خطر

رفع شده است و حتی خیالش راحت شد به چرت زدن افتاد و توی فکرش نقشه آینده خود را طرح کرد: "... حالا که اینهمه پول و طلا دارم بهتره به فکر تهیه یک خانه کوچک باشم آدم اگر خانه داشته باشد بقیه مخارج زندگی را میتونه یک جورى سرهم بکنه... بدون غذا با یک تیکه نان خشک میشه ساخت. لباس را میشه یک سال دو سال پوشید و ده بار وصله کرد اما نمیشه توی کوچه خوابید از قدیم گفته اند که "در دنیا خانه و در آخرت ایمان" از همه چیز بهتر است.



با اینکه بازرس رفته بود هنوز داستان او نقل مجالس بود توی قهوه خانه ها سرگذرها، توی خانه ها و حتی توی ادارات صحبت از بازرس مخفی بود.

این موضوع در روحیه روسا بیش از سایرین اثر کرده و آنها را تحت تاثیر قرار داده بود به همین جهت فرماندار دستور داد کمیته هماهنگی فوری تشکیل شود و روسای مهم ادارات را دعوت کنند تا زودتر راه حلی برای این مشکل پیدا کنند و قبل از اینکه گزارش حضرت آقا به تهران برسد و به جریان بیفتد و احکام تغییر و تبدیل و توبیخ و اخراج از خدمت ابلاغ شود جلوی آنها

را بگیرند

فرماندار که صبح زود ناشتائی نخورده به دفتر آمده بود حال خودش را درست نمی دانست .

مستخدم آمد توی اتاق تعظیمی کرد و پرسید: "قربان قهوه بیارم؟ . . ."

حواس فرماندار بقدری پرت بود که حرف مستخدم را نشنید مدتی . . . خیره خیره به او نگاه کرد و پس از چند لحظه پرسید: "چی گفتی"

— قهوه بیارم قربان؟ —

— برو معاون را صدا کن بیاد

مستخدم رفت پیش معاون . . . معاون هم دست کمی از فرماندار نداشت حال و حوصله اش سر رفته بود با اینحال بزحمت بلند شد و رفت اتاق فرماندار. فرماندار داشت توی اتاقش قدم میزد وقتی معاون را دید ایستاد و پرسید: تازه خبری نیست؟"

معاون که میدید اخلاق آقای فرماندار خیلی عوض شده، جا خورد و جواب داد: "جنابعالی بیخود نگران هستید، هیچ طوری نمیشه . . ."

فرماندار به تندی پرسید: "نکنه چیزی شنیدی؟"

— چه چیزی قربان؟

— یعنی ممکنه . . . منتظر خدمت . . . انفصال ابد . . .

معاون خندید: نه قربان اصلا همچہ چیزهائی نیست .
 شما چرا اینقدر بد فکر می کنید ؟^۴

— اگر برای من همچہ پاپوشی درست کنند خیلی بد میشه .
 حتی اگر مرا بجای دیگری هم منتقل کنند خوب نیس دلم
 نمیخواد در این فصل زمستان از جام تکان بخورم . اگر یارو گزارش
 ناجور بده تمام ما را پرت و پلا می کنند .

— مطمئن باشین قربان . . . رئیس شهربانی دوستان زیادی
 در مرکز داره . هرچیزی بشه فوراً بهش اطلاع میدن .

حال فرماندار کمی بهتر شد . از حرف های معاون قوت قلبی
 پیدا کرده بود دستور داد قهوه شو بیارن از کیف جلیقه اش
 چند جبه قند مصنوعی بیرون آورد و به مستخدم داد : " بیا اینارو به
 جای شکر بریز توش . . . "

وقتی قهوه را آوردند . . . رئیس شهربانی هم وارد شد . . .
 فرماندار رفت پشت میزش نشست و به مستخدم گفت : " برای آقایان
 هم قهوه بیار " .

مستخدم رفت بیرون فرماندار گفت : " برای من ادامه خدمت —
 دولتی افتخار نیست . پدر زنم میخواد یک هتل در مرکز درست
 کنه حاضر شده دو برابر حقوق فرمانداری بهم بده برم برای اون
 کار کنم . ولی با این وضع خوب نیست آدم را از خدمت معاف کنند " .
 معاون فرماندار حرف های آقای فرماندار را تصدیق کرد .

— قربان اگر من یک پدرزنی به این پولداری داشتم به خدا یک دقیقه اینجا نمی ماندم

رئیس شهربانی هم اضافه کرد: " والله منم اگر به جای جناب فرماندار بودم فوراً استعفا می کردم و میرفتم دنبال کار آزاد پول و راحتی و آبرو همماش توی کار آزاد جمع است " فرماندار فکری کرد: " به بینم چی میشه . . . با خانم و بچه ها صحبت کنم . . . اگر قبول کنند فوری تقاضای بازنشستگی می کنم و میرم دنبال این کار . "

معاون تصدیق کرد: " عالی میشه . . . بعد به قهقهه خندید گفت: " برای ماهم بد نمیشه . . . هتل ما هم مجانی می افته . . . " رئیس شهربانی باخنده و شوخی گفت: " هم پول خوب کیرتان میاد . . . هم عشق و صفا راه می افته . . . ترا بخدا حیف نیست آدم تهران رو بگذاره بیاد توی این شهر کوچک و عقب افتاده با مردم سر و کله بزنه . . . ؟ " "

در این موقع مستخدم وارد شد و به رئیس شهربانی گفت: — یک کارآگاه باشما کار داره .

رئیس شهربانی با عجله رفت بیرون . . . همان کارآگاهی که مامور پیدا کردن حضرت آقا شده بود توی راهرو انتظار می کشید آمد، جلو تعظیم کرد و گفت: " قربان بطوری که کسب اطلاع شد این آقای بازرس کلاهبردار و دزد بوده . "

رئیس شهربانی با دلوپسی پرسید: "عجب؟...."

— بعله.

— چطور؟...

از میخانه (حیدر پررو) حق و حساب گرفته... از رستوران آن احمق حق و حساب گرفته از مسافرخانه آن هیکل هم مقداری حق و حساب گرفته....

رئیس شهربانی خیلی خوشحال شد به کارآگاه گفت: "بیا تو...".

رئیس شهربانی از جلو و کارآگاه دنبالش وارد اتاق فرماندار شدند.

رئیس ذوق زده گفت: "قربان مژده بدین".

فرماندار با هیجان پرسید: "چی شده؟"

— آقای بازرس کندش درآمده!

فرماندار پرسید: "چطور؟...."

رئیس شهربانی روشو کرد به کارآگاه و گفت: "تعریف کن."

کارآگاه جریان را مفصل تعریف کرد... هیجان فرماندار

رفته رفته زیاد میشد در این اثنا مستخدم که قهوه آورده بود وارد

اتاق شد و جسته گریخته حرفهای کارآگاه را شنید بیاد حرفهای

زن کور مرتضی کچل و دعوای دیشب آنها افتاد و گفت: "قربان با

اینکه فضولیه اما مردم پائین شهر همه خبر دارند..."

فرماندار با عجله پرسید: "چی چی را خبر دارند؟"

— رستورانچی پانصد چوب وسیله مرتضی کچل بهیشت رشوه داده اونم پول را خورده رفته .

— از کجا فهمیدی؟

— ننه زینب تعریف میکرد .

فرماندار پرسید: "ننه زینب کی یه؟"

— مامور نظافت ساختمان فرمانداری یه .

فرماندار یادش آمد و پرسید: "ننه زینب اینجاس؟"

— بعله .

— صداش کن بیاد .

ننه زینب داشت صبحانه می خورد . کار آگاه بغلش کرد و آورد
توی اتاق فرماندار . فرماندار ازش جریان را پرسید و ننه زینب
جریان پانصد چوب را مفصل تعریف کرد . فرماندار دستور داد
مرتضی را بیارن

مامورین رفتند و مرتضی کچل درشکه چی را آوردند . مرتضی
بمحض اینکه وارد اتاق شد افتاد روی پاهای فرماندار: "قربان
غلط کردم . مرا به بخشید . من چند ساله به شما خدمت میکنم . . ."
رئیس شهربانی مرتضی را از زمین بلند کرد: "باباجان باتو
کاری نداریم ، مقصود چیزی دیگه است . هرچی از این یارو میدانی
بگو . . ."

— بازرس بود

— از کجا میدونی؟

— میدونم دیگه .

— خودش گفت؟

— نخیر او که نگفت .

— پس از کجا فهمیدی؟

— قربان ما هرکسی را یک دفعه ببینیم می شناسیم . این یک

حس خدائی یه؟

فرماندار گفت: "پانصدی که از رستورانچی گرفتی چه کار

کردی؟"

مرتضی دست و پا شوگم کرد و با التماس گفت: "دادم به

بازرسه ."

فرماندار دستورداد مرتضی را ببرند و کتبا" ازش بازجوئی

کنند .

مرتضی به گریه افتاد .

فرماندار گفت: "نترس برای تو خطری نداره میخواهم برای

اون بابای پدر سوخته پرونده درست کنم

رئیس شهربانی به کارآگاه دستورداد: "مرتضی بیگانه نیست

از خودمانه بدون اینکه کسی متوجه بشه اعترافشو بگیرید"

کارآگاه و مرتضی رفتند بیرون .

فرماندار گفت: "نتیجه را پیش من بیارید."

یک پرونده نان و آب داری برای حضرت آقا تشکیل دادند؛ گزارش چرب و نرمی برای دادستان تهیه کردند و پرونده را به دادگستری فرستادند.

طبق دستور دادستان فعالیت شدیدی برای پیدا کردن حضرت آقا آغاز شد و دستور جلب او به تمام ادارات آگاهی در سرتاسر کشور اعلام گردید.

فردا صبح جلسه دیگری با حضور کلیه رؤساء ادارات در اتاق آقای فرماندار تشکیل شد. . . . اما این جلسه با جلسه دیروز خیلی فرق داشت. . . . دیروز هر قدر روحیه رؤساء بد بود و نا امید بودند برعکس امروز همه خوشحال و سرحال بودند. . . . دیروز همه با بدبینی در باره اوضاع و احوال مملکت و وضع بد کارمندان صحبت می کردند اما امروز همایش پیرامون خوبی اوضاع و منافع کارمندان حرف می زدند.

در این موقع مستخدم وارد اتاق شد و گفت: "قربان بازرسی که قرار بود بیاید تشریف آورده توی راهرو منتظر است" انکار سقف اتاق روی سر تمام رؤسا فرو ریخت. . . . رنگ از روی همه پرید، قلبها از کار افتاد. . . "روز از نو روزی از نو" حالا باید سؤال و جواب پس بدهند. . . . خدا بفریاد برسد.



حضرت آقا همینطور که توی ترن نشسته و به پستی تکیه داده و داشت به مادر و زن و بچه‌هاش فکر می‌کرد خوابش میبرد. توی خواب می‌بیند که زنش دارد با او دعوا می‌کند و مثل همیشه به سرش داد می‌زند: "مرتیکه پدر سوخته این دوسه روزه کجا بودی؟". قدرت نمی‌تواند خانمش را قانع کند. کارشان به فحش و فحش‌کاری می‌کشد و زن حضرت آقا به طرف او حمله می‌کند نزدیک است کتک‌کاری راه بیفتد که حضرت آقا یک‌باره از خواب می‌پرد خیس عرق شده است به قدری گیج و منگ است که نمی‌تواند موقعیت خود را تشخیص بدهد. نمیداند کجاست... یک دفعه چشمش به مردی که توی ایستگاه دیده بود می‌افتد... مرد سرپا روبروی او ایستاده بود. با صدائی که می‌لرزید پرسید. "حضرت آقا خواب می‌دیدین؟" چیزی نمانده بود نفس حضرت آقا قطع بشه دستپاچه و گیج گفت: "شما کی هستین؟...". طرف دوسه بار تعظیم کرد و جواب داد: "بنده همسایه احمد آقا صاحب هتل هستم که جناب عالی دیشب خانه آنها خوابیده بودین...".

حضرت آقا وقتی فهمید بارو کاراگاه نیست حالش جا آمد. نفس عمیقی کشید، دوباره ژست ریاست مآبانه گرفت. "خب چرا

مزاحم من شده‌اید؟"

— میخواستم عرض کنم شما که تشریف آوردید شهر ما وضع مردم خیلی فرق کرد. روسا همه دست و پا شونو جمع کردند. خیال نکنید شهر ما همیشه اینقدر تمیز و خوبه. البته خود شما اول دیدین که هتل‌ها و رستوران‌ها چه وضعی داشتند. طوری بود که حتی جناب عالی مجبور شدید بروید خانه صاحب هتل بخوابید.

حضرت آقایی حوصله و ناراضی پرسید: "منظورتان چی‌یه؟ چرا دنبال من می‌آئید؟"

— واله من چندین سال کارمند اداره بودم. چون آسم گرفتم آقای فرماندار مرا اخراج کرد. میخواستم یک نامه‌ای به حضرتعالی بدم صاحب هتل نگذاشت این بود که جسارت کردم دنبال شما آمدم که یک عنایتی به بنده بفرمائید سفارش مرا به آقای وزیر بکنید. البته تلافی شو درمیارم. امیدوارم جسارت مرا به بخشید...

قدرت با خنده مخصوصی جواب داد: "اختیار دارید چه جسارتی. کار شما مثل کار خود منه... همه مال یک مملکتیم."

— خداوند انشاء الله به شما عمر بده... نمی‌دونید مردم از اینکه این زن رقاصه را بیرون کردید چقدر به جان شما دعا می‌کنند رفتار این زن اخلاق تمام زن‌های محله را خراب می‌کرد. از همه بیشتر زن صاحب هتل ممنون شد. اون پول و طلاهایی که داد تا بل شما نبود... شما حق حیات به گردن او دارید..."

حضرت آقا وقتی فهمید جریان پول و طلاهای که زن صاحب هتل به او داده بکوش همه رسیده دوباره ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: " این وظیفه هر آدم با وجدان و با شرافتی است که از حق و حقیقت دفاع بکند . . . از نظر شرع و عرف هم صاحب هتل کار غلطی کرده . . . به خاطر همین بی عفتی ها و شهوت - پرستی ها است که وضع ما روز بروز بدتر میشه: ملتی که دین و ایمانش سست باشد پایدار نمی مانه . "

مرد هنوز سرپا ایستاده و حرف های حضرت آقا را تصدیق میکرد . . برای یک لحظه حضرت آقا به فکر افتاد: " نکنه این بابا کار آگاه و داره برای او رل بازی میکنه؟ " به همین جهت با خودش گفت: " نباید برای فروش طلاها خیلی عجله بکنم . ممکنه صاحب هتل زنیکه رقاصه را از خانهاش بیرون نبره و زن صاحب هتل بیاد طلاها و پولش را مطالبه بکنه . . . "

مرد دنباله حرف هایش گفت: " مخصوصا " وقتی که تشریف بردید فرمانداری تمام مردم شهر از شما ممنون شدند . فرماندار از ترس خودش را مخفی کرده بود و به دستور او معاونش با جناب عالی صحبت کرد . " قدرت خان قلبش آرام گرفت و گفت: "

نامه را بمن بدهید ، بمحض ورود به تهران راجع به کار شما اقدام می کنم . " مرد نامه را با احترام بطرف حضرت آقا دراز کرد: " بفرمائید قربان . . . "

ترن وارد ایستگاه تهران شد. قدرت خان اولین کسی بود که پیاده شد. . . . می دانست مردی که به او نامه داده مواظبش هست. باهمان ژست بطرف تاکسی رفت. . . . سوار شد و دستور داد تاکسی به وزارت کشور برود. . . . او مجبور بود نقشه‌ای را که شروع کرده تا آخر ادامه بدهد، زیرچشمی از شیشه عقب اتومبیل پشت سرش را نگاه کرد. حدسش درست بود. مردی که به او نامه داد داشت با یک ماشین دیگر دنبال حضرت آقا می آمد.

حضرت آقا به فکر فرو رفت و باخود گفت: "زندگی سگ از زندگی من بهتره. بچه هام بزرگ شدن میتونن نان خودشان را دربیارن اما زخم چی؟ با اون اخلاق تند و زبان تلخ نمیگذاره راحت باشم."

خاکستر سیگارش را از پنجره بیرون ریخت و بازهم نگاهی به عقبش کرد دید یارو داره میاد آه دردناکی کشید: "خدا یا خودت مرا حفظ کن. . . . تا بحال همچو وضعی گیر نکردم. . . . جلوی وزارت کشور از تاکسی پیاده شد. . . . و از پله ها رفت بالا. . . . هیچکس جلوی او رانمی گرفت چون تیپش خیلی خوب بود. قیافه وزیر و وکیل داشت؛ حتی دربان جلوی در برآش دست بالا برد. . . . حضرت آقا یگراست رفت جلوی اتاق وزیر. توی اتاق انتظار عده زیادی منتظر نوبت نشسته بودند. . . . مگر آقای وزیر از دیدن قیافه او خودش را جمع و جور کرد و پرسید: "امری داشتید؟"

— میخواستم با جناب وزیر ملاقات کنم .

— جناب وزیر خیلی مشغولند . ممکنه بفرمائید کارتان چی

هست ؟

— مسائلی است که باید حضوراً "بعرضشان برسانم . . .

سکرتز دفترچه یادداشتش را نگاه کرد و جواب داد :

— تاپس فردا وقتشان پره . . .

— اشکالی نداره برای روز بعد وقت بگذارید

سکرتز اسم حضرت آقا را یادداشت کرد : " ساعت ۹ سه روز

بعد تشریف بیاورید "

— متشکرم . . . فعلاً " خدا حافظ .

از دفتر آقای وزیر آمد بیرون مردی که نامه داده بود توی

راهرو منتظر بود . . . آمد جلو پرسید : " قربان تمام شد ؟ . "

— بعله دادم آقای وزیر امضاء فرمودند ! فرستادند کارگزینی

تا دو روز دیگه جوابشو میدن ! جنابعالی تشریف ببرید سرکارتان

نتیجه را کتبا " به شما اطلاع میدهند .

مرد دوباره تعظیمی کرد . میخواست دست حضرت آقا را

ببوسد . حضرت آقا مانع شد : " برید خیالتان راحت باشه " .

مرد رفت و حضرت آقا نفس راحتی کشید و سیگاری اتش زد :

" جواهرات را توی بازار زرگرها آب میکنم اما نه چند

روزی باید صبر کنم . تا پریوش بیاد تهران . . . " ته دلش کمی

مضطرب بود برای اینکه خودش را دلداری بدهد گفت: "بفرض هم که کسی ادعائی بکنه دیوار حاشا بلند. من بیخودی خودم را ناراحت میکنم..."

* * *

احمدآقا صاحب هتل همان روز خانهای در آنطرف شهر برای پریوش اجاره کرد و اسباب و اثاثیه او را به خانه جدید برد... اهل محل بخصوص کوکب خانم از این موضوع بسیار خوشحال شدند. و از اینکه حضرت آقا اینقدر نفوذکلام داشته و احمدآقا را مجبور کرده زن رقاصه را از این خانه و توی این محل بیرون ببرد بم جان او دعا می کردند....

فردا صبح که احمدآقا برای دیدن معشوقه اش بخانه جدید رفت دید مرغ از قفس پریده است و اثری از پریوش نیست.... هرچه طلا و جواهر سبک وزن و سنگین قیمت هم داشته با خود برده است با اینکه قلباً "خیلی ناراحت شد، اما بخاطر اینکه رضایت حضرت آقا جلب شده و گذارش (بد) برای او نداده است از همه چیز صرف نظر کرد....



پریوش رقاصه به امید پیدا کردن حضرت آقا با ترن یکر است به تهران آمد ، بمحض رسیدن به تهران چمدان و اثاثیه اش را توی یک هتل گذاشت و به آدرسی که حضرت آقا داده بود رفت این آدرس در یکی از خیابان های بالای شهر و در طبقه سوم یک آپارتمان بود پریوش زنگ زد ، لحظه ای منتظر جواب ماند . پس از چند ثانیه در باز شد و مرد درشت اندامی که صدای کلفتی داشت در را باز کرد و پرسید : " باکی کار دارین ؟ " پریوش که جا خورده بود جواب داد : " با آقای قدرت خان کار دارم . . . "

— بفرمائین تو ،

پریوش داخل شد ، اتاق پر از دود بود . یکنفر که چشمهای ریزی داشت و قیافه اش دراز و استخوانی بود پشت میز نشسته و پهلوی او هم خانمی میان سال نشسته بود زن از بالای عینکش مدتی به پریوش خیره شد دو سه نفر هم با قیافه های مرموز و ترسناک گوشه و کنار اطاق ایستاده بودند . مردی که پشت میز نشسته بود از پریوش پرسید : " با آقای قدرت خان چکار دارین ؟ . "

— دو سه روز پیش که ایشان تشریف آورده بودند شهر ما برای بازرسی . یک کارت بمن دادند بیا اینجا به کارهام رسیدگی کنند . . .

توی اتاق بقدری دود بود که قیافه حاضرین بزحمت دیده می شد . بهمین جهت پریوش لبخندهای تمسخرآمیز آدم های توی اتاق را نمی دید . . . اینها فهمیده بودند که قدرت زن بیچاره را گول زده و فریب داده . (اکبرآقا) همان مردی که پشت میز نشسته بود پشت گردنش را خارید ، می خواست موضوع را از زنی که آنجا نشسته بود مخفی بکند ولی نتوانست . با لحن مخصوصی گفت :

— آقای بازرس هنوز از ماموریت برنگشته !

— چه وقت برمی گردند ؟ .

خانمی که پهلوی میز نشسته بود نتوانست بیش از این خود شو نکهداره با مسخره گفت .

— خیلی لازمش دارین ؟ !

پریوش نگاهی به او کرد و با عصبانیت جواب داد : " به شما

چه مربوطه ؟ . . .

— این سؤال را من باید از شما بکنم . . .

— چطور ؟

— آقای بازرس را شما از کجای شناسید ؟ و برای چی دنبالش

می‌گردین؟ با اون چه آشنائی دارین؟

پریوش بجای جواب سئوال‌های خانم پرسید:

— کی برمی‌گردن؟

این‌دفعه اکبر آقا جواب داد: "هروقت بازرسی شون تمام شد

میاد..."

در این موقع در اتاق باز شد جوانی در حدود بیست‌ساله

آمد تو. قیافه عجیبی داشت بادستپاچگی گفت: "مامان بلند شو

بریم..."

لباس‌های جوان از همان پارچه‌های گرانقیمتی که حضرت

آقا می‌پوشید بود... وقتی چشمش به پریوش افتاد... دست و

پاشو جمع کرد. پریوش هم او را با حیرت نگاه کرد. چقدر شبیه

"حضرت آقا س" پش خودش حدس زد این زن باید خانم حضرت

آقا باشه این جوان هم حتماً "پسر اونه..."

زن مسن برگشت و به‌پسرش گفت: "باز هم بابات گم شده.

همه دارند دنبالش می‌گردند!"

پریوش حدسش مبدل به‌یقین شد و پرسید: "شما خانمش

هستید؟"

زن مسن باز هم بامسخره جواب داد: "اگر کسی صاحبش

نشه... بعله..."

— خیلی معذرت میخوام بمن گفته بود زن ندارم . مجرد هستم "

اکبر آقا سرشو حرکت داد و گفت : " بیچاره قدرت خان نمیدونه چه آشی برایش پختن . . . "

زن مسن که خیلی ناراحت شده بود پرسید : " نکنه بهشما هم پیشنهاد ازدواج داده . . ؟ . "

پریوش از این متلک خیلی عصبانی شد و بادلخوری جواب داد : " مگه مرد نیست ؟ ، چرا نکنه ؟ . "

زن مسن مثل گرگ زخمی از جاش بلند شد که به پریوش حمله بکند . پسر حضرت آقا جلوی مادرش را گرفت و گفت : " به این چه مربوطه بابا دسته گل آب داده . . . "

اکبر آقا هم حرف پسر حضرت آقا را تصدیق کرد : " راست میگه قدرت خان عادتش اینه "

زن مسن دید حق با اینهاست مثل اینکه آب روی آتش بریزند یکدفعه شعلهی خشمش خاموش شد . با مهربانی به پریوش گفت :
— " معذرت میخوام خواهر . . . دست خودم نبود "

خواهش میکنم بیا بریم اون اتاق جریان را مفصل برام تعریف کن . " دوتا زن ها رفتند اتاق پهلویی . مردها شروع کردند به پیچ و پیچ کردن :

— "نکنه دعواشون بشه .؟. ."

— "بریم مواظبشان باشیم ."

— "ولشون کن بابا . . ."

پسر حضرت آقا مانع رفتن مردها به اتاق پهلویی شد و گفت:

"مادرم دوست نداره کسی به کارهاش مداخله بکنه . . ."

توی اتاق پهلویی دوتا زن‌ها مثل شیر و شکر قاطی شدند و باهم جوشیدند . . . پریوش داستان حضرت آقا را از سیر تا پیاز برای زن قدرت خان تعریف کرد . . . خانم قدرت خان از حرف‌های پریوش که حاکی از صداقت و راستی کامل بود خیلی خوشش آمد . و گفت: "خواهر جان من شوهر خودمو می‌شناسم . . . این همانقدر که ظاهرش خوبه . باطنش خرابه . . . مرد نیست . تو ناراحت نشو من خودم تمام کارها را درست می‌کنم . " بعد هم رفت جلوی در و صدا زد: "اکبر آقا یکدقیقه بیا اینجا" اگر آقا فوری از جاش بلند شد و رفت توی آن اتاق . . . خیال کرده بود که بین زن‌ها اختلاف و بگو و مگو شروع شده اما وقتی وارد اتاق شد و قیافه آرام و خندان آنها را دید دلش راحت شد و گفت: "بفرمائین خانم ."

— نبادا به قدرت بگی این خانم آمده دنبالش .

— چرا؟

— دلیلش را نمی‌خواه بدانی بعداً " برات میگم . . . همین .

قدر بهت بگم قدرت نباید بفهمه خانمی دنبالش آمده به تمام بچه‌ها هم اینو بگو. فهمیدی؟ . . .

— چشم خانم .

وقتی اکبرآقا رفت بیرون ، خانم قدرت خان پسرش را صدا کرد: "تورج بیا اینجا . . . " تورج وارد اتاق شد زن مسن گفت: "پلندشید بریم . . . تا من ترتیب کارها را بدم " هر سه تائی راه افتادند از اتاق اولی که می‌گذشتند خانم قدرت خان گفت:

— بچه‌ها خدا حافظ.

بچه‌ها تعظیم کردند و اکبرآقا بعد از رفتن آنها گفت: "خدا خودش قدرت خان را حفظ کنه . . "

تمام بچه‌ها باهم گفتند: "آمین . "

زن حضرت آقا و پریوش و تورج از پله‌های دفتر پائین رفتند

تورج پرسید: "مامان کجا میریم؟ . . "

— میریم خونه . . .

تورج خنده شیرینی کرد . . . نگاه پریوش و تورج به هم افتاد . هردو سرخ شدند . . . پریوش با دست پاچگی گفت: "من چمدانها مو توی مسافرخانه گذاشتم . . . "

— کدام مسافرخانه؟

— اسمش یادم نیست . . . نزدیک راه آهنه .

— با تاکسی میریم چمدانها را میبریم خونه‌ی ما... وجود تو برای من لازمه... این خوک پدرسوخته میخواست سرت کلاه بگذاره.

* * *

اکبرآقا بعد از اینکه خانم قدرت خان از در بیرون رفت پشت میزش نشست. آرنج هاشو روی میز گذاشت و به فکر فرو رفت نمی دانست قدرت خان کجارفته و چه بلائی بسرش آمده با خودش گفت: "روباه هرجا بره شب میاد توی لانه، پس این مرتیکه کجاس؟ خدا به فریادش برسه... ببین چه بلائی به سرش بیارن..."
رفقا که متوجه ناراحتی اکبرآقا شده بودند... یکی شان پرسید: "اکبرآقا موضوع چی یه؟"

— اجل حضرت آقا رسیده... زنش بدجوری براش نقشه میکشه. اگر آمد نبادا حرفی از زنها بزنید.
مرد درشت اندامی که کنار میز نشسته بود جواب داد:
"برعکس باید بهش بگیم فکر خودش باشه".

بقیه هم حرف او را تصدیق کردند: "راس میگه... مافکر اینو نکرده بودیم..."

مرد درشت اندام دنباله حرفش گفت: "خودمانیم ضعیفه خوب چیزی بوده‌ها...."

باز هم همه حرف او را تصدیق کردند: "قدرت خان خیلی هم باسلیقه‌اس...."

اکبرآقا که تا حالا ساکت بود گفت: "اگر قدرت خان معرفت داشته باشه زنه را بیاریم توی دفتر کار بکنه. خیلی خوبه...." دوباره همه حرف او را تصدیق کردند: "بعله.... خیلی خوب میشه...."

اکبرآقا اضافه کرد: "دفتر خرج داره.... ما مقروضیم.... اینک نمیشه قدرت خان فقط به فکر خودش باشه...."

مرد درشت اندام بیاد بدهی‌های خودش افتاد: "راست میگی.... یک هفته است من نتونستم نسخه مادرم را بگیرم...." دومی گفت: "زن منم مریضه.... گفتم صبرکن قدرت خان بیاد تا ببرمت دکتر...."

اکبرآقا آه کشید: "اگه منتظر قدرت خان هستید ول معطلید بابا برای زن و بچه‌ی خودش پول نفرستاده، شماها چه توقعی دارید؟"

مرد درشت اندام سرشوبه اطراف حرکت داد و صدای مخصوصی از دهانش بیرون آورد: "اگر تمام دنیا را بچاپد و به زنش بدهد

اون همه را یک شبه توی قمار میبازه...."

یکی از رفقا جوابشو داد: "خب، طلاقش بده...."

— مگه میتونه؟ جرات نداره به زنش (چپ) نیگا بکنه...

— هر بلائی به سر قدرت خان بیاد بازم کمه.... چشمش کور

روزی که رفت خواستگاری زنه، خودشو شازده معرفی کرد و گفت:

"پنجاه تا قباله آبادی و ده تا خانه شهری دارم؛ اون روز باید

فکرشو می کرد.... هرچی مادر بیچاره اش دادزد فریادزد و گفت:

"پسر جان کار عروسی و ازدواج با تقلب جور در نمیاد" قدرت گوش

نداد حالا باید تقاصشو پس بده.

مرد درشت اندام گفت: "بچه ها پیش خودمان بمانه وقتی

خانم قدرت خان میاد اینجا منم می ترسم...."

اکبر آقا تصدیق کرد: "منم می ترسم...."

"منم همینطور...."



توی ایستگاه تاکسی خانم قدرت خان و پسرش و پریوش

مدتی برای تاکسی معطل شدند.... بالاخره یک ماشین سواری

شخصی رسید و جلوی پایشان ترمز کرد: "بفرمائین."

هرسه تا سوار شدند ، خانم قدرت خان گفت : "آقا بیزحمت اول تشریف ببرید راه آهن چمدانهای این خانم را از مسافر خانه برداریم بعد بریم شمیران خونهی ما . . ."

راننده انتظار داشت مسافرها طی کنند و تکلیفش روشن بشه ولی حرفی از قیمت نشد و راننده بالاخره راه افتاد . پریوش تمام حواسش پیش "تورج" بود و توی دلش دعا می کرد "کاشکی بجای پدره با پسرش آشنا می شد"

خانم قدرت خان شروع به صحبت کرد : "خب دستبند و پولها تو گرفت ؟"

— آره . . .

— ناراحت نباش همه را ازش میگیرم . . .

تورج که روی صندلی جلو پهلوی راننده نشسته بود نتوانست طاقت بیاورد یکوری نشست تا پریوش را بهتر تماشا بکند مادرش جریان را فهمید و گفت : "پسر جلوتو نیگا کن . . ."

تورج هم ناراحت شد : "مادر چرا اذیت میکنی ؟ . . ."

— گفتم درست بنشین

پسره دیگه حرفی نزد . . . اخلاق مادرش را میدانست . . . دهن او چاک و بست نداشت و آبروریزی می کرد

میدان راه آهن که رسیدند ماشین جلوی مسافر خانه ایستاد .

پریوش پیاده شد و رفت چمدان‌هاشو بیاره تورج به مادرش گفت:
 "بازم چی شده خودتو گم کردی و دستور میدی؟"

مادرش از بالای عینک بزرگش نگاه خشمگینی بهاو کرد:
 "چی می‌خواستی بشه؟، داشتی با چشمهات زنیکه‌رو می‌خوردی؟
 این کارها عیبه..."

— کارهای شما عیب نیست که پهلوی دیگران سر من داد
 می‌زنید؟!..

راننده از این بگومگوها خنده‌اش گرفته بود و گفت: "زنده
 باشی جوان...."

خانم قدرت‌خان بیشتر عصبانی شد ولی جلوی خودش را
 گرفت و گفت: "این حرفها را بگذار توی خونه می‌زنیم..."

پریوش با چمدان و ساکش برگشت.... راننده پیاده شد
 چمدانها را گذاشت توی صندوق عقب و حرکت کردند....

توی راه هرکسی به فکر خودش بود همه سکوت کرده بودند.
 جلوی آپارتمان خودشان که رسیدند خانم قدرت خان به پسرش
 گفت: "شما بروخانه، من و پریوش میریم منزل خاله‌جان اکرم..."

تورج که امیدش نا امید شده بود پرسید: "مادر چرا اونجا
 می‌روید؟...."

— حرف زیادی نزن برو پائین.

تورج باز هم اطاعت کرد . . . و با دلخوری پیاده شد . . .
ماشین راه افتاد و رفت در این موقع ایرج برادر بزرگ تورج از
آپارتمان بیرون آمد و پرسید: "داداش ماما کو؟ . . ."

— چه میدونم رفت خونه‌ی خاله اکرم

— از بابا خبر نداری؟

— نه . . .

ایرج پرسید: "چته توهم رفتی و جواب سربالامیدی؟ . . ."

— رفته بودیم دفتر یک زنی آمده بود اونجا که از خوشگلی

نظیر نداشت بمرگ تو مارلین مونرو باید بیاد آب بریزه رو

دستش

— راس میگی ؟

— بجون خودت تا بحال همچه آفتی ندیدم .

— از کجا آمده؟

— بابا موقع بازرسی اونو پیدا کرده بهش قول داده

کارشو درست بکنه آمده دنبال بابا تا دیدمش گیج شدم .

اگر تو اونو به بینی سخته می‌کنی . . .

— خب، حالا کجا هست؟

— مادر بردش خونه‌ی خاله اکرم .

دوتا برادر چشمشان به خواهرشان ژاله افتاد . ایرج گفت:

"هیس ژاله داره میاد...."

تورج پرسید: "کجا میخواستی بری؟...."

— داشتم میرفتم باشگاه....

ژاله رسید پهلوی آنها و پرسید: "بازم دارین نقشه

می کشین؟.."

ایرج جواب داد: "بتوجه مربوطه؟.."

ژاله بروی خودش نیاورد و پرسید: "از بابا چه خبر؟..."

— خبری نداریم.... فقط شنیدیم باز هم دسته گل آب

داده...."

ایرج رفت و تورج قضیه را برای خواهرش تعریف کرد....

خواهر و برادر از پله‌های آپارتمان بالا رفتند و توی راه دنبال

بابا و ماما (غر) میزدند.

به طبقه اول که رسیدند در آپارتمان باز شد و زن چاق و

گنده‌ای سرش را بیرون آورد. تورج را که دید خندید.... زنه

توال غلیظی کرده بود. سنش از مادر تورج بیشتر بود.... با

اینحال پسر را ول نمیکرد.... دائم منتظر فرصت بود با او حرف

بزنه.... از تورج پرسید: "چه خبر؟... بابا نیامده؟"

— نه والله کارش ایندفعه طولانی شده.

— بفرمائین تو یک چیزی بخورین.

تورج از گرسنگی معده‌اش داشت زنگ می‌زد،^۱ با این حال
 نرفت تو... با عجله دوید بالا و زنگ آپارتمان خودشان رازد
 مادر بزرگش آمد در را باز کرد... تورج و ژاله رفتند تو و تورج
 پرسید: "خوردنی چی داریم؟..."

مادر بزرگ جواب داد: "مامانت رفته دفتر پول بگیره...
 نمیدانم چرا دیر کرد؟..."
 — مامان رفت خونه‌ی خاله.

مادر بزرگ از تو سینه‌اش یکاسکناس درآورد و به‌تورج داد
 "برو یک چیزی بخر بیار".

تورج پول را گرفت و از پله‌ها دوید پائین...
 مادر بزرگ که یکروز برای خودش آدمی بوده و بیا و بروئی
 داشته از این وضع خیلی رنج می‌برد آهی کشید و گفت: "ای دنیا
 تف بر تو... ببین آخر و عاقبت پسر و بچه‌هاش به‌کجا کشیده."
 بیاد روزهای گذشته افتاد... رفت روی کاناپه دراز کشید
 و چشم‌هاشو بست.



قدرت خان هرچه به‌خانه‌اش نزدیکتر میشد، دلش بی‌ستریه
 تاپ و توپ می‌افتاد... این چندروزی که در مسافرت بود چقدر

بما و خوش گذشته بود . . . افسوس که خیلی زود گذشت و دوباره
 مجبوره پیش زنش که قهرمان متلک گوئی و شوهر آزاری است برگرده.
 یکر است به دفتر رفت . . . اکبر آقا جریان آمدن پریوش و برخورد
 با خانم او را مختصر برایش تعریف کرد. قدرت خان خیلی جا خورد . .
 این همان چیزی بود که ازش می ترسید تصمیم گرفت به خانه اش
 برود می دانست که آشوب و غوغا خواهد شد اما چاره ای
 نداشت با قدمهای لرزان از پله ها بالا رفت نمی دانست چه جوری
 بازنش رو برو بشه همیشه در اولین دیدار زنش صحبت از پول و
 خرجی میکرد. امروز چی میشه فقط خدا میدانست. رسید طبقه
 اول با خودش حرف میزد "از دس این زندگی خسته شدم . . .
 بالاخره یکروز هم گیر پلیس می افتم . . . اونوقت تکلیفم چی یه"
 شانه ها شو بالا انداخت میخواست این افکار را از مغزش دور بکنه
 ولی نمی توانست برای تسکین خودش گفت: "از قدیم گفتن . . .
 هرکس خربزه میخوره باید پای لرزش هم بنشینه . . . کی گفته سر
 ملت کلاه بگذاری . . . چشمت کور بشه . . . باید جزاش را هم به
 بینی . . . " بیاد پولها و طلاهایی که از زن صاحب مسافر خانه و
 پریوش گرفته بود افتاد . . . چند هزار تومان میشد با خودش گفت:
 "یک رستوران باز می کنم . . . از کلاهبرداری دست می کشم . ."
 وقتی به طبقه دوم رسید قلبش طوری میزد که میخواست از سینه اش

بیرون بیاد... دستش را دراز کرد و زنگ زد... سرش گیج می‌رفت
این‌همه با آدم‌های بزرگ روبرو شده بود عین خیالش نبود اما
می‌ترسید با زنش روبرو بشه... .

در باز شد... مادرش پشت در بود... قدرت خان مادرش
را بغل کرد و صورتش را بوسید... هنوز جلوی در ایستاده بود
و انتظار زنش را می‌کشید، مادرش گفت: "پسرم بیا تو کسی خانه
نیس."

'قدرت خان وارد خانه شد و پرسید: "فروغ کجاس...؟"
— چه میدونم... یکدقیقه توی خانه بند نمیشه... صبح
میره آخر شب برمی‌گرده.

مادر و پسر رفتند توی اتاق.
مادرش گفت: "پسرم چرا این‌قدر میری مسافرت؟..."
قدرت خان نمیدانست جواب مادرشو چی بده... گفت:
"مادر کار دارم میرم دنبال کار و تهیه پول، خرج و مخارج که
دروغ نمیشه..."

— کار خوبه ولی بچه‌ها هم سرپرست لازم دارند... ماشاءاله
بزرگ شدن نمیشه جلوی‌شان را گرفت... مخصوصاً "این دختره
خیلی مواظبت لازم دارد..."
— چی شده مگه؟

— دختره حسابی (د دری) شده . . .

قدرت خان حرف مادر را قطع کرد:

" این حرفها را بگذار کنار . میخوام چندکلمه باهات حرف بزنم .

قدرت خان در کیفش را باز کرد طلاهایی را که از زن ها گرفته بود بیرون آورد . پیره زن وقتی طلاها را دید چشم هایش برق زد دستش را پیش برد و طلاها را که قدرت خان بطرف او دراز کرده بود گرفت :

قدرت خان گفت : " این ها رو یک جای امنی قایم کن به کسی حرفی نزنن ها . . . "

مادر پیرش پرسید : " این ها رو از کجا آوردی پسرم ؟ "

— کار یکنفر را انجام دادم بجای پول این ها را بهم داد میدونی میخوام چکار کنم ؟

— چکار میخواهی بکنی ؟

— میخوام یک خونه بسازم . . .

در این موقع صدای زنگ در بلند شد . . . مادر پیر و قدرت خان دست و پاشون را گم کردند اگر فروغ باشه و او را توی اتاق مادرش به بینه غوغا میکنه . . .

قدرت خان با دستپاچگی کیفش را بست و رفت توی اتاق خودش . . . مادر پیرش هم با دستپاچگی طلاها را زیر تشکش قایم

کرد و رفت در را باز بکنه.

کسی که زنگ می زد ژاله بود... با عصبانیت داخل شد و پرسید: "بابا آمده؟..."

مادر بزرگ جواب داد: "بله دختر جان تازه از راه رسیده."
— کو؟... کجاس؟...

قدرت خان از توی اتاق صدا کرد: "اینجا هستم دخترم."
ژاله دوید توی اتاق و سلام و احوالپرسی نکرده پرسید:
"بابا پول آوردی؟"

مادر بزرگ که جلوی در اتاق ایستاده بود گفت: "دختر
جان سلامت کو؟ بابات تازه از راه رسیده، هنوز عرقش خشک
نشده... بگذار یک نفسی بکشه بعد صحبت پول بکن... شاها
چه جور اولادی هستین؟..."

دختر جوان روشو بطرف مادر بزرگ برگرداند شکلک درآورد:
"تو دیگه چی میگی مادر بزرگ؟ به کار دیگران چرا دخالت می کنی؟"
صدای زنگ در دوباره بلند شد. پسر ها آمدند تو ایرج صدا
کرد: "آقای قدرت خان... بابا قدرت..."

تورج هم بالحن مسخره آمیزی داد کشید: بابا... ما مان
داره میاد.

خواهر و برادرها قاطی پاطی و درهم و برهم شروع به مرمه

انداختن و متلک پرانی کردند

مادر بزرگ که تاب تحمل شنیدن این حرف‌ها را نداشت با چشمهای پر از اشک رفت توی اتاقش نمازشو بخونه داشت دعا می‌خواند که صدای فروغ از راهرو بلند شد و از همان بالای پله‌ها داد زد: "مثل اینکه حضرت آقا تشریف آوردند؟ من گمان می‌کردم مرده . . . کو؟ کجاس؟"

قدرت‌خان که قلبش تاپ و توپ میزد از اتاق خواب آمد بیرون و گفت: "اینجا هستم . . . زن عزیزم . . ."

وقتی فروغ عصبانی میشد . . . چشمش بیشتر (چپ) میشد . . . بامسخره گفت: "به . . . به . . . چشم روشن جناب آقا . . . اینجا تشریف دارند . . . چه عجب که یادتون افتاد خونه‌وزندگی و زن و سه تا هم بچه دارید؟ . . ."

در این اثنا صدای مادر بزرگ از توی اتاق شنیده شد که داشت دعا می‌خواند: "اعوذ بالله من الشیطان الرجیم . . ."

فروغ سرش را کرد توی اتاق و گفت: "پیره‌سگ بازم چی شده (ورد) می‌خوانی؟"

مادر بزرگ همانطور که روی سجاده نشسته بود جواب داد: "عیبه . بچه‌ها تون هم مثل خودتان شدند . . . زن بسا شوهرش اینجور حرف نمیزنه."

فروغ در را محکم بهم زد و گفت: "بکار دیگران دخالت

نکن . . . "

بعد برگشت بطرف شوهرش: "خب، تعریف کن به بینم . . .
شیرسماور! "

بچه‌ها به قهقهه خندیدند . . . و مادر بزرگ از توی اتاق گفت:
"لاحول . . . ولا"

این دفعه پسر بزرگ از دست مادر بزرگ عصبانی شده و داد
کشید: "صداتو ببر"

فروغ هم گفت: "من دیگه از دست این عجوزه‌یه پیر و پاتال
خفه شدم. خب، جواب مرا ندادی؟ . . . این مدت کجا بودی؟
رفته بودی قد و بالاتو نشون بدی؟"

قدرت خان جواب نداد فروغ خودش جواب خودش
را داد: "کجامیخواستی باشه . . . آقا وقتی به مسافرت میره و
اطرافش را شلوغ می‌بینی یادش میره زن و بچه داره . . ."

قدرت خان سرفه کرد: "چیزی نمانده بود بدبخت بشم . . ."
یکدفعه مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد پرسید: "این دوسه
روزه نرفتی دفتر؟"

— چطور مگه؟ .

— قرار بود یک خانمی به اسم پریوش بیاد دنبال من . . .

— این زن با تو چکار داره؟

— داستانش خیلی یه معشوقه صاحب مافرخاته بود .

بمن پناه آورد... یک مقدار طلا بهم داده که بیارم اینجا براش...
 دلم نمیاد طلاها را (کش برم) میخوام اگه آمد بهش پس بدم.

فروغ بروی خودش نیاورد و جواب داد:

— بگو به بینم پول چی آوردی؟

— در حدود دو هزار تومان.

— سه هفته اس رفتی... در این مدت فقط همین شده؟.

— نه پرس... اگر بدانی چه بلایی سرم آمده؟. دیر آمدنم

هم علت داره... چیزی نمانده بود گیر بیفتم و هرچی (رستم)

... پنبه بشه...

— چرا...؟.

— گیر یک در شگه چی نا جنس افتادم که خیلی نا قلا و بی پدر

و مادر بود... ساس را می کرد شتر. یک سروصدائی برای من توی

شهر راه انداخت که نگو. بعد هم قدرت خان داستان را خلاصه برای

زنش تعریف کرد ولی در باره حق و حساب کوکب خانم زن صاحب

مسافر خانه و جریان ازدواجش با پریوش حرفی نزد...

فروغ که از شنیدن این حرفها حوصله اش سر رفته بود گفت:

— حرفهای حضرت آقا تمام شد؟... زودتر پولها را بده

به بینم...

قدرت پولها را در آورد و دو دستی به زنش داد فروغ با

عصبانیت پرسید: "همش همینه؟؟"

— بعله دیگه ...

— بقیه‌اش را چکار کردی؟ زود باش راست بگو ...

قدرت‌خان (یکه) "خورد طلاهای پریوش را هم ازتوی کیفش درآورد و به‌زنش داد: "اینم طلاهای اون خانمه‌اس ..."

فروغ طلاها را گرفت و گفت: "اون یکی‌ها چی شد؟"

— چی ... چی؟

— طلاها رو می‌گم؟

— دادم دیگه ...

— هه... هه... طلاهای زن صاحب مسافرخانه کو؟

آپارتمان به اون بزرگی دور سر قدرت‌خان به حرکت درآمد.

بند دلش پاره شد و زیر لب گفت: "گند کار درآمد ..."

مادر بزرگ که پشت در اتاق داشت بحرف‌های زن و شوهر گوش می‌داد از این حرف دستپاچه شد و شروع به خواندن دعا کرد ...

و با سرعت بطرف اتاق خودش دوید

حدس مادر بزرگ درست از آب درآمد ... قدرت‌خان که جرات نداشت چیزی را از خانمش مخفی نگهدارد با همان توپ و تشر اول زنش قضیه طلاها را که به مادرش داده اعتراف کرد .

فروغ مثل گرگ تیر خورده در حالیکه دهانش کف کرده بود و فحش میداد از اتاق بیرون آمد و بطرف اتاق مادر بزرگ حمله برد: "

"فلان ... فلان شده ... این مادر عجوزها که دائم روی سجاده

نشسته از همه دزدتر و حرام خورتر است . . ."

فروغ در اتاق مادر بزرگ را با عصبانیت باز کرد و رفت
 کلید چراغ را زد . پیره زن بدبخت داشت وسط اتاق قدم می زد .
 فروغ داد کشید : "خانم نمی خاد از سرشب تا صبح روی-
 سجاده بنشینی . . . مال حرام نخور برای پست (. . .)
 نکن . . ."

قدرت خان که عقب سرزنش آمده بود نگذاره مادر بیچاره اش-
 را ناراحت بکند آهسته بازوی زنش را گرفت ، می خواست از اتاق
 مادرش او را بیاره بیرون . . . فروغ که از عصبانیت مثل حیوان
 درنده ای نعره می کشید و تقلا می کرد ، گلدانی که روی میز
 بود برداشت و بطرف شوهرش پرت کرد . . . خدا خواهی گلدان
 به سر قدرت خان نخورد به دیوار مقابل خورد و شکست . . . بعد
 هم زنه خودشو به غش و ضعف زد و افتاد کف اتاق پسرها و
 دخترها از اتاق هاشان بیرون دویدند . . . کنار مادرشان نشستند
 و در ضمن اینکه عضلات و دست و پاهای مادرشان را مالش میدادند و آب
 بصورتش می زدند کج کج و عصبانی به پدرشان نگاه می کردند . . .
 ژاله در حالیکه با صدای بلند گریه می کرد داد کشید :
 " چرا وایستادی ؟ بدو برو یک دکتر بیار . . ."

قدرت خان برای آوردن دکتر از پله ها دوید پائین و نفس
 راحتی کشید : " برم یک کمی هوا بخورم " پیشانی او دردمیکرد

.. ضربان نبضش بقدری تند بود که شقیقه‌هاش می‌خواست بترکه.
از درآپارتمان که خارج شد گفت: "اکبر آقا و بچه‌ها فهمیده‌اند
آدمم بهتره برم دفتر... دکتر را چکار کنم...؟.... زنی که
دراز به دراز افتاده توی اتاق اگر دکترن برم کار بدتر میشه" همینطور
که مردد و بلا تکلیف توی خیابان راه می‌رفت به یکی از رفقا
برخورد رفیقش پرسید:

— قدرت خان خدا بدنده... پیشانیت چی شده؟...

قدرت خان دستش را به پیشانی برد... و به انگشت‌هاش
نگاه کرد دید دستش خونی شد تازه فهمید زنش گلدان راکه پرت
کرده. پیشانی او هم شکسته و داره‌خون می‌اد... خنده تلخی کرد
و جواب داد: "چیزی نیست... سرم به دیوار خورده... داشتم
می‌رفتم دکتر..."

دوستش تابلوی دکتری را که وسط‌های خیابان بودند نشان داد
و گفت: "برو پیش اون دکتر خوبی یه..."
— آره... راست گفتم... خدا حافظ...

قدرت خان رفت دکتر را برداشت برد خانه... اما وقتی
وارد خانه شدند فروغ بهوش آمده بود... بمحض اینکه چم
فروغ به قدرت خان افتاد دوباره جنگ و دعوا راه افتاد: چرا به
پریوش گفتمی بیا عروسی کنیم؟..

— زن بخدا دروغ گفته...

آقای دکتر که دید هوا پسه بدون گرفتن حق ویزیت رفت دنبال کارش... فروغ بلند شد یقه شوهرش را گرفت: "طلاها را چکار کردی؟ زود باش جواب بده."

قدرت خان التماس می کرد و قسم می خورد "بابا قرآن بیاورید قسم بخورم..."

اما فروغ باین آسانی ها رضایت نمی داد به پسرش اشاره کرد: "زود برو پریوش را بار اینجا..."

تورج دوان دوان رفت و پریوش را آورد... رقاصه جوان با دیدن قدرت گفت: از هیكلت خجالت نمی کشی؟ تو بمن نگفتی مجرد هستی؟... چرا مرا از خانه و زندگی آواره کردی؟ حالا تکلیفم چی یه؟ اونجا لا اقل یک لقمه نان می خوردم..."

قدرت خان حسابی گیج و کلافه شده بود... زنش از یکطرف بچه ها از یکطرف پریوش از یکطرف، هر کدامشان یک متلکی می گفتند... بیچاره نمیتوانست (جیک) بزنه...

تا نصف شب این دعوا و بگو و مگو ادامه داشت، و چون قدرت خان حاضر نشد جای طلاها را بگوید... فروغ داد کشید. "یا اله بچه ها برید اتاق مادر بزرگ را بگردین..."

سه تا بچه ها مثل سه حیوان وحشی به اتاق مادر بزرگ حمله بردند... همه جا را گشتند و چون چیزی پیدا نکردند مادر بزرگ را که خواب بود بیدار کردند: "پدر طلاها را به تو داده زود باش

جاشو بگو "

پیرزن بیچاره که ترسیده بود مات و بی حرکت آنها را نگاه می کرد تورج شانمهای پیرزن را گرفت و تکان داد: "زود بگو طلاها را کجا گذاشتی؟"

ایرج هم برای اینکه از برادرش عقب نماند گلوی مادر - بزرگ را گرفت و فشار داد: "جواب بده تاخفیات نکردم جای طلاها را بگو"

ژاله که داشت گوشه و کنار اتاق را می گشت پایش به سبد نان خورد چیزی نمانده بود بیفتد با عصبانیت لگدی به سبد زد سبد برگشت هرچی توش بود با طلاها ریخت کف اتاق .

سه تا خواهر و برادر مثل گرگ پریدند روی طلاها دستنبد و گوشواره و سینه ریز و پولها را برداشتند و بیرون دویدند . وقتی فروغ جریان را فهمید با عصبانیت رفت توی اتاق مادر بزرگ

پیرزن بیچاره را از روی تختش انداخت زمین: "عجوزه ی فلان فلان شده برای من هوو شدی؟"

پیرزن بیچاره افتاد زمین و غش کرد قدرت خان - خواست برای کمک به مادرش بیاد توی اتاق که فروغ یقه او را

گرفت زن و شوهر با هم کلاویز شدند... بچه‌ها و پریوش
میخندیدند و هورا می‌کشیدند...

* * *

اون شب تا صبح قدرت‌خان یک گوشه‌ای (کز) کرده توی فکر
بود که چکار بکند و تکلیفش چی‌یه؟. اینهمه زحمت و ناراحتی‌را
متحمل شده بود شاید آخر عمری پساندازی برای خودش تهیه‌کند
... اما نتیجه کارش صفر شد... تمام طلاها و پول‌ها را زنش
گرفت...

خودش را هم کتک زدند و به مادرش هم اینهمه توهین کردند.
فردا صبح زود در حالیکه زنش و بچه‌ها خواب بودند کیف
و کلاش را برداشت و از خانه بیرون آمد... حسن‌آقا بقال سر
کوچه تازه داشت دکانش را باز میکرد. وقتی چشمش به سروصورت
خون‌آلود قدرت‌خان افتاد و دید صبح باین زودی از خانه بیرون
آمده قضیه را تا ته خواند، فهمید دیشب توی خانه‌ی آنها چه خبر
بوده... خنده‌ی تلخی کرد و گفت: "خیر باشه قدرت‌خان...
صبح باین زودی کجا تشریف می‌برید؟..."

قدرت‌خان بدون اینکه بروی خودش بیاره با همان رُست
ریاست مآبانه رفت جلوی دکان بقالی ایستاد و جواب داد: "متشکرم

حسن آقا یک کار فوری دارم . . . داشتم میرفتم تا طرف از خانه بیرون رفته او را به بینم . . . خب ، تو حالت چطوره؟"

— هی . . . الحمدالله . . . میگذره . . . شکر . . .

— پول گذاشتم پیش خانم بیاره بهت بده . . .

— خدا برکت بده . . .

قدرت خان با همان کفش های صدا دارش " زرت وزورت " راه افتاد . . . یکراست به دفتر رفت . . . اکبر آقا تازه از راه رسیده و داشت میز و صندلی ها را تمیز میکرد چشمش که به سرو صورت قدرت خان افتاد پرسید: " این زخم ها چی یه؟ . . . "

قدرت خان با ناراحتی روی یکی از صندلی ها نشست و جواب داد: " نپرس . . . "

اکبر آقا اصرار کرد . . .

قدرت خان آه دردناکی کشید و قضیه را برایش تعریف کرد . اکبر آقا وقتی فهمید تمام پول ها را خانم قدرت خان گرفته عصبانی شد و گفت: " پس تکلیف مخارج ما چی میشه؟ . . . کرایه دفتر؟ . . . حقوق بچه ها؟ پول آب؟ . . . پول برق؟ تلفن؟ کوفت و زهرمار چی — میشه . . .؟ . . . "

— چکار کنم . . .؟

— من چه میدونم چکار کنی؟ تو بند را آب دادی از من می پرسی چکار کنم؟ . . . میخواستی بهر کلکی شده یکمقدار برای

مخارج بچه‌ها و دفتر بگذاری کنار...

— راس میگی برادر... اما این زنیکه حرف سرش نمیشه...

— اما و فلان... نداره آدم باید فکر همه جا را بکنه

... اگر یک کمی پول میفرستادی دهن خانمت بسته میشد و این

سروصداها در نمی‌آمد.

— می‌خواستم اینکار را بکنم. وضع ناجور بود.

— اینها همه حرفه برادر...

قدرت خان از جایی که نشسته بود بلند شد... زرت وزورت

توی اتاق شروع به قدم زدن کرد... میخواست افکارش را متمرکز

بکند و راه حلی پیدا بکنه. اما فکرش بجایی نمیرسید... یکدفعه

ایستاد و از اکبر آقا پرسید: "سیگار داری؟..."

— اگر پیدا کردی یک سیگار هم بمن بده...!

قدرت خان خنده‌ی تلخی کرد و گفت: "خوشابحال اون

روزها اکبر آقا حرف او را قطع کرد: "اون روزها را ول کن الان

تکلیف چی‌یه؟"

قدرت خان با کیجی جواب داد: "چی چی رو تکلیف —

چی‌یه؟..."

اکبر آقا گفت: "پول لازم داریم"

— از پول خبری نیست...

در اینموقع دو سه نفر دیگر از رفاقا وارد دفتر شدند با قدرت

خان کار داشتند بعد از سلام و علیک مختصری بحث اصلی را - شروع کردند و موضوع پول را پیش کشیدند . . . قدرت خان که طاقتش تمام شده بود با عصبانیت جواب آنها را داد: "مگه ارث پدرتان را از من می خواهید و یا من ضامن دادم؟ . . . خودتان برید پول پیدا کنید . . ."

یکی از بچه ها جواب داد:

"ناسلامتی تو رئیس ما هستی . . . ما که ژست وقیافه ی ترا نداریم . . ."

قدرت خان از این تعریف خوش آمد و آرام شد . . . باخنده گفت: "این زنیکه نمیگذاره من زندگی کنم . . . پول خوبی درآوردم اما همشرا گرفتم."

اکبر آقا که تا بحال ساکت بود و حرفی نمی زد نتوانست طاقت بیاره و با لحن مسخره ای گفت: "همین؟ . . . خرمرد و صاحبش آزاد شد؟"

- بعله . . . دیگه . . .

رفقا متوجه شدند بحث و گفت و گو با قدرت خان فایده ندارد . . . فعلا پولی موجود نیست و بی خودی نباید دعوا و مراقبه بکنند . بهمین جهت اکبر آقا گفت: "دعواها بمونه برای بعد فعلا" پاشین یک نقشه ای برای تهیه پول بکشین . . ."

قدرت خان خسته و کسل جواب داد: "بابا بگذارین گردراه از

تن من پاک بشه و بعد شروع کنید . "

— برادر چاره نداریم ... رفقا از بی پولی شکمشون زنگ زده ...! ! !

قدرت خان تسلیم شد: "بسیار خب ، برید ماشین تهیه بکنید تا بریم ..."

رفقا رفتند دنبال تهیه وسایل کار قدرت خان همانطور که روی کاناپه نشسته بود توی فکر فرو رفت: "خدایا از دست این زندگی خسته شدم تاکی میشه آدم باکلک و حقه بازی زندگی کنه؟ . بالاخره یکروز گیرمی افتم ... می گیرند میبرند زندان پدرمو درمیارن کارم از یکطرف زن و بچه هام از یکطرف " سیگاری از جیبش بیرون آورد روشن کرد ، شاید غم و غصه و ناراحتیش برطرف بشه ولی حوصله سیگار کشیدن هم نداشت ... کارش از این حرفها گذشته بود ...

رفقا برگشتند: "ماشین حاضره ..."

— بریم کجا را بازرسی کنیم؟ .

اکبر آقا جواب داد: "بالاخره یک جائی میریم ..."

یکی از رفقا گفت: "این روزها تخم مرغ و شیر و کره پیدا نمیشه

چطوره بریم مغازه های لبنیات فروشی را بازرسی کنیم؟ ..."

— بریم به امید خدا ... به بینیم چکار می کنیم ...

قدرت از جلو و اکبر آقا و بقیه رفقا دنبالش از پله‌ها آمدند
پائین سوار ماشین آخرین سیستمی که جلوی ساختمان منتظرشان
بود شدند و راه افتادند.

* * *

بازرس اصلی که بعد از فرار حضرت آقا وارد شهر (....) شده
بود با واقع بینی و تجربه‌ای که در اینکارها داشت به شکایت‌ها و
اطلاعات رسیده از خلاف روسای ادارات رسیدگی کرد. در این
بازرسی چند نفر از روسا که جریشان ثابت شد بدست قانون سپرده
شدند و فرماندار بعلت اهمال و عدم رسیدگی بکارها توبیخ گردید
و به نقطه بدآب و هوایی منتقل شد چون خانم آقای فرماندار-
جزء طبقات متمول و نازپرورده بود و زندگی در نقاط بدآب و هوا
بامزاج او سازگار نبود آقای فرماندار از رفتن به محل خدمت استنکاف
نمود و قرار شد مدیریت هتل بزرگی را که پدر خانم در یکی از
خیابان‌های بالای شهر ساخته و آماده بهره‌برداری بود قبول کند...
اینکار از فرمانداری و مقامات دیگر خیلی بهتر بود و درآمد
یکروزش از حقوق ماهیانه آنها بیشتر بود....

فرماندار هم از خدا میخواست چه کاری از این بهتر، گارسن‌ها
و مستخدم‌ها کارها را انجام میدادند و او از صبح تا عصر فارغ از

مسئولیت‌ها و کرنش‌ها و بروبیاه‌ها و دلپهره‌ها با پدرزنش که بازنشسته بود و همدمی مثل او لازم داشت تخته‌نرد بازی میکرد.

* * *

کار دکوراسیون هتل تمام شده بود و عیب و نقصی باقی نبود. . . . فقط معطل صدور پروانه بودند که هتل را افتتاح کنند. . . . قرار بود مامورین اماکن برای آخرین بازدید هتل بیایند و پروانه صادر شود، یکروز صبح آقای فرماندار و پدر خانمش روی تراس نشسته و مشغول بازی تخته‌نرد بودند پدرخانم که مرد چاق و شکم گنده‌ای بود دست می‌آورد و هرطاسی که میخواست می‌آورد؛ فرماندار که خیلی باخته بود روحیه‌اش را باخته و عصبانی بنظر میرسید. . . . پدرخانم طاس‌ها را چرخاند و ریخت: "بفرما اینم جفت بش". . . . "طاس‌ها که نشست پدرخانم با صدای بلند خندید: "دیدیدی؟.. بگو آفرین. . . ."

فرماندار جلوی طاس‌ها را گرفت و گفت: "شما طاس می‌گیرید. . . ."

— بگو شانس می‌ارم. . . . طاس گرفتن یعنی چی؟. . . .
اینقدر سرگرم بازی بودند که متوجه صدای ماشینی که جلوی در ایستاد نشدند. . . . قرار شد پدرخانم دوباره طاس بریزد. . . .

که طلا و جواهرات مرا برده.

رجب که مستی از سرش پریده بود با تعجب بیشتری گفت:

— ما خبر نداشتیم خب، پس تو شکایت کردی؟ . .

تعریف کن به بینم موضوع طلا و جواهر چی بوده؟

پریوش جریان آشناسدنش را با قدرت خان و پولها و طلاهای

که از او و زن صاحب هتل گرفته و وعده‌ها و کلک‌هایی را که قدرت

زده بود مفصل برای رفا تعریف کرد . . . رفا گوش می‌دادند و

دنبال قدرت خان بد و بیراه می‌گفتند. وقتی حرف‌های پریوش

تمام شد رجب گفت:

— صحیح حالا فهمیدم این رفیق ما چقدر نامرد و

نالوطی‌یه بهمدی ما نارو زده.

پریوش گفت:

— منم بهمین جهت ازش شکایت کردم

مهدی خالدار بدون اختیار و محکم روی زانوی خود تکیه کرد

و گفت:

— هرچی بکشه حقشه زنش هم تقاضای طلاق داده.

پریوش از شنیدن این حرف یکه‌ای خورد و پرسید:

— راست میگی؟ چرا؟

— بماونم نارو زده

هتل دنبال آنها بطرف آشپزخانه رفتند . . . همه چیز مرتب بود .
هرچی گشتند عیب و نقصی که بشود ایراد گرفت پیدا نکردند . . .
برگشتند توی (هال) سر راه اکبر آقا در یکی از (توالت ها) را باز
کرد : " قربان اینجا را ملاحظه بفمائید . . . "

قدرت خان نگاه کرد و گفت : " هواکش هاش خوب نیست . . .
نور اصلاً نداره . "

بقیه حرف قدرت خان را تصدیق کردند : " درسته قربان . .
فنی نیست . . . "

قدرت نگاهی به مستخدم کرد و پرسید : " همه توالت ها اینجور
هستند ؟ . . . "

— خیر قربان . . . اینجا چون طبقه پائین است نور نداره
. . . طبقات بالا خیلی خوبه . "

قدرت خان روشو کرد به یکی از همراهانش و گفت : " یادداشت
کن . . . "

بعد روشو کرد به مستخدم هتل و پرسید : " تو اینجا چکاره ای ؟
مستخدم دست و پا شو گم کرد و بزحمت جواب داد :

— قربان . . . بنده مدیر داخلی هتل هستم . . .

— تحصیلاتت چی به ؟ . . .

— متوسطه . . . قربان . . .

— شما میدونی میکرب چی به ؟

— بعله . . .

— یکی از امراضی که وسیله میکرب به دیگران سرایت می‌کند
مرض (یرقان) است ، به همین جهت مستخدم‌ها باید خیلی تمیز
باشند .

— درسته قربان . . .

قدرت با اشاره دست حرف مدیر را قطع کرد: "هنوز حرفم
تمام نشده . . ."

— معذرت می‌خواهم قربان

— میکرب مشتری و مستخدم را نمیشناسه . . .

قدرت خان یکدفعه حواسش رفت پیش خانمش که با مادرش
دعوا میکرد! . . . دنباله حرفش یادش رفت و گفت: " بدترین کار
در دنیا اختلاف زن و مادر آدمه! . . ."

اکبر آقا و رفقاییش که متوجه جریان بودند خیلی جاخوردند .
اما مدیر هتل تعجب‌آمیز پرسید: " منظورتان چی یه قربان ؟ . . ."
قدرت خان که حواسش سر جاش آمده بود به یکی از همراهان
گفت: " یادداشت کن . . ."

— یادداشت کردم قربان . . .

مدیر پرسید: " به‌بخشید قربان . . . شما از کجا تشریف
آوردین ؟ . . ."

قدرت خان مثل سگی که لگد خورده باشد یکدفعه جا خورد

ولی خودش را نباخت و جواب داد: "نکنه تو تازه کار هستی" و نمیدانی برای صدور پروانه یک هتل کی میاد بازرسی... ما یک هیئت عالی هستیم... و هرکدام نماینده یکی از ادارات هستیم!..."

مدیر هتل از صحبت های قرص و محکم قدرت خیلی جا - خورد پیش خودش گفت: "بهتره برم بالا قضیه را به آقای فرماندار و پدرخانمش بگم..."

ولی قدرت خان اجازه نمیداد طرف افکارش را جمع بکنه گفت: "برو تعرفه قیمت ها را بیار ببینم..."

مدیر که معنی (تعرفه) را نمی دانست با تردید پرسید: چی فرمودین قربان؟...

قدرت خان با تاسف سرش را حرکت داد:

— گفتم قیمت تخت ها و غذاها را بیار... مدیر با عجله به طبقه بالا رفت... فرماندار و پدرخانمش سخت سرگرم بازی بودند.

پدرخانم هنوز داشت تمرین (طاس گرفتن) میکرد: "بگذار بازی مو بکنم... چرا جلو طاس را می گیری؟"

— شما تقلب میکنی. طاس می گیری.

— نه... تو بمیری من طاس گرفتن بلد نیستم.

— قسم نخور...

— چرا باختی داری جر میزنی؟

مدیر آمد روی تراس و گفت: "قربان اینا خیلی مته به - خشخاش میگذارن . . . تعرفه میخوان . . ."

- خب برو یک جوری اونارو راضی کن . . . ازشون پذیرائی کن . حق الزحمه شان را هم بده! . . . کلک کار را بکن . . .
مدیر رفت پائین فورا "یک میز برای بازرس ها آماده کرد . . .
چند نوع مشروب و مزه روی میز گذاشت و رفت ازتوی صندوق چند اسکناس درشت بیرون آورد توی پاکت گذاشت .
فرماندار و پدرخانمش که ناراحت شده بودند تصمیم گرفتند بروند پائین به بینند جریان چی یه .

قدرت خان و رفقا ش هنوز مشغول بازرسی بودند . . .
فرماندار و پدر خانمش آهسته آمدند پائین ، فرماندار از سوراخ - کلید نگاه کرد . (حضرت آقا) را فوری شناخت ، خوشحال شد و گفت: "خوب گیرت آوردم ."

قدرت خان فرماندار را ندیده بود نمی شناخت .
فرماندار وارد شد و گفت: "حضرت آقا خوش آمدید . . ."
قدرت خان و رفقاییش که سرگرم کار خود بودند متوجه نشدند .
فرماندار مدیر را صدا کرد و گفت: "پس چرا از آقایان پذیرائی نمیکنید؟" .
"بعدهم جلو آمد و به قدرت خان گفت: "چرا چیزی میل

نمیکنید؟ بفرمائید..."

قدرت خان از جلو در حالی که کفشهایش صدا میکرد (زرت ... زرت ...) راه افتاد، بقیه هم پشت سر او بطرف رستوران هتل رفتند و پشت میزی نشستند...

اکبر آقا با اشاره چشم و ابرو به قدرت خان و رفقا فهماند که صاحب هتل خیلی ترسیده، ممکنه حق و حساب خوبی گیرشان بیاد. مستخدم بطریهای مشروب را باز کرد، فرماندار مدیر را به کناری کشید و آهسته به او گفت: شماره های اسکناسها را یادداشت کن و یواشکی ببر بهشون بده...

بعد خودش رفت طبقه بالا گوسی را برداشت نمره اداره آگاهی را گرفت تا اطلاع بدهد مامورین بیایند در حال ارتکاب جرم با اسکناس های شماره برداری شده این کلاهبردارهای حقه باز را دستگیر کنند. مستخدم ده تا اسکناس درشت که نمره آنها را یادداشت

کرده بود آورد و به قدرت خان داد: "قربان قابل شمارانداره ...". قدرت خان پولها را گرفت توی جیب بغلش گذاشت و گفت: "من اهل این حرفها نیستم ولی چون از تو خوشم آمده و معلوم میشه در کار خودت کاملاً وارد هستی این پول را قبول می کنم." مستخدم، با سر تعظیم کرد جواب داد: "خیلی متشکرم

قربان ..."

قدرت خان با همان ژست ریاست مآبانه گفت: هتل شما هنوز

خیلی نواقص داره اگر گزارش بشه جلوی کارت ان رامی گیرند.
و توی در دسر می افتید . . . "

مستخدم که لبخند مخصوصی توی صورتش دیده میشد تعظیم
بالا بلندتری کرد و جواب داد: "قربان تا سایه شماروی سرما هست
از کسی باک نداریم . . . "

قدرت خان که از این تعریف و تمجید غرق لذت شده بود سرش
را حرکت داد: "درسته . . . ولی شرط داره . . . شرطش اینه که
بیشتر مواظب ما باشید . . . "

مستخدم که از اون "دوره دیده" ها بود معنی تمام کلمات و
جملات و حتی اشاره های بازرس ها را می فهمید بیشتر تعظیم کرد:
"اختیار دارین قربان اطاعت میشه . . . البته مدیر و صاحب هتل
تازه کار هستند ولی بنده به وظایف خودم کاملاً آشنا هستم . . ."
همین حالا هم بنده به ارباب گفتم: "این پول ها کمه و قابل آقایان
نیست . . . " چون پول موجود نبود بقیه را بعداً تقدیم می کنم.
قدرت خان در حالی که لقمه بزرگی توی دهانش می گذاشت
گفت: "صاحبان اینطور موسسه ها نباید "کنس بازی" در بیارن . . .
ما را که نمی توانند گول بزنن، سر خودشان کلاه می گذارند .

مستخدم گفته قدرت خان را تأیید کرد: "خیر مطمئن باشین
کلک و گول زدنی در کار نیست . . . "

مستخدم تعظیم دیگری کرد و میخواست توی آشپزخانه برگردد

که قدرت خان صداش زد: " بیا رسید پولو بگیر... "

مستخدم هاج و واج به عقب برگشت خیال میکرد عوضی شنیده تا حالا سابقه نداشت بازرسها رسید پولهای را که می گیرند بدهند... ولی ایندفعه قضیه راست بود قدرت خان قبض رسیدی را که نوشته بود از ته چک جدا کرد و بدست مستخدم داد و به او اشاره کرد: " بیا پسر جان ته چک قبض را امضا کن " .

وقتی مستخدم ته چک را امضاء کرد و قبض رسید پول را توی جیبش گذاشت ، انگار بار بزرگی از دوش قدرت خان و رفقاییش برداشته شد... نفس راحتی کشیدند و محکم تر و استوارتر... روی صندلی های خودشان نشستند . مستخدم به آشپزخانه رفت تا غذای گرم بیاورد . قدرت خان استکان عرقش را برداشت و بالحن فاتحانه ای گفت : " بسلامتی دوستان... "

رفقا همه باهم جواب دادند: " نوش جان... "

مستخدم قبل از اینکه به آشپزخانه برود رفت توی دفتر قبض رسید پول را توی کشوی میزش گذاشت که گم نشود بعد هم رفت توی آشپزخانه و غذای گرم برای بازرسها آورد... .

هنوز بطری اول عرق بازرسها تمام نشده بود که چند نفر از مامورین آگاهی به هتل رسیدند و با اینکه اسکناس های نشان دار را از جیب قدرت خان بیرون آوردند نتوانستند او را بجرم اخذ رشوه از صاحب هتل دستگیر کنند... .

آقای فرماندار سابق و مدیر فعلی هتل که با آمدن بازرس ها شیر شده بود بعنوان شاکی خصوصی اصرار داشت مامورین قدرت خان را به کلانتری ببرند . . . اما قدرت خان هم که قبلاً " فکر همه چیز را کرده و در مقابل گرفتن پول ها یک قبض رسید به عنوان چاپ آگهی هتل در روزنامه داده و از مستخدم امضاء هم گرفته بود با خیال راحت و خیلی خونسرد سر جایش نشسته و مشغول عرق خوری بود . وقتی هم مامورین از او خواستند به کلانتری بروند بدون اینکه اعتراضی بکند و حرفی بزند از رفقاییش خدا حافظی کرد و به آنها گفت : " شما بروید دفتر منتظر من باشید زود برمی گردم . . . " و بعد هم با مامورین بطرف کلانتری رفت . . .

توی راه هوشنگ خان همان فرماندار سابق و مدیر فعلی که دل پر خونی از دست قدرت خان داشت و او را مسبب و بانی اخراج از کار دولتی و بیچارگی خود میدانست نتوانست جلوی دهانش را نگهدارد و گفت : " اگر اینجا هم نتونم محکومت بکنم به خاطر پرونده بازرسی قلابی و کلاهبرداری که آنجا کردی یقه ات را می چسبم . . . "

قدرت خان از شنیدن این حرفها یکه ای خورد . . . با همه خونسردی و مهارتی که در اینکارها داشت کنترل خود را از دست داد و با عصبانیت پرسید : " اصلاً شما کی هستین ؟ این حرفها چی به می زنید ؟ . . . "

هوشنگ خان که از تاثیر حرف‌هایش در روی طرف راضی و خوشحال بنظر میرسید فاتحانه و بالحن نیشداری جواب داد:

"بنده همان فرمانداری هستم که اصرار داشتید ازم چندتا سؤال بکنید و معاون مرا گول زدید! ... بعد از رفتن شما قضیه آفتابی شد و پرونده نون‌آبداری برات درست کردم.." انگار یک چکش آهنی محکم کوبیدند توی سر قدرت خان.... چشم‌هاش سیاهی رفت ضربان قلبش تند شد... در مقابل این پرونده هیچ راه فراری نداشت. فهمید بدجوری توی تله افتاده است و راه فراری ندارد... با این ترتیب بازداشت میشد و برای رسیدگی پرونده‌اش اورادست بسته به آن شهر می‌بردند.... هم آبرویش میرفت و هم زندانی شدنش حتمی بود... اگر سوابق او را هم جزء پرونده کرده باشند یا باید یک ضامن گردن کلفت معرفی کند و یا دست‌کم یکسال آب خنک بخورد!... زندانی شدن خودش آنقدرها مهم نبود... تا بحال چندین بار مزه زندان را چشیده و باین کارها عادت داشت راستش را بخواهید توی زندان به او زیادهم بدنمیگذشت تعدادی از دوستان و رفقا را می‌دید و دو سه هفته‌ای فارغ از غم زندگی باهم "گپ" میزدند مدتی هم از دست زنش "فروغ" خانم راحت میشد؟...

اما اینبار با گذشته خیلی فرق داشت اولاً در آن شهر غریب بود پیدا کردن ضامن معتبر اشکال داشت... رفقا هم نمیتوانستند

کار و زندگی خودشان را ول بکنند و برای کمک به او به آن شهر بروند و دنبال پرونده اش بیفتند ثانیاً ایکنه مادرش مریض شده بود، اگر یکروز تزریق آمپول ها و خوردن داروهای او عقب بیفتد خطرناکه، قدرت خان فکر کرد؛ اگر گیر بیفتد پیرزن با وضع بدی— جان میدهد و هیچکس هم نیست از او پرستاری و مواظبت بکند. “

هجوم این اندیشه بقدری او را تحت تاثیر قرارداد که وضع خودش را بکلی از یاد برد. وضع مادر علیلش که روی تخت افتاده و ناله می کرد در مقابل چشم او جان گرفت دست های لاغر و استخوانی مادرش از تخت آویزان شده بود و چون کشتی طوفان زده داشت آرام آرام غرق میشد. قدرت خان بی اختیار دستش را پیش برد تا دست های سرد و یخ زده مادرش را بگیرد. و چون دستش محکم به پشت صندلی راننده خورد حواسش سر جایش آمد و زیر لب دوسه تا فحش به سرنوشت شوم خود داد.

تا وقتی به کلانتری رسیدند این رویاها چندبار تکرار شد هر بار وضع یکی از اعضاء خانه اش که در غیاب او مشغول کلاهبرداری و عیاشی و هرزگی هستند بنظرش میرسید. دخترش یک طرف، پسرش یک طرف رفقاییش یک طرف هر کدام به نحوی بلای جان او شده اند و سعی می کنند از غیبت او حداکثر استفاده را ببرند.

باز هم اندیشه او به طرف مادر مریضش کشیده شد بنظرش رسید مادرش در حال احتضار است، دست هایش را بطرف پالـ

گرفته و دارد آرام آرام بسوی آسمان می‌رود، بنظرش می‌رسید (شعله) کنار تخت او ایستاده و حشت زده نگاهش می‌کند... بعد لرزان از اتاق می‌رود و به ایرج برادر بزرگش می‌گوید: "گوش‌های مادر بزرگش زرد شده...."

ایرج با نارا حتی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد: "به جهنم.... از پدرمان چه خیری دیده‌ایم که از مادرش خیر به‌بینیم...."

شعله با وحشت از برادرش می‌پرسد: "منم یکروز اینجوری میشم؟...."

ایرج باز هم جواب می‌دهد: "به جهنم که تو هم بمیری...." شعله بصورت برادرش چنگ می‌زند: "خودت بمیری بهتره...." خواهر و برادر بجان هم می‌افتند و سرو صدا و جیغ و داد راه می‌اندازند فروغ مادرشان از توی اتاق داد می‌کشد: "ذلیل شده‌ها باز چه خبرتونه هار شدین؟...."

شعله از دست برادرش فرار میکند، و از پله‌ها سرازیر میشود، فکر قدرت‌خان بدنبال شعله به‌دکان حسن‌آقا بقال سرک‌وچه می‌رود! "سلام حسن‌آقا...."

چشم‌های حسن‌آقا برقی می‌زنند و مثل فنر از جا می‌پرد: "به به... مارلین مونرو.... بفرمائین چه امری دارین؟..."
— یک بسته آدامس بده....

حسن آقا یک بسته آدامس از توی قفسه می آورد اما به شعله
نمیدهد کف دست خودش نگه میدارد و می پرسد : "از بابات
چه خبر؟"

شعله موهایش را با حرکتی سکی عقب می اندازد و جواب
میدهد : "بابامو ولش کن . آدامس را بده"
— انگار ایندفعه بابا به گاهدان زده . و باید مدتی اون تو
بمونه ؟ .

شعله که حوصله شنیدن این حرفها را ندارد دستش را جلو
میبرد و بسته آدامس را از دست حسن آقا میقایذ حسن آقا
که تحریک شده بصدای بلند میخندد :
— شیطون پولش چی میشه ؟

شعله که مشغول پاره کردن کاغذ بسته آدامس است جواب
میدهد : "یکی دیگه هم بده . . . بنویس به حساب ."
— بعد پولشو از کی بگیریم ؟
— بالاخره بابام میاد میده

حسن آقا میخواهد حرفی بزند ولی جرات نمیکند یک بسته
دیگر آدامس از توی قفسه می آورد به طرف شعله دراز میکند و در
حالی که آب دهانش خشک شده بریده بریده می گوید : "یک روز ظهیر
که کوچه خلوته بیا اینجا کارت دارم ؛"
شعله با خنده شیطنت آمیز می پرسد : "چکارم داری ؟ . . ."

"بیا حساب‌ها را تصفیه کنیم!..."

شعله خودش را به نفهمی می‌زند: "... مگه تا حالا پولت
مونده که ناراحت شدی؟..."

حسن آقا جور عجیبی می‌خندد و دستهایش را بهم می‌مالد...
قدرت خان از تجسم این صحنه تا حد جنون عصبانی می‌شود.
پیش میرود، در عالم خیال سیلی محکمی بصورت حسن آقا می‌زند.
این سیلی که به صورت خودش می‌خورد، او را به خود می‌آورد.
در این موقع ماشین آنها جلوی کلانتری میرسد یکی از مأمورین
در ماشین را باز می‌کند و می‌گوید: "آقای بازرس بفرمائین پائین!!"
قدرت خان بروی خودش نمی‌آورد... پیاده می‌شود...
سعی می‌کند خونسردی سابق خودش را حفظ کند... راست و محکم
راه برود... اما زحمتش بی‌فایده است کمرش در زیر این بار-
سنگین آرام آرام دارد خم می‌شود و هر چه قدر به در کلانتری نزدیک
می‌شوند تپش قلب او شدت پیدا می‌کند.

* * *

فردای آن روز تمام روزنامه‌ها خبر کارهای عجیب آیین کلاهدار
بزرگ را با تیتراژ درشت و عکس و تفصیلات در صفحات اول خود
چاپ کردند. "قدرت آتش‌فشان کلاهدار معروف که خود را

بازرس معرفی میکرده و در شهرهای کوچک از کسبه و صاحبان اماکن عمومی اخاذی مینموده هنگامیکه برای بازرسی یک هتل جدید در تهران مراجعه نموده است دستگیر شد

هرکسی از خواندن این خبر یک چیزی می گفت :

بعضی میگفتند : " زنده باشی . . . "

بعضی ها می گفتند : " عجب آدم حقه بازی یه . "

بعضی ها میگفتند : " نازشنتش با این کسبه و دکاندارها باید

اینجور رفتار کرد "

خیلی ها عکس او را که می دیدند می گفتند : " راستی

راستی هم قیافه بازرس ها را داره " تنها خانم و بچه های او خونسرد

و آرام بودند

فروغ زن قدرت خان خیلی هم خوشحال بود و می گفت :

" خداوند بکروز پرده خلافاکارها را پاره میکنه . . . چشمش کوربره

توی زندان بخوابه تا آدم بشه . "

همسایه های خانه قدرت خان گریه و زاری و آه و ناله میکردند .

زن همسایه طبقه پایینی با گریه می گفت :

" همه اش تقصیر زن بی بند و بارشه که او را یه این روزا نداشت .

اگر شوهر من بود با شیر مرغ پرورشش میدادم "

شریک های دفتر هم از گرفتاری رئیسشان راضی بودند .

اکبر آقا می گفت : " مرتیکه پدر سوخته معلوم نیست چقدر در

آورده و از ما مخفی کرده ، چشمش کور بگذار بره زندان مدتی بخوابه تا قدر رفقا شو بدونه ؟ ... ؟

مرتضی کچل در شگه چی وقتی عکس قدرت خان را توی روزنامه ها دید با خودش گفت : " من گفتم این به بازرس ها شباهت نداره . بازرس ها هیچوقت پول میزشون را نمیدن اما هیچکس به حرفهای من گوش نداد "

این خبر بسرعت برق توی شهری که قدرت خان برای بازرسی به آنجا رفته بود پیچید و چون روزنامه ها نوشته بودند متهم را برای رسیدگی پرونده اش به آن شهر خواهند فرستاد تمام شاکی ها و اشخاصی که قدرت از آنها حق و حساب گرفته بود در ایستگاه راه آهن اجتماع کردند تا هنگام ورود او تف توی صورتش بیاندازند خاک توی چمه اش بپاشند ، اگر تونستن نزدیکش بشن مشتی ، لگدی بزنند و نیشگونی بگیرند . این تنها انتقامی بود که مردم می توانستند از او بگیرند .

* * *

ورود ترن نزدیک میشد ، شاکی ها حاضر و آماده انتقام جوئی بودند . چند نفری هم با ظرفهای پر از تخم مرغ گندیده و گوجه فرنگی های له شده انتظار بازرس قلابی را می کشیدند هر کسی یک چیزی

میگفت :

"بلائی سرش میارم که حظ بکنه!!..."

"کاری میکنم که بعد از این هوس کلاهبرداری نکنه!!..."

"خرد و خاکشیرش می کنم!!..."

یکنفر از پشت سر جمعیت با صدای ضعیفی پرسید: "چرا؟..."

یکی دیگه از توی جمعیت جواب داد: "تا چشمش کور بشه و

کلاهبرداری نکنه...."

نفر اولی گفت: "شما چرا گول خوردین.....؟..."

— "مگه تو گول نخوردی؟..."

— چرا... اما تقصیر خودم بود.... شماها خودتان را

گول میزنید.... میخواهید خودتان را تبرئه بکنید... اگه

راست میگوئید میخواستید گول نخورید.

رستورانچی حرف او را تصدیق کرد: "راست میگه... ما آدم

های ترسو و بزدلی هستیم.... چون کارها مان هم اشکال داره

گول میخوریم.... اون بابا از کی پول خواست؟ به کی گفت باید

بیش پول بده؟.

مرتضی کچل در شگه چی از همه ناراحت تر بود توی دلش دعا

میکرد ایکاش حضرت آقا توی ترن امروز نباشه.

سکوت و آرامش عجیبی جای آنهمه شور و اضطراب را گرفت

همه بفکر افتادند.... حرف رستورانچی حسابی و منطقی بود.

حضرت آقا هرگز به کسی نگفته بود من بازرس هستم از کسی پول نخواستہ بود یکعده حتی با اصرار و خواهش و تمنا به او پول داده بودند

در این موقع ترن از راه رسید و توی ایستگاه توقف کرد . . حضرت آقا با همان لباس های سورمه ای راه راه و یقه آهاری و کراوات گره بزرگش مثل کوه روی صندلی نشسته بود پشت پنجره دیده شد

دوتا ژاندارم کنار او نشسته بودند وقتی ترن توقف کرد حضرت آقا از جلو، دونفر ژاندارم هم دنبالش پیاده شدند همون هیبت همون هیکل و قد و قواره ریاست مآبانه را داشت فقط کمی ریشش درآمده و یقه آهاری او کمی چرک بود هیچکس نمی توانست باور بکنه حضرت آقا مجرم است و تحت الحفظ برای رسیدگی پرونده اش به اینجا آمده . . . حرکات ژاندارم ها هم نشان میداد که به مجرم بودن این متهم شک دارند با اینکه فرمانده شان خیلی سفارش کرده بود مواظب (متهم) باشند و اگر یک لحظه غفلت کنند ممکنه (متهم) فرار بکنه اما ژاندارم باورشان نمیشد

قدرت خان روی پله های ترن کمی مکث کرد و نگاه سنگینی بروی جمعیت انداخت .

مرتضی کچل رفت جلو کلاش را برداشت تعظیم کرد و گفت :

"قربان به شهر ما خوش آمدید."

قدرت خان مرتضی را شناخت اما اسم او را فراموش کرده بود. با صدای غم گرفته اش اما خیلی جدی و محکم جواب داد: "متشکرم...."

ژاندارم ها خواستند مرتضی را کنار بکشند اما مرتضی کچل باخونسردی گفت: "رفقا.... منم از شما هستم...." بعد آهسته بیخ گوش یکی از ژاندارم ها گفت: "سرکار گرفتاری برای همه هست بالاخره می بینید که به حضرت آقا تهمت زدن ایشان اهل این حرفها نیستن."

سایر مردم مثل آدم های سحر شده سرجایشان ایستاده بودند و حرکت نمی کردند بعضی ها دست هایشان را با تخم مرغ ها و گوجه فرنگی ها پشت سرشان مخفی کرده بودند و جم نمی خوردند.... مرتضی کچل بطرف درشگاهش دوید و راه را برای حضرت آقا و ژاندارم ها باز کرد.... قدرت خان و ژاندارم ها رفتند توی درشکه سوار شدند.... درشکه جلوی چشم آنهمه شاکی عصیان زده به حرکت درآمد.... مرتضی کچل که سرجایش یکوری نشسته بود، قوطی سیگارش را بیرون آورد و به طرف حضرت آقا دراز کرد: "قربان بفرمائید...."

در دنیا هیچ چیز به اندازه یک سیگار نمیتوانست قدرت خان را خوشحال بکند، ساعت ها بود سیگار نکشیده بود... از خماری

کلافه شده بود ... سیگاری برداشت آتش زد و نفسی عمیق کشید .
 مرتضی کچل به ژاندارم ها هم سیگار تعارف کرد و گفت :
 "برادرهای عزیز شما این آقا را خوب نمی شناسید"
 قدرت خان حرف مرتضی کچل را قطع کرد : "فعلا" این حرفها
 را کنار بگذار که من کی هستم بعد معلوم میشه البته
 رفقا مامور هستند و معذور وظیفه شان اینه که مرا به پاسگام
 ببرند کی بودن من به آنها مربوط نیس"
 ژاندارم ها از طرز حرف زدن قدرت خان خیلی خوششان آمد . .
 سیگارهایشان را آتش زدند
 مرتضی کچل گفت : "مگر رئیس شما سفارش آقا را نکرده ؟"
 یکی از ژاندارم ها جواب داد : "چرا خیلی هم سفارش کرد
 که مواظب ایشان باشیم !"
 مرتضی کچل که منظور ژاندارم را درست نفهمیده بود خنده
 بلندی کرد : "بسیار خب ، پس ایشان می دانستند آقا چه شخصیت
 مهمی یه که سفارش کرده اند ."
 ژاندارم دهانش را باز کرد که توضیح بدهد و بگوید سفارش
 کرده اند مواظب باشیم فرار نکنه اما ژاندارم دومی که از حرف مرتضی
 کچل دچار شک و تردید شده بود حرف همکارش را قطع کرد و گفت :
 "بله خیلی سفارش کردن مواظب ایشان باشیم ما هم وظیفه خودمان را
 خوب انجام دادیم"

قدرت خان که ادامه بحث را به صلاح خودش نمیدید و ممکن بود گندکار دربیاید مداخله کرد و گفت: "ای بابا مرتضی این حرفها را ول کن . . ."

اما مرتضی کچل ولکن نبود جواب داد: "چرا قربان؟ میخوام رفقا بدونند جنابعالی چه شخص مهمی هستید"

ژاندارم ها کم کم داشتند حرفهای مرتضی کچل را باور میکردند، یکی از آنها حتی عذرخواهی کرد: "به بخشید قربان ما متوجه نبودیم . . ."

قدرت خان که موقع را مناسب میدید گفت: "من از شما خیلی ممنونم . . . شما بمن خیلی محبت کردید . . ."

ژاندارم ها از حرفهای قدرت خان بقدری خوششان آمد که یادشان رفت این شخص کی یه و آنها چه وظیفهای دارند



مرتضی کچل وقتی حضرت آقا و ژاندارم ها را جلوی ساختمان ژاندارمری پیاده کرد و رفتند تو بقدری کسل و غمگین شد که یک راست بطرف میخانه ای که پاتوق خودش و رفقاش بود رفت

تنها چیزی که میتوانست عقل و فکر او را زایل کند و اندیشه حضرت آقا را از سراو بیرون ببرد مشروب بود

میخانه‌چی هنوز بساطش را پهن نکرده و غذای لوبیاوسیب زمینی پخته هنوز حاضر نبود. . . . مرتضی رفت جلوی میز میخانه‌چی ایستاد و دستور یک لیوان عرق داد میخانه‌چی به دیدن مرتضی اولش خیلی ترسید، گمان کرد برای سؤال و جواب راجع به موضوع رشوه و بازرس آمده. . . . اما وقتی شنید که مرتضی یک لیوان عرق (ارد) داد دلش کمی آرام شد با اینکه موقع پذیرائی مشتری‌ها نبود و گارسن‌ها نیامده بودند فوری یک بطر عرق از زیرپیشخوان شکسته و زهوار در رفته‌اش که پوشیده از گرد و خاک بود بیرون آورد و جلوی او گذاشت یک تخم مرغ هم از توی یخچال برداشت قاچ کرد و توی پیش‌دستی جلوی او گذاشت. مرتضی کچل قبل از نوشیدن لیوان عرق برای اینکه بفهمد میخانه‌چی پول ازش می‌گیرد یا نه یک اسکناس درشت از جیبش بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت با این آزمایش اگر میخانه‌چی پول را قبول می‌کرد مرتضی همان یک لیوان عرق را می‌خورد و میرفت دنبال کارش اما وقتی پول قبول نمی‌کرد بطری را تا ته نوش جان می‌کرد.

میخانه‌چی که میخواست از فرصت استفاده بکند و خبرهائی از حضرت آقا و پرونده‌اش بدست بیاورد پول مرتضی را پس داد و گفت: "اختیار داری آقا مرتضی خان قابلی نداره. مرتضی کچل هم که مفت خود می‌دانست فوری اسکناس را برداشت توی جیبش گذاشت و با خیال راحت لیوان اولی را سرکشید و دومی را پر کرد.

میخانه‌چی پرسید: "راستی مرتضی خان پول رشوه راضیمه
برونده کردن؟"

مرتضی کچل قبل از اینکه جواب بدهد لیوان دومی را هم
سرکشید. یک تیکه تخم مرغ به دهانش گذاشت سبیلش را پاک کرد و
با خنده مخصوصی که نشان میداد قضیه خیلی اهمیت داره جواب
داد: "زیاد ناراحت نباش این حضرت آقائی که من میشناسم هرگز
میگذاره پای کسی گیر بکنه... این مرد مجسمه شرافت و انسانیت
و آقائی به..."

میخانه‌چی از جواب مرتضی در شگه‌چی بقدری خوش آمد
که یک تیکه پنیر و یک عدد گوجه فرنگی درشت و رسیده هم از توی
یخچال بیرون آورد توی بشقاب مرتضی گذاشت و گفت:
"خیلی به بخشید غذاهای گرم هنوز حاضر نشده..." مرتضی
لیوان سوم و چهارم را هم سرکشید وقتی ته بطری بالا آمد گفت:
"من فردا صبح قبل از جلسه محاکمه همه چیز را می فهمم و بهت اطلاع
میدم...."

میخانه‌چی که میدانست رشوه دهنده و رشوه گیرنده هر دو مقصر
هستند و از آخر و عاقبت کار میترسید گفت: "انعامت پیش من محفوظه،
برو به بینم چکار می کنی...."

مرتضی کچل که حسابی سنگول شده بود باز هم خنده مخصوصی
کرد و گفت: "خیالت تخت باشه... مواظبت هستم..."

مرتضی کچل از میخانه خارج شد، تلوتلوخوران به طرف درشگاهش رفت سوار شد و مثل باد توی کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ به تاخت و تاز پرداخت

همینطور با سرعت که میرفت به احمد آقا صاحب مسافر خانه برخورد. احمد آقا جلوشو گرفت و بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید: "مرتضی کار حضرت آقا به کجا کشید؟"

مرتضی با همان ژست آدمی که همه چیز را میداند خندید و گفت: "به کجا میخواستی بکشی. . .؟ فردا صبح اول کسی که پای میز محاکمه بکشند توئی . . ."

سر تا پای احمد آقا به لرزه افتاد مرتضی حق داشت موضوع رشوه را میتوانست انکار بکنه اما اگر موضوع زن دوم او مطرح بشه تکلیف چی یه؟ . . . از مرتضی پرسید: "زنیکه که شکایت نکرده؟ وقتی من شاکی ندارم چطور مرا توقیف می کنن"

مرتضی کچل که حسابی مست بود خنده بلندی کرد: "حضرت آقا پس چکاره اس؟ مدعی بزرگ تو حضرت آقا س . . ."

مرتضی کچل شلاقش را حرکت داد و آماده رفتن شد . . ولی احمد آقا نمیخواست دامن او را به این آسانی ها رها بکنه . . . پاشو گذاشت روی پله درشگاه و رفت بالا: "کجا میخوای بری با این عجله؟" مرتضی کچل با کمی اوقات تلخی جواب داد: "کار دارم ! . . میخوام برم دنبال کار و کاسبی . . ."

احمد آقا یک مقدار اسکناس از جیبش بیرون آورد توی دست مرتضی گذاشت: "کار و کاسبی را ول کن. بیا بریم یک گوشه بنشینیم می بخوریم و حرف بزنیم."

مرتضی کچل زیرچشمی اسکناسها را دید زد ولی برای اینکه از احمد آقا پول بیشتری بگیره گفت: "جون تو کار دارم نمی تونم . . ."

احمد آقا دوتا اسکناس دیگه روی پولها گذاشت: "بگیر نان نکن . . . راه بیفت بریم رستوران (اسب سفید) بنشینیم گپ بزنیم . . .". مرتضی پولها را گذاشت تو جیبش با سرعت راه افتاد و در یک چشم بهم زدن جلوی رستوران اسب سفید درشکه را نگهداشت. پیاده شدند و رفتند تو . . . صاحب رستوران مثل همیشه مست بود و سکمه میکرد!! ("حق") . . . ("حق") . . . "وقتی چشمش بهم مرتضی کچل افتاد بزحمت از جاش بلند شد و تلوتلو خوران رفت پهلوی آنها و پرسید: "شنیدم . . . "حق" رفیقت آمده . . . "حق" مرتضی خودش بونه نفهمی زد و جواب داد: "رفیق من کی یه؟" - همون حضرت آقا را میگم . . . "حق"

مرتضی کچل خیلی جدی و رک و راست گفت: "اگر من حای شما بودم از ترس سخته میکردم . . ."

صاحب رستوران که ترسش زیاد شده و (حق) . . . ("حق") او

شدت پیدا کرده بود پرسید. "چرا (هق... هق). مگه من چکار
"هق" کردم؟... "هق"

مرتضی کچل با قیافه حق به جانبی جواب داد: "هیچی!!
فقط قانون بلد نیستی و نمیدونی پدر رشوه بده را هم درمیارن!
شماها هستین که کارمندها را فاسد می کنین!!... اگر کارهای شما
قانونی باشه و رشوه ندید یک کارمند از کی رشوه میگیره؟! پس
مقصر اصلی شما هستین اول شما را باید مجازات بکن بعد رشوه
بگیر را...."

صاحب رستوران که از ترس آشکارا می لرزید چنان "هق"
طولانی و بلندی کشید که نفس توی سینه اش گیر کرد و به صدلی
تکیه داد!!..

وقتی که حال صاحب رستوران کمی جا آمد شروع به خواهش
و تمنا کرد: "آقا مرتضی خان قربانت برم (هق) یک کاری بکن
(هق) پای من گیر نیفته... (هق)".

مرتضی در شگه چی که برای اولین بار اسم خودش را با کلمه
آقا و (خان) می شنید ومست و لول بود بادی به غیب انداخت
خنده مخصوصی کرد و جواب داد:

— خیالت راحت باشه، اکه علی ساربونه میدونه شتر را کجا
بخوابونه، حضرت آقا کسی نیست که باین بادها بلرزه... اگر از
صدتا رودخانه بگذره کف پاش خیس نمیشه، اما کمی خرج داره،

اگه شماها می‌خواهین گیر نیفتین باید درکیسه را شل کنین . . .
 صاحب رستوران (حق) بلندی کشید و گفت : " من حرفی
 ندارم (حق) هرچقدر خرجش باشه میدم . (حق) "
 مرتضی گفت : " فعلا " پانصد چوب بفرست بیاد . . .
 صاحب رستوران با عجله پشت پیشخوان رفت اول دستور داد
 گارسن‌ها عرق و غذا برای مرتضی خان ببرند بعد مشغول شمردن
 پول‌ها شد . . .

وقتی گارسن‌ها عرق و غذاها را آوردند و روی میز چیدند ،
 مرتضی درشگه‌چی نگاهش به در رستوران افتاد . . . دو نفر ژاندارم
 هائی که قدرت‌خان را از مرکز آورده بودند با احتیاط وارد رستوران
 شدند و پس از مکث کوتاهی از در بیرون رفتند مرتضی درشگه‌چی
 فوری از جایش بلند شد و در حالیکه تلوتلو می‌خورد به طرف در
 رستوران رفت

ژاندارم‌ها از دیدن مرتضی درشگه‌چی خوشحال شدند . . .
 مرتضی پرسید : " چرا برگشتید ؟ "
 یکی از ژاندارم‌ها جواب داد :

— می‌خواستیم یک چیزی بخوریم . دیدیم جای مانیست . . .
 — چرا . . . ؟ .

— هم وقت ما کمه . . . هم ممکنه غذاهاش کران باشه . وهم
 اینکه شلوغه بما نمیرسن از ترن جا می‌مونیم

ژاندارم دومی هم گفت: "از اینها مهمتر ممکنه فرمانده ما
بیاد اینجا ما را به بینه خوب نیس."

مرتضی در شگه چی خیلی جدی پرسید: "حضرت آقا را چکار
کردین؟"

— تحویلش دادیم

مرتضی دوباره پرسید: "درباره شخصیت او به کسی حرفی که
نزدید؟"

ژاندارم کوتاه قد جواب داد: "لزومی نداشت"
— چرا؟

دومی جواب داد: "خودشان متوجه می شوند."
مرتضی که توی فکر فرو رفته بود سؤال کرد: "چرا به دادگستری
تحویلش ندادن؟"

— دیروقت بود پرونده را تحویل نمی گرفتن
مرتضی کچل مطالبی را که لازم داشت فهمیده بود، بهتر
دید ژاندارم ها را از سر باز بکنه بادل سوزی و خیلی خونسرد گفت:
"قیمت غذاها مهم نیس، شما میهمان ما هستید، فقط می ترسم
فرمانده ژاندارمری بیاد شما را به بینه و بد بشه .."

ژاندارم ها حرف مرتضی را تصدیق کردند ... با سرعت خدا
حافظی کردند و رفتند. مرتضی هم برگشت پشت میزش نشست،
جریان را برای رفقا ش تعریف کرد: "یارو، راستی ... راستی ..

بازرس بازرسان است... فوری برایش تختخواب و رختخواب حاضر کردند...."

مرتضی دهانش گرم شده بود و داشت مفصل تعریف میکرد که صاحب مسافرخانه استکانش را بلند کرد و گفت: "به سلامتی." مرتضی هم استکانش را بلند کرد: "نوش" عرق بیش از اندازه حال مرتضی را بهم زد... چیزی نمانده بود بالا بیاره. بزحمت خودش را نگهداشت و یک قاشق پر ماست و خیار که خورد حالش جا آمد.



خبری که ژاندارم ها به مرتضی در شگه چی دادند نصف بیشترش راست بود جناب سروان خاطر خواه دختر یکی از مالکین بزرگ شهر شده، تمام فکر و هوشش پیش دختره بود. به همین جهت وقتی ژاندارم ها قدرت را وارد اتاقش کردند و پرونده او را جلوی جناب سروان گذاشتند توجه زیادی به متهم نکرد... حتی نامه او را با دقت نخواند، رسید ژاندارم ها را امضاء کرد و به افراد خودش دستور داد متهم را به بازداشتگاه ببرند...

سرگروه بان که در مدت سی سال خدمت همچه متهمی با این قیافه و تیپ ندیده بود و از رفتار ژاندارم ها به شک افتاده بود

بخاطر انضباط اداری دستور مافوق را اطاعت کرد... متهم را از اتاق جناب سروان بیرون برد... بلافاصله پیش او برگشت و گفت: "قربان اجازه بفرمائید متهم شب را توی اتاق بنده بخوابد..."

جناب سروان با تعجب پرسید: "چرا؟... مکه این بابا با سایر متهمین چه فرقی داره؟"

— ظاهراً هیچ ولی بنده مطمئن هستم که کار این آقا به این سادگی ها نیست.

جناب سروان حرفی نزد و سرکار سکوت فرمانده را حمل به رضا کرد و پس از ادای احترام از اتاق بیرون رفت...

چند دقیقه بعد جناب سروان که (کشیک) داشت و میبایست تا ساعت نیمه شب در اداره بماند از طرفی کاری نداشت انجام بدهد به سرگروه بان دستور داد: "قدرت خان را به اتاق او بیاورد..."

جناب سروان بقدری از صحبت کردن قدرت خان خوشش آمد که فراموش کرد کسی که روبروی او نشسته متهم است و زندانی اوست... قدرت خان پرسید: "جناب سروان شما متاهل هستید؟"

جناب سروان مدت ها پیش عاشق دختری شده و منتظر فرصت بوده تا با او ازدواج کند جواب: "فعلاً" خیر ولی...

قدرت خان که روانشناس خوبی بود و نقاط ضعف طرفش را خیلی زود پیدا میکرد گفت: "من توی چشم های شما آثار شدید

عشق و علاقه را می بینم اما شما اشتباه می کنید شما الان خوشبخت ترین مرد روی زمین هستید . . . حیفه که آزادی و راحتی خودتان را اینطور مفت و ارزان از دست بدهید . "

جناب سروان که شیفته حرف زدن قدرت خان شده بود سیگار پنجمی را به او تعارف کرد و پرسید : " شما روی چه اصلی این حرفها را میزنید ؟ . . "

— روی تجربه شخصی . . . من خیلی دوست و رفیق دارم . . . با همه شان هم صمیمی هستم تا بحال ندیدم حتی یک نفر از دست زنش راضی باشه . . .

جناب سروان که هنوز تحت تاثیر رویای عشق و محبت بود پرسید : " پس تکلیف چی یه ؟ . . . چکار باید کرد ؟ . . "

— فقط یک راه داره راهش این است که گربه را جلوی در حجله بکشی " دوست عزیز ما غفلت کردیم گربه را که جلوی در حجله نکشیم هیچ اجازه دادیم زمان گربه را به دو نیم بکنه ! ! وقتی هم تیر از کمان خارج بشود نه تنها از عهده آنها برنمیائیم بلکه یواش یواش فیل را جلوی پای ما می کشند ! و جرات نمی کنیم نفس بکشیم

حرف های شیرین و سرگرم کننده (قدرت خان) به حدی افسر جوان را تحت تاثیر قرار داده بود که حساب ساعت و وقت از دستش خارج شده و فراموش کرده بود مادرش توی خانه انتظار او را می کشد

زیرسیگاری پراز ته‌سیگارهای نیم سوخته بود و قدرت خان همچنان داشت حرف میزد . . . جناب سروان صحبت قدرت خان را قطع کرد و پرسید: "مرا میترسانید؟"
 - چرا؟ . . .

- آخه منم اینروزها تصمیم دارم ازدواج کنم .

- ازدواج ترس نداره بشرط این که همان شب اول بقول معروف "گره را جلوی حله بکشی" .

جناب سروان حاضر نبود حرف‌های قدرت خان را قبول بکند. فقط از حرف زدن او خوشش می‌آمد دختری که جناب سروان می‌خواست با او ازدواج کند از فرشته‌ها هم مهربانتر بود فکر میکرد چنین زنی هرگز شوهرش را اذیت نمیکند دختری که تربیت خانوادگی داشته باشد به مادرشوهرش مثل یک رقیب و دشمن نگاه نمیکند مگر مادرشوهر او با مادر خودش چه فرقی دارد؟ . . . حضرت آقا از قیافه جناب سروان افکار او را خواند . فهمید افسر جوان این گفته‌ها را قبول ندارد و توی دلش به این حرف‌ها می‌خندد . . . قدرت خان هم خندید و گفت: "جناب سروان ماهیهای اول ازدواج بخصوص برای جوانی که عاشق زنش باشه خیلی شیرین و دلپذیره دختری که برای همسری انتخاب کرده بقدری در نظرش خوب و بی نقص جلوه میکنه که او را همپایه ملائکه و فرشته‌ها می‌بینه . . . در حالی که خطرناک‌ترین ساعت‌ها و لحظات عمرش

همین دقایق است همین محو جمال زن شدن و اختیار زندگی را در بست بدست او سپردن بزرگترین اشتباه یک مرد است که به زن فرصت میدهد گریه را از وسط دونیمه بکند و بجای اینکه شوهر به او مسلط شود تا آخر عمر از شوهرش (سواری) بگیرد دوست جوان من فراموش نکن ما مردها در همین لحظات سکرآور عشق زندگی را از دست میدهیم . . . شما ممکنه امروز حرف های مرا قبول نداشته باشید ولی دیر یا زود متوجه می شوید و حسرت میخورید که چرا به نصایح من گوش ندادید . . .

در این موقع صدای چرخ های درشگه ای که از توی کوچه عبور میکرد بگوش رسید . . . قدرت خان این صدای آشنا را شناخت حدس زد مرتضی کچل برای او غذا و سیگار آورده . . . لبخندی زد و گفت : "امیدوارم شما از استشناها باشید و هرگز چنین روزی را نبینید". درشگه زیر پنجره ایستاد . . . جناب سروان از ایستادن درشگه به شکافتاد بلند شد از پنجره بیرون را نگاه کرد . . . وقتی مرتضی کچل را شناخت خواست بپرسد "چکار داری؟" اما مرتضی درشگه چی مثل برق از درشگه پائین پرید و میخواست وارد پایگاه ژاندارمری شود . . . نگهبان جلوی در مانع شد و گفت : "قدغنه . . .

— با جناب سروان کار دارم .

— چکار داری؟

— محرمانه اس باید بخودشان بگم . . .

جناب سروان از بالا صدا زد:

— بگذار بیاد تو به بینم چکار داره:

مرتضی به بالا نگاه کرد و سلام داد... جناب سروان اشاره کرد "بیاتو" خودش هم رفت طبقه پائین توی دفتر، مرتضی کچل وارد دفتر شد مرتب تعظیم میکرد.

جناب سروان پرسید: "چکار داری؟"

مرتضی کچل سرش را جلو برد و آهسته گفت: "خوب کاری کردید حضرت آقا را تحویل دادگستری ندادید..."

جناب سروان اخم هاش را توهم کرد و با خشونت جواب داد:

"این حرفها به تو چه مربوطه. حرف خودت را بزن..."

مرتضی کچل مثل کسی که می خواهد سر مهمی را فاش کند با دقت اطرافش را نگاه کرد و گفت: "شما نمی دانید این کی یه؟"

جناب سروان جدی عصبانی شد و به سر مرتضی کچل داد زد:

"چرت و پرت نگو حرف حساب داری بزن نداری برو بیرون"

— جناب سروان به جان بچه هام اینو جدی میگم این آدم

معمولی نیست یکماه پیش برای بازرسی آنها به طور مخفی به اینجا

آمده بود برای همه روسا پرونده درست کرد... گمان میکنم این

موضوع هم یک ماموریت و فلان است...

جناب سروان کمی نرم شده بود... خودش هم حدس میزد

که این بازداشتی با سایر متهمین فرق دارد با این حال جواب داد:

"اینش بمانم مربوط نیست... یک متهم از مرکز آوردن تحویل ژاندارمری دادند ماهم طبق قانون فردا با پرونده اش تحویل دادگستری میدیم. ضامن شروخیرش هم نیستم..."

مرتضی کچل بسته سیگار و کبریت و غذا را بطرف جناب سروان دراز کرد و گفت: "خواهش می‌کنم اینها را بهش بیدید و بپرسید اگر چیزی دیگه لازم داره برم بگیرم بیاورم."

— نمی‌خواه اینقدر خوش خدمتی کنی. فردا که تحویلش دادیم برو دادگستری بپرس ببین چی لازم داره....

مرتضی کچل تعظیمی کرد و رفت بیرون... جناب سروان طبق معمول بسته غذا را بازرسی کرد و وقتی مطمئن شد کلکی توکار نیست به یکی از ژاندارمها دستور داد بسته را برای قدرت خان ببرد... خود جناب سروان هم دنبال ژاندارم رفت توی اتاق قدرت خان... حضرت آقا در حالیکه می‌خندید گفت: "لابد مرتضی کچل درشکه چی بود؟"

جناب سروان با اشاره سر جواب داد: "بله". قدرت خان با اینکه از بی‌سیگاری داشت می‌مرد بدون اینکه به بسته نگاه بکند گفت: "کله اش خرابه! چند وقت پیش که اینجا آمده بودم مرا جای بازرس گرفته بود."

جناب سروان جواب داد: "آدم فضولی به... توی هر کاری سخواد دخالت بکنه... مرتب کارش خبرچینی به!"

قدرت خان گفت: مردم هم که خیلی زود باور هستند...
 بمحض این که یک غریبه را می بینند سرووضعش خوبه هزاروصله به
 او می چسبانند...!

جناب سروان که تحت تاثیر قرار گرفته بود جواب داد: "حق
 با شماس..."

قدرت خان که متوجه تاثیر حرف های خودش شده بود ادامه
 داد: "راست گفته اند "عقل مردم به چشم هاشونه" مثلاً" مردم یک
 کاندیدای شکم گنده و هیکل دار را به یک نماینده لاغر و ریزه اندام
 ترجیح میدهند... و اصلاً" توجهی به افکار و عقاید و کاردانی
 آنها ندارند."

جناب سروان که متوجه شد بحث دارد به جاهای باریک میکشد...
 نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و از جایش بلند شد: "من باید
 برم...."

قدرت خان هم از جاش بلند شد با جناب سروان دست داد.
 و خدا حافظی کرد.

جناب سروان از اتاق که بیرون آمد به نگهبان ها و ژاندارم ها
 سفارشات لازم را کرد و به طرف خانهاش رفت.

قدرت خان وقتی تنها شد سیگاری آتش زد و به فکر فرو رفت.
 اشتها نداشت با بی میلی بسته غذا را باز کرد دو سه تا لقمه خورد
 بقیه را روی طاقچه گذاشت فکر اینکه فردا چه خواهد شد و کار

پرونده‌اش به‌کجا میرسد او را آزار میداد مدتی هم راجع به‌بچه‌ها و مادرش فکر کرد راجع به‌دوستانش و بدهی‌هایش فکر کرد. اینها بارهای سنگینی بودند که هرچه فکر میکرد نمی‌توانست راه نجاتی پیدا کند . . . با ناراحتی شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: "غصه‌خوردن کاری را درست نمی‌کند. باید به‌فکر راه نجات بود اما چگونه؟" این بستگی به وقایع فردا دارد. چشمش به‌لامپی که پر از گرد و خاک از سقف آویزان بود افتاد. دلش میخواست کمی قدم بزند احتیاج به تنفس هوای آزاد داشت اما این آرزویی بیش نبود . . . دوباره به فکر فرو رفت . . . به یاد خاطرات کودکی‌اش افتاد . . . دلش برای مادرش میسوخت. "زن بیچاره و زحمت‌کشی است نه از شوهر خریدید . . . نه از فرزند سود برد . . . برای بزرگ کردن و به ثمر رساندن او چقدر زحمت کشید . . . حیف که او نتوانست محبت‌های مادرش را تلافی کند. تربیت ناقص و پرورش غلط او را به راه‌های غلط کشانید و رفقای ناباب باعث شدند که قدرت‌خان استعداد بی نظیرش را برای پیدا کردن راه‌های تازه کلاهبرداری بکار ببرد . . . دلش می‌خواست یک کارمند ساده یا یک پیشه‌ور جزئ بود و می‌توانست با درآمد کمی که از راه راست پیدا میکند زندگیش را بگذراند و این همه اضطراب و ناراحتی نکشد . . . مگر تا کی می‌شود با کلک و دروغ و کلاهبرداری زندگی کرد . . . ؟ . . . هر روز از صبح تا عصر مردم آزاری و رل

بازی کردن کار ساده‌ای نیست. این پول‌ها برکت ندارد. همانطور که براحتی می‌آید به آسانی خرج میشود فقط عذاب وجدان آن برای آدم باقی می‌ماند. با حرکت دست افکار و اندیشه‌های آزاردهنده را دور کرد و زیر لب گفت: "بالاخره کاری است شده چکار میشه کرد؟. فقط باید سعی کنم خودم را از این ورطه هولناک نجات بدم. . . . اگر بازپرس قرار توقیفم را صادر بکنه باید یک تلگراف فوری به اکبر آقا و مادرم بزنم فوری بیايند اينجا وضمانت مرا بکنند، برای غریبی و بی‌کسی خودش آه سوزناکی کشید و قطره اشکی که از چشم‌هاش روی گونه‌هاش غلطید با نوک انگشت‌هاش پاک کرد. . . .

توی این افکار و اندیشه‌ها خوابش برد. . . وقتی بیدار شد خیس عرق بود و نور کم‌رنگ صبحگاهی از پنجره به داخل اتاق سر می‌کشید. . .



نگاهی به در بسته اتاق کرد. . . یک‌نگاهی هم به پنجره انداخت. هوا داشت کم‌کم روشن میشد احتیاج شدیدی به رفتن دست‌شوئی داشت آهسته از حاش بلند شد و به طرف در رفت پشت در اتاق صدای سرفه نکهبان را شنید. . . آهسته در را زد و گفت: "سرکار".

از بیرون در یک صدای خشن پرسید: "چی یه؟ ... چه خبره؟"

— میخوام برم دست شوئی در را باز کن .

— قدغنه! ...

قدرت خان نمیدانست چرا رفتن به دست شوئی قدغنه خیلی حالش خراب بود اگر راست راستی نگهبان اجازه ندهد به دست شوئی برود تکلیف چی یه؟ . با لحن پرا التماسی گفت: " برادر مستراح رفتن هم مگه قدغن میشه؟ . "

نگهبان پشت در از اون "بیلمز" ها بود جز اجرا کردن دقیق او امر مافوق هیچی سرش نمیشد با همان خشونت و خیلی جدی جواب داد: " گفتم قدغنه والسلام! حرفم نداره! ... "

مامور از اونها بود که گمان می کرد وقتی میگه قدغنه آب ها هم باید بهایستند و مرغهای هوا هم باید توقف کنند ... از نظر او انجام وظیفه از همه چیز بالاتر بود او را پشت در گذاشته بودند که مواظب زندانی باشد به اون مربوط نبود که زندانی میخواد به دست شوئی بره و حالش خراب است .

قدرت خان هم وضعش طوری بود که نمیتوانست صرف نظر بکنه و منتظر بمانه تا روساء بیایند ... دوباره دوسه تا ضربه آهسته به در زد و گفت: " برادر من حالم خرابه "

— گفتم نمیشه قدغنه

— یکنفر را صدا کن . ازش اجازه بگیر

— نمیتونم پستم را ترک کنم .

قدرت خان داشت طاقتش تمام میشد بلندتر از معمول صدا زد: "سرکار منم افسر بودم خدمت نظام کردم میدانم وظیفه چی یه . . . به اندازه تو بلدم در را باز کن دو کلمه با هم حرف بزنیم ."

مامور حوصله جروب بحث نداشت . از پشت در کنار رفت و توی راهرو با قدمهای سنگین مشغول قدم زدن شد .
قدرت خان وقتی دید نمیتونه نگهبان را راضی بکنه برگشت و روی رختخوابش نشست سرپا که می ایستاد بدتر بود . . . ! دست برد یک سیگاری برداره دید سیگارهایش هم تمام شده با خودش گفت: "اگر مرتضی درشگه چی میامد و یک بسته سیگار برام میاورد چقدر خوب بود؟"

بالاخره با هر زحمتی بود خودش را نگهداشت . . . نیم ساعت بعد نگهبان عوض میشد و موضوع را به سرگروه بان می گفت
گرسنگی هم از طرفی دیگه ناراحتش می کرد بلند شد نگاهی از پنجره به خیابان انداخت دکان ها تک تک باز شده بودند . . . درست روبروی پنجره یک دکان خواروبار فروشی بود . .
اگر قدرت خان پول داشت می تونست دوسه تا نان کلوچه بخوره و شکمشو سیر بکنه و یک چائی هم روش بخوره ، اما حیف ، توی این افکار بود که از بیرون صدای "خبردار" بلندی

شنیده شد. قدرت خان فهمید "رئیس" آمده با خوشحالی بطرف در رفت و آهسته چند ضربه به در زد در باز شد و سرگروه بان پرسید: "چکار داری؟..."

— میخوام برم توالت.

سرگروه بان از دیدن سر و وضع مرتب و قیافه غلط انداز قدرت خان کمی جا خورد... بیشتر زندانی های ژاندارمری دهاتیها و دزدهای بیابانی بودند، این اولین بار بود که یک آدم موقر راهش به پاسگاه افتاده بود.

نگهبان پست را صدا کرد... نگهبان با قدم دو جلو آمد و احترام گذاشت: "امر بفرمائید سرگروه بان."

— آقا را میبری توالت و برمی گردانی....

— چشم قربان.

توالت گوشه حیاط بود... بعد از اینکه قدرت خان کارش را تمام کرد دست و رویش را زیر شیر آب شست و موهایش را شانه زد آهسته از نگهبان پرسید: "پسرجان سیگار داری؟..."

نگهبان پست پاکت سیگار را بیرون آورد و یک سیگار به قدرت خان تعارف کرد.... و با کبریتش آن را آتش زد.

قدرت خان دو سه تا پک محکم به سیگار زد دود آن را بیرون فرستاد و گفت: "دیشب خیلی سیگار کشیدم.... سیگارم تمام شده بود."

— اگر می‌خواهید برم بخرم ؟ .

اگر قدرت‌خان پول داشت فوری میداد پنج بسته سیگار برایش می‌خریدند ، اما حیف ... بدون اینکه بروی خودش بیاورد جواب داد : " زنده باشی پسرم ... سر راه که به دادگاه میرم می‌خرم ... " بطرف اتاق راه افتادند ... قدرت‌خان توی اتاقش رفت و نگهبان دوباره در را قفل کرد .

سیگاری که از نگهبان گرفته بود اعصاب او را کمی آرامش داد اما نتوانست جلوی هیجان او را بگیرد . همراهش در این اندیشه بود که اگر بازپرس برای او قرار صادر کند و به زندان بیفتد توی این شهر غریب تکلیفش چیست ؟

توی این افکار بود که صدای پای اسب‌های درشکه مرتضی به‌گوشش رسید با علاقه و اشتیاق زیادی از جاش بلند شد و کنار پنجره رفت مرتضی کچل پائین پنجره ایستاده دو سه بسته سیگار توی دستش بود و داشت با نگهبان حرف می‌زد ...

قدرت‌خان خیلی خوشحال شد . فقط یک چیز او را زجر میداد مرتضی درشکه‌چی به چه دلیل این همه به او محبت میکند ؟ . مرتضی کچل در سفر قبلی از طرف او استفاده زیادی برده بود ولی این دلیل نمیشد خودش را به مخاطره بیندازد . هر چه باشد او فعلاً یک متهم است و چه بسا امکان دارد پای دوستان و آشنایان او هم به وسط کشیده شود ... چطور مرتضی کچل از این موضوع نمی‌ترسید

و بجای اینکه رو پنهان کند و خودش را قایم کند اینطور بی پروا با او اظهار آشنائی میکند؟

در این موقع سرگروهبان در اتاق را باز کرد و بسته سیگارها را به قدرت خان داد و پرسید: "صبحانه میل دارید؟ ..."

قدرت خان کمی تردید کرد... نه میتوانست صراحتاً جواب منفی بدهد و نه دلش میآمد بگوید "خوردهام ..."

سرگروهبان جریان را فهمید بدون اینکه حرفی بزند در را بست و رفت پس از مدتی رئیس پاسگاه هم آمد و سرگروهبان هم با سینی نان و پنیر و چائی دنبال جناب سروان وارد اتاق شد... جناب سروان خیلی دوستانه پرسید: "حالتان چگونه؟ دیشب ناراحت که نبودید؟"

قدرت خان خنده کوتاهی کرد: "خیلی راحت بودم فقط..."

جناب سروان نگران شد و پرسید: "فقط چی؟ ..."

— البته شکایت نمیکنم... مامورین شما وظیفهشان را انجام دادند نگذاشتند بهتوالت برم... بیشترش تقصیر خودم بود که موقع عوض شدن نگهبانها موضوع را به سرگروهبان نگفتم... سیگارم هم تمام شده بود...

جناب سروان برای اینکه موضوع را عوض کند گفت: "دیشب با

آقای دادستان راجع به شما صحبت کردم."

قدرت خان یکهای خور دوبه تندی پرسید: "چی صحبت کردین؟"

— من از وضع پرونده **شا** سؤال کردم دادستان گفت
 " شایعه درباره شما خیلی زیاده... دادستان قبلی دستور توقیف
 شما را داده... "

قدرت خان پرسید: " بنظر شما مرا بازداشت می کنند؟
 — واله چه عرض کنم... یک ساعت دیگه شما را به دادگاه
 تحویل می دهیم بقیه اش بسته به نظر دادگاه است.
 — درسته ولی می خواستم به بینم علت توقیف مرا توی پرونده
 چی نوشته اند؟... "

— اینطور که دادستان می گفت مسئله مهمی نیست... یک
 افتراء ساده اس.

— بله... شکی نیست که مخالفین من اینکار را کرده اند!!
 — بنده هم اینجور فکر میکنم...

— راستش من در مرکزیک روزنامه منتشر میکنم بنام "مشکلات
 اصناف... " لابد این روزنامه را دیده اید؟

جناب سروان تا بحال چنین روزنامه ای ندیده بود اما برای
 اینکه در نظر حضرت آقا کوچک نشود جواب داد: " بعله...
 دیدم روزنامه بسیار خوبی است... "

قدرت خان از اینکه (چا خانش) گرفته، بیشتر جری شد و
 گفت: " اصناف ما جرء طبقات محروم هستند. باید کمکشان کردو

خواسته‌های آنها را بگوش مقامات رسانید . . . بهمین جهت من به‌خاطر اصناف مبارزات سختی میکنم و همیشه هم در این راه ضررهای زیادی متحمل شده‌ام . . . مخالفین من بجای اینکه از راه منطق بمن جواب بدهند همیشه برایم باپوش میدوزند . . . متأسفانه ایندفعه نمی‌دانم کی برایم گزارش عطف داده . . . اگر میدانستم علت آن را فوری کشف میکردم و آقای دادستان را قانع می‌کردم ."

جناب سروان که قیافه‌اش نشان میداد گفته‌های قدرت‌خان را پذیرفته با لحن مطمئنی جواب داد: "البته در دادگاه معلوم میشه موضوع از چه قراره . . . شما زودتر صبحانه را بخورید تا من هم بروم ترتیب ارسال پرونده را بدهم . . ."

جناب سروان از اتاق بیرون رفت و قدرت خان مشغول خوردن صبحانه شد . . . نیمساعت بعد قدرت خان با جناب سروان خداحافظی کرد و به اتفاق دوتا ژاندارم از پاسگاه خارج شد . مرتضی درشکه‌چی جلوی در منتظر آنها بود ، سوار درشکه‌سند و بطرف دادگستری رفتند .

دادستان برعکس بقیه از دیدن قدرت خان ، هیچگونه عکس‌العملی نشان نداد ، برای او حد و قیافه و وضع مهم مهم نبود ، او طبق قوانین مملکت وظیفه‌اش را انجام میداد و دادگاه‌ها

بودند که از محتویات پرونده‌ها تکلیف متهمین را تعیین می‌کردند، بهمین جهت دادستان پرونده را زیاد نگه نداشت، حکم توقیف قدرت‌خان را امضاء کرد و دستور داد تا تشکیل دادگاه متهم تحویل زندان شود.

زندان‌ها حضرت آقا را به‌افسر موقت زندان که در طبقه پائین ساختمان اداره دادگستری قرار داشت بردند و با پرونده‌اش تحویل دادند و رسید گرفتند.

زندانی‌هایی را که دادگاه داشتند اول صبح از زندان باین اتاق که زندان موقت بود می‌آوردند و افرادی که می‌بایست به زندان بروند به اینجا تحویل می‌شدند و بعد از ساعت اداری همه را با هم به زندان اصلی می‌بردند...

قدرت‌خان همی این‌ها را می‌دانست و برای اینکه از همان لحظه اول زهرچشمی از زندانیها بگیرد، بدون اینکه خودش را ببازد با همان ژست همیشگی، در حالیکه کفش‌هایش "زرت... زرت..." صدا می‌کرد وارد زندان موقت شد در گوشه و کنار این اتاق ده پانزده نفر تشسته و خوابیده بودند. قدرت‌خان زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت و به آنها که نگاهش می‌کردند گفت: "خدا نجات بده" زندانیها با دیدن قدرت‌خان دست و پایشان را جمع کردند... بعضیها گمان کردند آقا دادستان و

یا یکی از بازپرسهاست که برای سرکشی زندان آمده است. از جایشان بلند شدند و به او احترام گذاشتند. اما وقتی دیدند رفت و روی نیمکت در ردیف زندانیها نشست پچ و پچ و حرفهای درگوشی بین زندانیها شروع شد...

"این کی یه؟..."

"سرو وضعش به زندانیها نیمونه..."

"توبمیری من گمان کردم رئیس کل است..."

"بنظرم وکیل دادگستری یه..."

"نکنه کلکی تو کارش هست؟"

"بایست فهمید کی یه و اینجا چکار داره؟"

قدرت خان پاکت سیگارهایی را که مرتضی درشکهچی صبح برایش آورده بود بین زندانیها تقسیم کرد و گفت: "بکشید اعصابتان آرام بشه..."

زندانیها با نگاههای پرازسئوال بصورت یکدیگر خیره شدند و با اشاره چشم و ابروازم می پرسیدند که "این بابا کیه؟ و موضوع چی یه؟"

قدرت خان قوطی کبریتش را بیرون آورد و سیگار همه را روشن کرد... سیگار خودش را آخر همه آتش زد... با قیافه ای که گرفته بود نشان میداد آدم مهمی است. تمام حاضران با چشمهای

حیرت زده او را نگاه می کردند .

یکی از زندانیها که از دیگران سرووضع بهتری داشت گفت :

جنابعالی را چرا اینجا آوردن ؟ ."

قدرت خان لبخندی زد و گفت :

"گرفتاری برای همه پیش میاد خداوند همه را نجات بدهد."

با این حرف همه فهمیدند آقاهم جزء زندانیهاست . اول

دزدها و بعد جیب برها از اطراف او دور شدند ، فقط همان مرد

شهرستانی که ازش سؤال کرده بود باقی ماند از قیافه اش

معلوم بود آدم پولداری است . . . در حدود چهل سال داشت

موهای سرش جووگندمی بود قدرت خان از پارچه لباسش و انگشترهای

قیمتی که در انگشت هایش بود فهمید یک مالک و کشاورز پولدار

است و یا پسر حاجی است که میراث خوبی بهاورسیده . . . از او

پرسید : " شما چه گرفتاری دارید ؟ "

— راستش روی اختلافات ملکی دست و بالم بند شده .

قدرت خان خنده معنی دار کرد و جواب داد : حدس زدم

. . . چون به قیافه تان نمیدانم که خدای نکرده دزد و جیب بر باشید

. . . اسمتان چی یه ؟ "

طرف جواب داد : " چاکرتان اسمم (جمال) است . "

— تعریف کن به بنیم چی شده . . .

— من اهل اینجا نیستم . . . ساکن دهات اطراف هستم .
توی قصبه خودمان کیا و بیائی داریم . طرف‌های ما آدم‌های
نخاله‌ای هستند و دربرکز دست دارند .

قدرت خان خنده مخصوصی کرد و گفت : " بسیار خب ، تا
آخرش خواندم . . . مدارک آنها قویتر بوده ! "

— بعله . . . ما چون شهود و مدارک کافی نداشتیم پامان
گیر کرد . و الان دوماهه اینجا هستیم . . . امروز هم دادگاه داشتیم
که تشکیل نشد و باید دوباره به زندان برگردیم . . .

دراین موقع صدای زنی باهیجان شنیده شد : " شوهرخواهر
. . . صدا از پشت نرده‌های آهنی که پشت سر آنها قرار داشت
می‌آمد . . . هر دو بطرف نرده‌ها نگاه کردند آقا جمال بادیدن زن
لبخندی زد و گفت : " خواهر زنم آمده . . . "

آقا جمال بطرف نرده‌ها رفت و قدرت خان که بادیدن زن
سرتا پایش به لرزه افتاده بود مثل آدم‌های برق گرفته روی سیمکت
میخکوب شد . ! . .

خواهر زن آقا جمال هم وضعش از قدرت خان بدتر بود . درست
مثل کبوتری که باز شکاری دیده باشد دست و پایش ست شده به
نرده‌ها چسبیده بنود و حرف نمیزد و تا چشم داشت دو —
تا هم قرض کرده و قدرت خان را نگاه میکرد . قدرت خان کوشید

نگاهش را از تماشای زن بردارد اما موفق نشد . بنظرش رسید
خواهر زن جمال آقا دارد راجع به او با شوهر خواهرش حرف میزنند .
همینطور هم بود زن پرسید : " این آقا کی یه ؟ "

آقا جمال لیخند معنی داری زد : " به توجه مربوطه کی یه ؟ "
- تقصیرش چی یه ؟ .

- انگار گلوت پیشش گیر کرده ؟ .

خواهر زن آقا جمال صورتش سرخ شد و جواب داد : این
حرفها چی یه ؟ ... من ازت سؤال کردم جواب بده ...
- چه میدونم .. تازه آمده ...

- نپرسیدی ؟

- نه ... گمان میکنم براش پاپوش درست کردند ...

- بیچاره ... معلوم میشه اونم عریبه ...

آقا جمال که حوصله اش سر رفته بود حرف خواهر زنش را
قطع کرد و گفت : " بکار مردم دخالت نکن خواست پیش من باشه
به بین چی میگم ... برو وکیل مرا ببین اگر پول خواست بهش بده
بپرس بین شاهد پیدا کرده یا نه ... "

خواهر زن آقا جمال ششدا نگ حواسش پیش قدرت خان بود

آقا جمال پرسید : " فهمیدی چی گفتم ؟ "

- بعله ... گوشم با شماس . بفرمائین .

— پول پیش خواهرت هست بگیر ببر... بهوکیلیم پول بده
کاری بکنید که روز دادگاه جلو بیفته... فهمیدی؟

خواهر زن آقا جمال بدون توجه به حرفهای او مثل آدم
کوکی جواب داد: "بله فهمیدم" وقت ملاقات تمام شد، فامورها
خواهر زن آقا جمال را بیرون بردند و آقا جمال هم برگشت سر
جایش کنار قدرت خان نشست.

قدرت خان توی فکر بود... با دیدن قیافه خواهر زن آقا
جمال و نگاههای پراز تمنی و آرزوی اوبیاد زن خودش و پریوش
افتاده بود... خاطرات شبی که توی این شهر آمده و با پریوش
آشنا شد افتاد... توی دلش گفت: "سرنوشت چقدر مرموز است
و زندگی چه پستی و بلندی‌هایی دارد... یکروز با آن همه احترام
و خوبی و خوشی زندگی کرده و یکروز هم مثل حالا گوشه زندان
و غریب مانده است..."

جمال آقا سیگاری به قدرت خان تعارف کرد و گفت:

— خواهر زنم خیلی باهوش است، تشخیص داد شما بی گناه
هستید... می‌پرسید چرا به زندان افتاده؟...

قدرت خان آب دهانش را قورت داد و پرسید شما چه جوابی
دادین؟..

— گفتم نمیدانم... ولی ولکن نبود... خیلی اصرار داشت

بفهمد. این از اون زن‌هایی نیست که به‌هرکس توجه‌بکند، نمیدانم چطور شده اینقدر به‌شما علاقه نشان میداد.

قلب قدرت خان به تپش افتاد... بنظرش رسید این زن هم مثل (پریوش) زندگی‌اش را زیر و رو خواهد کرد... بهر- زحمتی بود خودش را کنترل کرد اما نتوانست جواب مناسبی بدهد. ساکت و خاموش ماند...

جمال آقا که انکار می‌خواست خواهر زنش را بیشتر در روح و فکر قدرت خان جلوه بدهد گفت: "بیچاره خواهر زنم یک شوهری داشت هرچه خاک اوست عمر شما باشد... درست شکل و قیافه شما بود با همین قد و قامت مردانه و ژست آقایانه! عاشق موتور سیکلت سواری بود، یک‌روز که با موتور سیکلت به شهر می‌آمد سر یکی از پیچ‌ها ویراژ داد، کنترل موتور سیکلت از دستش خارج شد و توی دره عمیقی افتاد و جابجا تمام کرد. بیچاره خواهر زنم..."

آقا جمال از یادآوری مرگ باجنابش خیلی ناراحت شده بود. آثار تاثیر در قیافه‌اش موج می‌زد. چند لحظه سکوت کرد. قدرت خان پرسید: "بعد چی شد؟"

— بعد... هیچ... خواهر زنم از شنیدن خبر مرگ شوهرش دیوانه شد. سر به کوه و بیابان گذاشت. روزها میرفت در همان

محلی که شوهرش با موتور به دره افتاده بود می نشست و گریه میکرد... از خواب و خوراک افتاد... روز به روز لاغر و ضعیف میشد... خواست خدا بود که نمرود زنده ماند... توی آبادی ما یک ملائی بود که خیلی نفوش گیرا بود بردیمش پیش او... ملا خیلی رحمت کشید دعا و اوراد زیادی خواند و بهش فوت کرد تا آرام شد!! بعد هم برای اینکه سرش گرم بشه، ملاخواهر زنم را صیغه کرد!! همه‌ی ما ماتمان برده بود زنی که اینقدر مغرور و مشکل پسند بود چطور شد به ملا تمکین کرد ولی هیچکدام مخالفت نکردیم گفتیم: "بسیار خوب بگذار سرش گرم بشه... هرچه باشد ملا اهل دین و کتابه و با خداست..."

صحبت آنها گل انداخته بود. چنان گرم و صمیمی حرف میزدند که حساب وقت از دستشان خارج شده بود... نزدیک ظهر زندانیها را با چند ژاندارم و با ماشین مخصوص زندان به زندان اصلی فرستادند... برای جمال آقا و قدرت خان ماشین مخصوصی آوردند!



قدرت خان از جلو و جمال آقا و ژاندارمها دسالتش وارد

زندان شدند ، زندانبان وقتی قیافه او را دید گمان کرد بازرس کل زندانیها برای بازدید آمده است . از جایش بلند شد ، جلو آمد و چیزی نمانده بود احترام بگذارد که یکی از ژاندارمها جلو رفت و دفتر را به طرف او برد و درگوش او گفت : " آقا هم جزء زندانی هاست . . . "

مامور زندان خنده تلخی کرد : " پس اینطور . . شما را هم باید بگردیم . . . "

قدرت خان بدون اینکه بروی خودش بیاورد جواب داد :
 " بله . . . شما وظیفه‌تان را انجام بدهید . "
 قدرت خان دست‌هایش را بالا برد . . . زندانبان همینطور که آقا جمال را مختصری تفتیش کرده بود (آقا) را هم گشت و پرسید : " اتهام شما چی‌یه ؟ "

قدرت خان آرام و خونسرد جواب داد : " افتراء . . . "
 زندانبان گفت : " بله قربان . . . این طور اشتباهات خیلی پیش می‌اد . . . خداوند نجات بدهد . . . "

قدرت خان از جلو و جمال آقا و زندانبان از راهروئی که زندانی‌ها جلوی آفتاب نشسته و صحبت می‌کردند عبور کردند ، کفش‌های قدرت خان " قرچ . . . قرچ . . . " صدا میکرد وارد اتاق دست راستی شدند . . .

رئیس دفتر زندان که یکمرد قد بلند و لاغری بود سرش را روی دفتر خم کرده و داشت لیست زندانی‌ها را می‌نوشت، بدون اینکه سرش را از روی دفتر بلند کند، با عصبانیت پرسید: "چی می‌خواهید؟..." و چون جوابی نشنید سرش را از روی دفتر بلند کرد... ولی بمحض اینکه چشمش به قد و قیافه قدرت‌خان افتاد یکه‌سختی خورد چون او را شناخت... روزی که حضرت آقا به فرمانداری آمد این آقا مامور انتظامات فرمانداری بود. او ن روز تا چند ساعت بعد از رفتن (حضرت آقا) همراهش درباره قد و قیافه مردانه او صحبت کرده بودند و خودش ناظر بود که معاون فرماندار تا جلوی پله‌ها او را بدرقه کرد و چطور تعظیم و تکریم میکرد. البته در روزنامه هم خوانده بود که حضرت آقا را در یکی از هتل‌های مرکز دستگیر کرده‌اند ولی هرگز گمان نمیکرد او را به این زندان بیاورند... مثل کسی بود که دیگ آب جوش روی سرش ریخته باشند. دست و پایش را گم کرده بود برخلاف سایر رفقاییش از قد و قامت قدرت‌خان ترسی نداشت بلکه به او احترام می‌گذاشت هیچ شکی نداشت که (حضرت آقا) آدم بزرگی است. با احترام بلند شد و یک صندلی به او تعارف کرد: "بفرمائید حضرت آقا بنشینید..."

قدرت خان قبل از اینکه بنشیند بصورت آقا جمال نگاه کرد

خوش آیند نبود خودش بنشیند و جمال آقا سرپا بایستد . . .
رئیس دفتر از نگاه حضرت آقا موضوع را فهمید رفت یک
صندلی دیگر برای جمال آقا آورد: " بفرمائید "

هر دو نشستند رئیس دفتر دستور داد برای آنها چائی بیاورند
قدرت خان پاکت سیگارش را بیرون آورد و به همه تعارف
کرد . . . جمال آقا **پیشدستی** کرد و سیگارها را بافندکش روش کرد
پس از اینکه چائی خوردند رئیس دفتر از (حضرت آقا) پرسید:
" اسم شما چی یه؟ "

قدرت خان باخونسردی جواب داد: " قدرت آتش فشان ."
رئیس دفتر اسم او را توی لیست یادداشت کرد . . . جمال
آقا توی فکر فرو رفته بود: " اگر بتواند خواهر زنش را باین مرد
شوهر بدهد و باهم فامیل بشوند دیگر کسی نمیتواند به املاک او
دست درازی بکند . "

رئیس دفتر با تردید و ناراحتی پرسید: رختخواب دارید؟
قبل از اینکه قدرت خان جواب بدهد آقا جمال **پیشدستی**
کرد: " رختخواب و غذا هست . . . "

رئیس دفتر راضی و خوشحال جواب داد: " بسیار خوب پس
پیش شما می آیند؟ "

قدرت خان با اشاره سر موافقت کرد: " بله . . . بهتره . "

رئیس دفتر اسم حضرت آقا را توی لیست آقا جمال یادداشت کرد و گفت: "اگر چیزی لازم شد بفرمائید."
 - لازم باشه زحمت میدم.

آقا جمال از این موفقیت خیلی راضی بنظر میرسید، دلش میخواست این خبر زودتر بگوش رئیس ثبت و مخالفینش برسد تا حساب کارشان را بکنند...

وقتی کار ثبت نام تمام شد... قدرت خان از جاش بلند شد: "می‌تونیم بریم اتاقمان استراحت کنیم؟..."
 رئیس دفتر هم بلند شد: "بعله بفرمائید".

رئیس دفتر از جلو و قدرت خان و جمال آقا به دنبالش راه افتادند... از راهروئی که زندانی‌ها قدم میزدند عبور کردند. حالت یک هیئت بازرسی را داشتند... زندانی‌ها که آنها را می‌دیدند عقب می‌رفتند و راه میدادند... با اشاره چشم و آبرو از یکدیگر می‌پرسیدند: "اینها دیگه کی هستن؟...؛ هیچ کی نمیدانست جریان چی یه؟..."

یک نفر که پول کلانی اختلاس کرده و یه ده سال زندان محکوم شده بود بازوی جمال آقا را گرفت و نگهش داشت و پرسید: "آقا کی یه؟..."

آقا جمال با عصبانیت بازویش را از دست او بیرون کشید.

" آقا حالا وقت اینحررها نیست . . . " و دنبال قدرت خان دوید .
 رئیس دفتر و قدرت خان جلوی اتاق آقا جمال رسیدند .
 رئیس دفتر در را باز کرد و گفت : " اینجا آسایشگاه شماست ؟ "
 در این موقع سرنگهبان داخلی زندان که تازه ناهارش را
 خورده و میخواست استراحت کند از جریان خبردار شد که یکنفر
 آدم مهم را به زندان آوردن . . . بسرعت از اتاقش بیرون آمد
 و خودش را به جلوی اتاق آقا جمال رسانید . . . با دیدن رئیس
 دفتر خیلی عصبانی شد میانه آنها باهم خوب نبود . . . و همیشه
 برای هم " میزدند . " فرصت خوبی به دست سرنگهبان داخلی
 زندان افتاده بود که حسابش را با سرنگهبان تصفیه کند با خشونت
 و عصبانیت گفت : " چه خبره ؟ باز آمدی توی بند . . . چرا به
 کار من دخالت میکنی ؟ . . . "
 قدرت خان لبخند زد ، اختلاف این دو نفر بنفع او بوده
 رئیس دفتر حسابی گیر افتاده بود مخصوصا " جلوی (حضرت
 آقا) حجالت کشید . . . با سرمندی پرسید : " مرا از اینجا بیرون
 می کنی ؟ "

— هرکس پا شو از کلمش بیشتر دراز نکند حقشه که بیرونش

کنس . . .

دهتر دار که از عصبانیت می لرزید و اگر کارش می ردی

خونش بیرون نمی آمد جلوتر آمد و گفت: "حرف دهننت را بفهم.
من معاون رئیس زندان هستم . . ."

— کی گفته؟ لازم نیست برای من رئیس باشی، برو بدکار
خودت برس، بعد از این حق نداری پاتو توی زندان بگذاری . . .
اگر در آن موقع یک هفت تیر جلوی دست رئیس دفتر بود
سرنگهبان را میزد، اما دستش خالی بود و میترسید اگر کار به
جاهای باریک بکشد سرنگهبان زندان که آدم قوی و نیرومندی
بود حسابتی از خجالتش دربیاید و کتک مفصلی به او بزند با
عصبانیت برگشت و گفت:

— بسیار خوب، بعداً" همدیگر را می بینیم . . . از این
به بعد تو هم حق نداری پاتو توی دفتر زندان بگذاری.
سرنگهبان جواب داد: "من هر جا دلم بخواد میرم، ولی تو
نمیتونی پاتو داخل زندان بگذاری . . ."

رئیس دفتر چند قدم بطرف در رفته بود دوباره ایستاد و
گفت: "داری بمن توهین می کنی؟"
— خیر. بهت درس میدم . . .

— من احتیاج به درس دادن تو ندارم . . . من وظیفه خودم
را میدونم.

— اگر به وظایف آشنا بودی داخل بندها نمی آمدی . . .

طبق ماده (۱۲۱) ورود اشخاص

رئیس دفتر زندان منظور سرنگهبان را فهمید . . . حق با او بود . . . اگر سماجت میکرد ممکن بود بر اش گران تمام بشه سرش را انداخت پائین و شکست خورده رفت بیرون .

سرنگهبان زندان که به اعصابش مسلط بود بطرف قدرت خان برگشت و گفت: " جوان است و بی تجربه . . . اگر بیشتر مرا ناراحت و عصبانی میکرد گزارش میدادم ، بره شکر کنه که من آدم با وجدانی هستم و دلم نمیاد برای دشمنانم هم پرونده سازی کنم . . . این ها با دو تا کتاب که میخوانند خیال می کنند فیلسوف شده اند و همه چیز می دانند . "

قدرت خان با حرکت سر حرفهای سرنگهبان را تصدیق کرد همین عملش باعث شد که سرنگهبان لبخند بزند و عصبانیتش را فراموش بکند . . .

قیافه سرنگهبان شگفته شد . . . معلوم بود از قدرت خان خوشش آمده ملایم و دوستانه پرسید: " شما تازه آمده اید؟ " — بله . . .

— شما همون آقای هستید که توی هتل تهران توقیف شدین؟
قدرت خان ناراحت شد ، چیزی نمانده بود جواب خسی بدهد و نوک سرنگهبان را به چپند اما جلوی زبانش را گرفت و —

گفت: "جریان باین سادگی‌ها نیست..."

آقا جمال که با سرنگهبان آشنائی داشت بازوی او را گرفت کشید کنار و بیخ گوشش حرف‌هایی زد... سرنگهبان که آدم یکدنده‌ای بود نمیخواست حرفی که زده پس بگیرد ولی به احترام آقا جمال کوناہ آمد و پرسید: "در این بند میخواهید، بمانید؟"

— هر طور شما بفرمائید...

با این جواب غرور سرنگهبان اقناع شد، تن صدایش مساعد گردید و گفت: "خیلی معذرت میخوام رختخواب دارید؟"

"متأسفانه ندارم..." ولی آقا جمال خودش را وسط انداخت گفت: "از اینجهت خیالتان راحت باشه، من رختخواب زیاد دارم با هم می‌سازیم..."

سرنگهبان گفت: "آقا جمال از مالکین بزرگ این منطقه است، چوب دوستی را خورده، پهلوی ایشان به شما بد نمیگذرد... اگر چیزی احتیاج داشتید به خودم خبر بدهید..."

فکر جدیدی توی مغز و اندیشه قدرت‌خان درخسید... در یکطرف رئیس دفتر زندان در طرف دیگر سرنگهبان قرار داشت... آیا باید یکی را به دیگری ترجیح بدهد؟ با ارفاق آن‌ها بهره‌برداری کند؟... اگر اسنادانه عمل کند، از اسب حراس می‌تواند استفاده خوبی بکند و بر عکس یک اسباده کوچک ساعد

می شود هر دو نفر دق دلی خودشان را سراو حالی کنه . باین جهت گفت : " رئیس دفتر هم این موضوع را گفت . اما من شمارا ترجیح میدهم ، بنظر من استادی شما واحاطه ای که بکارتان دارید با دیگران قابل مقایسه نیست . . . واقعا " به شما تبریک می گویم " این تعریف کار خودش را کرد . . . سرنگهبان که حسابی تسلیم شده بود جواب داد : " زنده باشید . . . خیلی متشکرم . " زندانی ها که کنار دیوارها ایستاده و از اول تا به آخر شاهد این ماجرا بودند . گیج شده و ماتشان برده بود برای آنها هیچ شکی باقی نمانده بود که این زندانی جدیدیک حساب و کتابی دارد . . . وزیر این کاسه یک نیم کاسه ای هست حتما این بابایک مامور عالی مقام است و برای کشف خلاف کاری ها و یا گرفتن اقرار از متهمین این رل را بازی می کند !

تمام زندانی های بند دست و پایشان را جمع کردند . . . تحت قدرت خان و آقا جمال را کنار پنجره جا دادند و باردیگر صحبت های درگوشی شروع شد . . . همه میخواستند بدانند این زندانی کیست و چکاره است ؟ هر کس هر چیزی داشت که خلاف مقرارت بود توی سوراخ سنبه ای قایم کرد . . . گردن کلفت ها و گردنکش ها موقتا جا زدند تا به بیند وضع چطور می شود . تمام چشم ها بطرف این بند بود و کوچکتیرین حرکات و رفتار قدرت -

خان از نگاه تیزبین زندانی‌ها دور نمی‌ماند

یکی از زندانی‌ها کارهای آقا جمال را انجام میداد برایش غذا می‌پخت. رختخوابش را جمع میکرد و هرکاری داشت انجام میداد. با آمدن قدرت خان یکی دیگر از زندانی‌ها انجام کارهای او را قبول کرد دریک چشم بهمزدن بساط چائی حاضر شد و وسائل شام آماده گردید . . .

بعد از اینکه غذا خوردند و چائی نوشیدند قدرت خان سیگاری آتش زد و آهسته و آرام با جمال آقا مشغول گپ زدن شد . . . صحبت آنها راجع به خواهر زن جمال آقا و شرح بزرگواری اجداد قدرت خان بود . . . (حضرت آقا) بدون ترس و واهمه خود را فرزند یکی از شاهزاده‌های قاجار معرفی میکرد و در فضائل و بزرگی اجدادش داد سخن میداد . . .

یکبار که قدرت خان به فکر فرو رفت و سر رشته کلام از دستش خارج شد جمال آقا بدون اراده گفت: " باجناب عزیز به چی فکر میکنی؟ "

قدرت از شنیدن کلمه باجناب ، دلش لرزید . . . نمی‌دانست جمال آقا منظورش از این کلمه چیست آیا منباب مثال اینحرف را زد یا اینکه حقیقت دارد؟ . . . بهررحمتی بود خودش را کنترل کرد و گفت: " راستش بعضی وقت‌ها آدم توی افکارش گم

می‌شود . . . مغز آدمی گنجینه عجیبی است یکوقت افکار انسان هزار تایش یک دینار نمی‌ارزد و اگر کسی بپرسد بچه فکر می‌کردی خودش هم نمیتواند جواب بدهد چی فکر می‌کرده . . ."

آقا جمال رشته سخن را عوض کرد و بدون رودربایستی گفت:
— باور کن علاقه‌ای که خواهر زن من در دفتر موقت زندان به شما نشان داد بعد از مرگ شوهرش از او ندیده بودیم . . .

قدرت خان خندید و گفت: " یکدفعه بگو عاشق من شده."
— واله حق هم داره . . . تیپ شما طوری یه که اگر منم زن بودم عاشقت میشدم . . .!

از این شوخی هردو صدای بلند خندیدند . . . و آقا جمال گفت: " خلاصه رک و راست بهت بگو خواهر زن من حسابی گلوش پیش شما گیر کرده . . . وقتی هم بفهمد سازده هستی دیگه ولت نمی‌کنه . . ."

قدرت خان از این تعریف حسابی شنگول شد . . . به یاد نگاه‌های خواهر زن جمال آقا افتاد و دلش مالش رفت:
" آخ کاش الان با زنه توی یک اتاق بود . . .!"

آقا جمال متوجه حال غیر عادی دوستش شد . . . از ته دلش خوشحال گردید . . . اگر این مؤده را به خواهر زنش بدهد برای خلاصی آنها از زندان شبانه روز فعالیت میکند، اما نه . . . نباید

از این بابت حرفی به خواهر زنش بزند از قدیم گفته اند: "اسبی را که راه برود نباید توی سرش زد." حالا خیلی زود است خواهر زن من بفهمد قدرت خان هم او را دوست دارد ممکن است سر به هوا بشود از طرفی هنوز خود من قدرت خان را خوب نشناختم. از کجا که گرگی در لباس میش نباشد. اول باید خوب طرف را حلاجی کنم و مطمئن شوم برای خود من لااقل مزاحمتی ایجاد نخواهد کرد. بعد از آن صحبت فامیلی را پیش بکنم و دست خواهر زنم را توی دستش بگذارم... دور از عقل است یکرز جوان و خوشگل و ثروتمند را با دست خودم توی دامان کسی که هنوز امتحانش را نداده است بیندازم...

این دفعه قدرت خان از آقا جمال پرسید: "رفیق به چی فکر میکنی؟"

آقا جمال از بحر تفکر بیرون آمد. چشمش کعبه چشمان منظر قدرت خان افتاد از افکار خودش خجالت کشید خودش را سرزنش کرد که چرا درباره چنین مرد بزرگواری افکار بدی به معرش راه داده... به خودش گفت: "این مرد با این قد و قامت و تیغ و تیر دانه دندانها خرس و کرک سیب بلکه سیر است." دلس خواست هر چه رود تر قدرت خان با خواهر زنش عروسی کند و با حمای او شود... آقا جمال با خجلت سرش را پائین انداخت و آهسته جواب

داد: "راستش ... فکر خانم و بچه‌ها افتاده بودم ... الان همه شان دور هم جمع شده‌اند، حتماً" دارندراجع به ماحرف میزنند. لبخند شیرینی توی صورت قدرت خان دویدوبا اشاره سر حرف‌های آقا جمال را تصدیق کرد ...

وقت دیر بود سایر زندانیان به چرت زدن افتاده بودند ولی جرات نمی‌کردند و رویشان نمیشد بگیرند بخوابند ... آقا جمال متوجه شد رختخواب خودش را نشان داد و آهسته گفت: "با جنای عزیزپاشید بخوابید، صبح زود باید بیدار بشیم." قدرت خان با حرکت سر موافقت کرد، هر دو از جایشان بلند شدند ... قدرت خان پیرامه آبی رنگی را که با خودش آورده بود پوشید و زیر لحاف رفت ...

سایر زندانی‌ها هم توی رختخواب‌ها رفتند و چراغ‌های اضافی را خاموش کردند. سکوت همه‌جا را فرا گرفت. اما خواب به چشم‌های قدرت خان نیامد ... فکر زن و مادرش از یکطرف، فکر پیروش از طرف دیگر و بین اینها فکر خواهرزن آقا جمال توی فکر و اندیشه اش به‌جنگ و ستیز پرداختند ... نمیدانست با هر کدام اینها تکلیفش چیست ... اگر زنش طلاق بگیرد و دنبال کارش برود انتخاب یکی از این دوتا آسان است ... اگر هم زنش حاضر به طلاق نشود او باید بهر قیمتی شده او را طلاق بدهد ...

خواهر زن آقا جمال از نگاه و حرکاتش حاضر است مخارج طلاق و مهریه زن او را بپردازد . . . با این افکار چشم هایش سنگین شد و پلک هایش رویهم افتاد . توی خواب هم همین صحنه ها در نظر او نقش بست گویا زنش شنیده بود که تصمیم دارد با خواهر زن آقا جمال عروسی کند ، چنان محشری به راه انداخته بود که بیا و تماشا کن ، دوپایش را توی یک کفش کرده و با فریادهای گوشخراش داد می کشید : " اگر دنیا زیرو رو بشود طلاق نمی گیرم و نمیگذارم با آن سلیطه عروسی کنی " . خواهر زن آقا جمال از شنیدن این توهین بطرف زنش حمله کرد و گلوی او را گرفت " سلیطه خودت هستی . . . تو لایق این شیر مرد نیستی . . . "

" اگر بمیری طلاق نمی گیرم . . . "

" چرا طلاق نمی گیری ؟ او که ترا دوست ندارد . . . "

زن قدرت خان شکست خورده و غمگین جواب میدهد :

" گرسنه میمانم . . . من غیر از او کسی را ندارم که از من

نگهداری کند . . . "

" هر قدر پول بخواهی به تو میدهم . . . "

خواهر زن آقا جمال از بغلش چند دستمال سکناس بیرون میآورد

و به زن او میدهد . زنش پولها را می گیرد و چنان به قهقهه میخندد

که قدرت خان از خواب می پرد . . .

بعد از سه روز اکبر آقا برای ملاقات قدرت خان به زندان آمد... اکبر آقا خبرهای خوبی داشت بعد از چند جمله احوالپرسی و خوش و بش گفت:

— خانمت تقاضای طلاق کرده...

قدرت خان از شنیدن این خبر نزدیک بود سگته کند. مثل آدم‌هایی که برنده جایزه بزرگ بلیط‌های بخت آزمایی میشوند و یا بدون مقدمه "گنجی" پیدامی‌کنند بهت زده شد چند لحظه مات و متحیر توی چشم‌های اکبر آقا نگاه کرد می‌ترسید اکبر آقا با او شوخی کرده باشد. جرات نداشت حرفی بزند و توضیحی بخواهد اکبر آقا که متوجه حال غیر عادی قدرت خان شده بود سکوت را شکست:

— پس چت شد؟ .. ناراحت شدی؟ ...

— نه... فقط می‌ترسم دروغ باشه...

— بجان خودت راست راسته... باهم رفتیم دادگاه. همین روزها برات اخطاریه میاد.

با اینحال باورکردنش برای قدرت خان مشکل بود با تردید گفت:

— والد باورکردنی نیست. چطور ممکنه این زن زیر بار این حرفها بره؟... اینطور راحت و آسان دست از سرم برداره...

— خب ، حالا که حقیقت داره . . .

قدرت خان پرسید : " مادرم نظرش چی یه ؟ . . . "

حالا نوبت اکبر آقا بود که دست و پا شو گم کنه . . . زبانش
بند رفت و به لکنت افتاد :

— ما . . . مادر . . . مادرت ؟ ، مگه از . . . مادرت . . . خبر
نداری . . . ؟ . . .

قدرت خان از هیجان و بند رفتن اکبر آقا یک چیزهائی
دستگیرش شد ولی نمیخواست قبول بکند به تندی پرسید :
— مگه اتفاقی افتاده ؟ . . .

اکبر آقا می کوشد حالت طبیعی خودش را پیدا بکند ولی
کار از کار گذشته و روغن ریخته را نمیشد جمع کرد . . . قدرت—
خان با ناراحتی و خشونت سرش داد می کشد :

— زود باش بگو به مادرم چی شده ؟

— من خیال می کردم میدانی . . .

— چی را میدانم ؟ . . .

— ؟ . . .

پس اینطور ؟ از مرک مادرش خبر ندارد ؟ اما چطور ممکنه ؟

دنبال جمله مناسبی می گردد . . . پیش خودش حساب هائی میکند

. . . بازنش دعوای شدیدی کرده بعد هم بیچاره سیرزن مرده .

بله... بله... قدرت آتش فشان خبر ندارد مادرش در چم
 وضعی جان داده... همان موقع که بعد از دعوا با زنش به دفتر
 رفت و از آنجا بارفقا به هتل رفتند و در آنجا وسیله پلیس دستگیر
 و او را به این شهر آوردند این جریان اتفاق افتاده...»
 اکبر آقا سکوت را می شکند و جریان را تعریف میکند:

قدرت خان بقدری در افکار تلخ و ناراحت کننده غوطه ور
 بود که صدای اکبر آقا را بزحمت می شنید: "من خیال می کردم
 خبرداری... آن روز یادت هست به دفتر آمدی؟ و به هتل راه
 شمیران رفتیم و تو در آنجا دستگیر شدی؟..."

قدرت خان که همه چیز را حدس زده بایا دآوری لحظاتی
 که پلیس او را دستگیر کرد مرگ مادر را فراموش میکند و می پرسد:
 - نفهمیدی چه کسی ما را لو داده؟

- چرا یکی از شرکاء هتل که قبلاً فرماندار این شهر بوده
 - ترا شناخته و به پلیس اطلاع داده...

قدرت خان کمی فکر کرد و جواب داد:

- اما وقتی من اینجا آمدم فرماندار خودش نبود با معاونش
 صحبت کردم...

- بله... من تهو توی قضیه را در آوردم فهمیدم که فرماندار
 همان موقع توی اتاق بغلی بوده، از سوراخ کلید ترا میدیده و

حرف‌های ترا بامعاونش گوش میداده .

قدرت خان پرسید :

— از پرونده ام چه خبرداری ؟

— پرونده‌ات چیزی نداره ... هیچکدام از اون هائی که

رشوه داده‌اند جرات نکرده‌اند حرفی بزنم

— پس چرا مرا توقیف کرده‌اند و توی زندان نگهداشته‌اند ؟

— اون پریوش بعنوان کلاهبرداری ازت شکایت کرده .

برق مخصوصی در چشمان قدرت خان درخشید و گفت :

— صحیح . پس جریان اینه ؟ ...

— بعله ... اگر این درست بشه بقیه کارها روبراهه .

— چرا رضایت پریوش را نمی‌گیری ؟

— اولاً " آدرسش را نمیدانم ... درثانی باچه پولی رضایتش

را بگیرم ؟ "

قدرت خان حرفی ندارد بزند می‌پرسد :

— از رفا چه خبر ؟ ...

— یک اکیپ جدید درست کرده‌اند ...

— جای من چه کسی را گذاشتن ؟

— شما نمی‌شناسی ... منم نمیشناسمش ... اما قیافه اش

خیلی غلط اندازه عینهو خودت ، قد بلند و خوش تیپ است .

— کارشان گرفته؟

— بله... روز و شب مشغول سورچرانی هستند پول و پله

خوبی گیرشان میاد...

صحبت های کار که تمام میشود قدرت خان دوباره بیاد مادرش

میافتد اشک چشم هایش را با پشت دست بزرگش پاک کرد و پرسید:

— جنازه را کی برد؟ کجا خاکش کردی؟

— نپرس... بقدری زجر کشیدم که هر چی شیرازستان

مادرم خورده بودم از دماغ بیرون آمد.

— چرا؟

— زنت که عین خیالش نبود... از صبح تا عصر می رفت

پیش رفقا و دوستانش...

— بچه ها چی؟...

— اون ها هم تکلیفشان معلومه دخترت دائم توی دکان حسن

بقال است بگمانم یارو میخواد دختره را برای پسرش یا برای

خودش عقد بکند. پسرش هم دانشگاه را ول کرده بجای درس و

مدرسه از صبح تا عصر توی بارها و دانسینگ ها تخته شلنگ می اندازد.

قدرت خان سرش را با تاسف تکان داد و آه سوزناکی کشید:

— اگر مرگ مادرم نبود ماندن توی زندان برای من بهترین

سعادت ها بود... اما افسوس که مادرم خیلی غریب و بیگس مرد...

مدتی هردو سکوت کردند... بعد اکبر آقا از جاش بلند شد و اجازه خواست؛

— من برم زودتر به‌بینم میتونم ماشین پیدا کنم و برم تهران...

— برو اما دنبال کارها را ول نکن... اولاً" پریوش را پیدا کن و یکجوری ازش رضایت بگیر... درثانی دفعه دیگه که می‌آئی اینجا ماشین تحریر و کاغذهای مخصوص مرا بپار... من دیگه راضی نیستم پیام تهران... از زندان هم که خلاص بشم تصمیم دارم توی همین شهر بمانم و یک لقمه نان حلال و راحت دربیارم.

— باشه... من هرطور شده پریوش را پیدا میکنم شما هم در فکر تهیه پول باشید. قدرت خان خنده تلخی کرد:

— توی زندان از کجا میتونم پول تهیه کنم؟...

اکبر آقا خدا حافظی کرد و رفت... قدرت خان کسل و شکست خورده بطرف (بند) راه افتاد. وقتی داشت از پله‌های اتاق دفتر زندان پائین می‌آمد... صدای (جارچی) را شنید که آقا جمال را صدا میکرد. قدرت خان فهمید خواهر زن آقا جمال برای ملاقات آمده... قدم‌هاشو کمی سست کرد.

پریروز آقا جمال با اصرار قدرت خان را برد و با خواهرزنش آشنا کرده بود. راستی هم زنه چشم‌های خیلی قشنگی داره...

قدرت خان از دانستن این موضوع قلبش به طپش افتاد . دلش میخواست بازهم خواهر زن آقا جمال را ببیند .

جلوی در (بند) با آقا جمال روبرو شد . . . خودش را به ندیدن زد و میخواست بسرعة رد بشه ، آقا جمال بازوی او را گرفت و پرسید :

— ملاقاتی شما رفت ؟

— بعله . کار داشت میخواست زودتر بره تهران .

— کی بود ؟

— منشی من بود . . آمده بود گزارش کارها را بدهد . شما

کجا میری ؟

آقا جمال چشمکی زد :

"همسر آیندهات آمده ."

قدرت خان از این حرف خیلی شنگول شد در حقیقت هم کم کم قضیه داشت صورت حقیقت پیدا میکرد . . . قدرت خان دنبال حرفش . . . گفت :

— باجناب عزیز چرا وایستادی ؟ بیا بریم ملاقاتی داریم . .

با اینکه قدرت خان دلش از خدا میخواست برود خواهر زن

آقا جمال را به بیند ولی ناز کرد :

— شما تشریف ببرید . . . خوب نیس من هر روز مزاحم بشم .

آقا جمال دست قدرت خان را گرفت و کشید :

— کار از این حرف ها گذشته . راه بیفت بریم . . .

وقتی دوباره از پله های دفتر زندان بالا رفتند خواهر زن آقا جمال هم از در وارد شد . . . از هر روز خوشگل تر و خندان تر شده بود . . . لباس های گران قیمتی پوشیده و خودش را کاملاً آراسته بود . . .

هر سه نفرتوی اتاق رئیس دفتر نشستند (لیلیا) گزارش کارهایی را که کرده بود به شوهر خواهرش داد و از قول وکیلش گفت " حداکثر تا یک هفته دیگه از زندان خلاص میشوی . "

بعد نوبت به حرف های خصوصی کشیده شد . . . چشم های (لیلیا) درخشندگی عجیبی پیدا کرده بود ، طوری به صورت قدرت خان نگاه میکرد که انگار عزیزش را بعد از سالها دوری و فراق پیدا کرده . . . !

اما قدرت خان آن نشاط و سرور پر روز را نداشت از قیافه اش از چشمانش و حرکت دست های گوشت آلودش ناراحتی بزرگی خوانده میشد . . . (لیلیا) داشت دیوانه میشد بالاخره هم طاقت نیاورده پرسید :

— شما از یک چیزی ناراحت هستید ؟ . .

قدرت خان مثل کسی که از خواب بیدار میشود بصورت لیلیا

نگاه کرد و جواب داد:

— نه ... طوری نیست .

— چرا ... خیلی هم کسل هستید ... غصه و ناراحتی

اصلاً" به قیافه شما نمیاد ...

قدرت خان سکوت کرد ... آقا جمال حس کرد موضوعی اتفاق

افتاده و شاید قدرت خان و خواهر زنش بخواهند دونفری باهم

صحبت کنند به بهانه اینکه سیگار و فندکش توی آسایشگاه جا

مانده بلند شد و رفت ...

در آن موقع هیچ چیزی مثل این کار آقا جمال لیلا را خوشحال

نمیکرد ... با علاقه پشت سر شوهر خواهرش نگاه کرد وقتی آقا

جمال از در بیرون رفت لیلا دستهای چاق و پرموی قدرت خان

را توی دستهای نرم و سفید خودش گرفت و پرسید:

— چی شده؟ راستش را بگو ... مرا غصه دار نکن ...

قدرت خان که داشت از ناراحتی منفجر میشد جواب داد:

— خواهش میکنم اصرار نکن ... نمیتونم بگم ... جریان

کار من خیلی پیچیده است .

لیلا بیشتر کنجکاو شد و گفت:

— از من مخفی می کنی؟ ...

— نه ...

— توئی دیگه

— پس چرا نمیگی؟ . . .

قدرت خان با یک ژست تسلیم شده آرام آرام شروع به صحبت کرد. "موقعی که مرادستگیر کردند و به اینجا آوردند. مادرم فوت کرده . . . زنم تقاضای طلاق داده . . . بچه هام سرگردان— شده اند . . ."

لیلا از شنیدن خبر طلاق خواستن خانم قدرت خان بقدری خوشحال شد که اگر بخاطر مرگ مادر او نبود بشکن میزد. اما بزحمت خودش را کنترل کرد قیافه غم انگیزی گرفت و گفت:

— جانم سلامت باشد . . . خداوند صبر و حوصله بدهد . . . دنیا همه اش گرفتاری است. قدرت خان بغض کرده جواب داد:

"متشکرم . . ."

دو باره کمی سکوت شد . . . لیلا مسرور و خوشحال بود که اگر روزی با هم ازدواج کنند از شر مادرشوهر هم راحت است. !. ! پس از لحظه ای لیلا دوباره سکوت را شکست و پرسید:

— زنت چرا میخواد طلاق بگیره؟

قدرت خان خنده تلخی کرد:

— زندان انسانم به شخصیت او لطمه زده . . .

— وای معجب زن خود خواهی به .

— اگر مرگ مادرم نبود میدیدی چکار می کردم ؟

— چکار می کردی ؟ ...

— جشن می گرفتم و دایره و دنبک میزدم ...

قلب لیلا از خوشحالی به لرزه افتاد و پرسید :

— بخاطر طلاق گرفتن زنت شادی می کردی ؟

— بله ... چون یکذره دوستش ندارم ...

— پس چرا ازدواج کردی ؟

— به زور مادرم . و بخاطر رضایت آن مرحوم دچار این

بدبختی شدم ...

لیلا از مرگ مادر قدرت خان احساس رضایت کرد و توی

دلش گفت : " خوب شد که فوت کرد " .

و بعد با صدای بلند پرسید :

— این چه حرفی یه ؟ آدم غذائی را که دوست نداره بخاطر

دیگران میخوره ؟ ...

— حق با شماست . اما اون روزها من خیلی جوان بودم و

مادرم در دنیا همه چیز من بود . لیلا دست های قدرت خان را

محکم تر توی دست هاش گرفت فشار داد و با چشمانی شهوت انگیز

توی چشم های او خیره شد :

— حالا چطور ؟ حالا توی دنیا همه چیزت کی هست ؟

قدرت خان منظور لایلا را فهمید و بدون معطلی جواب داد:
 "توئی"

شوهر خواهرش که اونجا نبود. اگر کسی دیگه هم میدید
 اهمیت نداشت. لایلا که از این حرف مست شده بود یکباره دستش
 را به گردن قدرت خان انداخت و او را بوسید: "آخ جانم ..."
 قدرت خان هم دست کمی از لایلا نداشت. اما در مقابل این عشق
 جنون آمیز خواست خودش را سنگین تر جلوه بدهد. از بوسیدن
 لایلا صرف نظر کرد. ... لایلا که انتظار عکس العمل شدیدی از قدرت
 خان داشت ناراحت شد و رنجیده پرسید:

— چرا مرا بغل نمی کنی؟

قدرت خان اطراف را (دیدزد) و جواب داد:

— ممکنه یکی مارا به بینه ...

— چه عیب داره؟

— خوب نیس ...

کاری که از خدا پنهان نیست از خلق خدا چرا پنهان کنیم؟ ..

زن و شوهری ما دیرو زود میشه، سوخت و سوز نداره

لایلا دوباره دست به گردن قدرت خان انداخت و زیر چانه اش

را بوسید. قدرت خان هم میخواست او را ببوسد که صدای سرفه

آقا جمال بگوش آنها رسید ...

قدرت‌خان و لیلا بسرعت از هم جدا شدند و خودشان را کنار کشیدند، اما خنده آقا جمال نشان میداد همه چیز را دیده و قضیه را فهمیده...

وقتی آقا جمال پهلوی آنها آمد و نشست هنوز دست‌های لیلا آشکارا می‌لرزید. وضع قدرت‌خان هم نشان می‌داد کارها روبراه است.

نگاه‌های لیلا پراز گلایه بود و آشکارا به شوهر خواهرش می‌گفت: "چرا زود آمدی. می‌خواستی کمی هم صبر کنی....." و چون سکوت بین آنها طولانی شد.... لیلا پیش‌دستی کرد و گفت: "مادرش مرده...."

آقا جمال از این موضوع خبرنداشت به‌تندی پرسید:
— راستی؟.... حقیقت‌داره باجناب عزیز؟.

از کلمه (باجناب) هم قدرت‌خان و لیلا به‌خنده افتادند و قدرت‌خان گفت: "بله حقیقت داره مادرم فوت کرده...."
— تلگراف آمد؟

— خیر....

— پس از کجا فهمیدی؟

— منشی من تهران بود خبر آورد....

آقا جمال و لیلا بصورت یکدیگر نگاه استفهام‌آمیزی کردند،

"یعنی ایشان منشی هم داره؟" نگاه لیلا حاکی از یک حال پرسش‌انگیز هم بود. "پس تو می‌گفتی مامور مخفی دولت است. و برای بازرسی کارهای دولتی باین شهر آمده؟..." ولی روی این حرف‌ها زیاد تکیه نکرد هرچی می‌خواست با شه لیلا او را دوست داشت، عاشقش بود. کار و مسلک او برایش خیلی اهمیت نداشت... می‌خواست مامور دولت باشه. می‌خواست تاجر باشه... می‌خواست بیکاره باشه. برایش فرق نمی‌کرد. همینقدر از زندان بیرون بیاد و باهم رسماً "ازدواج بکنند بقیه حرف مفته... تمام زمین‌ها و املاک و ثروتش را به دست او می‌داد و از درآمدشان زندگی شیرینی را می‌گذرانیدند..."

گره اینکار بدست شوهرخواهرش باز می‌شد... خوشبختانه آقا جمال هم قدرت‌خان را پسندیده و ازش خوشش می‌آمد. اگر زودتر اینکار را درست بکنه بعد از این همه باهم زندگی می‌کنند و خانواده خوشبختی تشکیل می‌دهند.

مادر لیلا از دخترش خوشحال‌تر بود. دختره مثل روزهای اولی که با شوهر سابقش عروسی کرد روی پا بند نمی‌شد. همان روزها هم مادرش گفته بود: "دختر جان اینقدر دیوانه‌بازی نکن ادای لیلی و مجنون در نیارید، از قدیم گفته‌اند محبت زیاد باعث جدائی میشه...؟" ولی گوش لیلا به این حرف‌ها بدکار نبود

و... بالاخره هم شوهر بیچاره‌اش توی دره پرت شد و چون لایلا خیلی بی‌قراری می‌کرد حالا که عشق تازه‌ای پیدا کرده و سرگرم شده مادرش از ته دل راضی بود، بهمین جهت لایلا هم بی‌پروا تر و آزادتر پیش می‌رفت! بدون اینکه فکر کند در حضور آقا جمال این بحث‌ها خوش‌آیند نیست گفت: دلم می‌خواست منشی شما را به‌بینم...؟

— بعدها خواهید دید... خیلی زرنگ و جدی است.
— شما آدم را دلوایس می‌کنید...
— حق دارید دلوایس بشید...
لایلا آهسته و با عشوهِ پرسید: "باندازه خودتان خوش-
تیپ است؟"

قدرت‌خان هم یکنوع شکسته‌نفسی جواب داد: ای بابا...
کجای من خوش تیپ است؟...
این بار لایلا به‌طرف شوهرخواهرش برگشت و گفت: برای
خدیجه خوبه...؟

جمال آقا شروع به تعریف از خدیجه کرد: دختر خوبی‌یه.
دختر عموی لایلا... یک مقدار ملک‌وآب دارد... ما با املاک
خودمان زمینش را می‌کاریم... غیر از ما کسی را ندارد...
بعد روشو به‌طرف لایلا کرد و ادامه داد: پس اینطور؟ دختر

عمویت را برای منشی آقا نامزد کردی؟ ...»

— بخدا یکدفعه از نظرم گذشت

قدرت خان از خوشحالی داشت بال درمی آورد . ولی خودش را نگهداشت ... با این ترتیب شانس اکبر آقا هم بلند می شد ، از کلاهبرداری و درپردری نجات پیدا می کرد ...

آن شب قدرت خان و جمال آقا مدتی راجع باین مسئله با هم صحبت کردند جمال آقا به قدرت خان اطمینان داد که اگر از زندان آزاد شوند او بقیه کارها را درست خواهد کرد ، قدرت با یکنوع اطمینان خنده معنی داری کرد . درحالیکه سرش را حرکت میداد گفت : «به منشی خودم دستور دادم مبلغ سی چهل هزار تومان پول نقد تهیه بکند بیاورد تا کار پرونده ها را درست کنم ...»

جمال آقا نگاه رنجیده ای به قدرت خان کرد و گفت : «با جناب عزیز ... این حرفها چی یه؟ بین ما نباید این حرفها باشه . پول ما و شما فرقی نداره ... احتیاج نیست برای شما از تهران پول بیارند ... چشم دشمن ها کور اینقدر پول تو دست و بالمان هست .»

قدرت خان با همان ژست ریاست مآبانه جواب داد : «ممنونم آقا جمال شما واقعا "خیلی لطف دارید ... من هم خودم را از شما جدا نمی دانم خداوند انشاء الله بیشتر به شما بده ...»

چه فرق می‌کنه پول منم مال شماست؟ فردای آن روز جمال آقا وسیله یکی از پاسبان‌ها برای لیلا پیغام فرستاد فوراً "پول تهیه کنند بیاورد، لیلا هم که از عشق قدرت‌خان داشت دیوانه‌میشد بدون یک لحظه تردید به بانگرفت پنجاه هزار تومان از پس اندازش گرفت و برای آنها برد... جمال آقا پول‌ها را دودستی تقدیم قدرت‌خان کرد.



چندروز بعد هم اکبر آقا به ملاقات قدرت‌خان آمد... بعد از اینکه سلام و علیک و احوال‌پرسی‌ها تمام شد اکبر آقا روزنامه‌ای از جیبش بیرون آورد و جلوی قدرت‌خان باز کرد... قدرت — خان از دیدن عکس پریوش یکه‌ای خورد و پرسید: عکس پریوش تو روزنامه چکار می‌کنه؟..

— معشوقه‌ات آرتیست شده... در یکی از کافه‌های ساز و ضربی رقص عربی اجرا می‌کنه...

قدرت‌خان حسادت و علاقه‌ای به پریوش نداشت... برایش مهم نبود که پریوش آرتیست شده و در کافه‌ها لخت و عورت جلوی چشم مرد‌های نامحرم میرقصه. بلکه می‌خواست از او رضایت بگیرد

و روی پروندماش بگذارد و از زندان نجات پیدا کند .
 اکبرآقا با غرور و اطمینان زیادی گفت : " تو آسمان دنبالش
 می گشتم ، روی زمین پیدایش کردم . "

قدرت خان پرسید : " رفتی باهش صحبت کردی ؟ "
 — برم بگم چی ؟ ... باید بهش پول بدیم رضایت بگیریم ..
 قدرت خان گفت : " باشه ... پول میدیم "
 اکبرآقا صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد : " زر ... زر ...
 زر ... " باز داری چا خان می کنی ؟ قدرت خان خنده بلندی
 کرد : " چقدر لازم داری ؟ ... "
 اکبرآقا نگاه دقیقی توی صورت قدرت کرد : " جوری حرف
 میزنی که آدم به شک می افته ... "

— جدی میگم ... پنجهزار تومان کافی یه ؟
 اکبرآقا خنده مسخره آمیزی کرد : " ما را دست انداختی ؟ .
 تو صد تومان نشون بده گردن مرا بزنی ... ! "
 قدرت خان دست برد جیب عقب شلوارش یک دسته اسکناس
 بیرون آورد و نشان داد :

— بسه ... ؟ ... یا بازهم می خواهی ؟
 اکبرآقا سرش را آورد جلوتر به پول ها خیره شد : " تقلبی
 نباشد ؟ ... "

— پسر حرف دهنت را بفهم به (حضرت آقا) توهین نکن!
اکبر آقا باورش نمیشد پرسید: «نکنه از جیب کراواتی‌های
توی زندان کش رفتی؟»

— نه... بابا... فوری برو این رضایت را بگیر بیار تا
بهت بگم چه خوابی برات دیدم اکبر آقا پول‌ها را گرفت و گفت:
*اگر با این‌ها راضی نشد چی؟...»
— تلگراف بزن، میفرستم....

اکبر آقا هنوز باورش نمیشد پول‌ها حقیقی‌یه. قدرت خان
به‌سرش داد زد: «چرا، ماتت برده؟. یاله راه بیفت فوری برو
تهران هرطور شده زنه را راضی کن...»

اکبر آقا پول‌ها را گرفت خدا حافظی کرد و رفت... قدرت
هم از دفتر زندان بیرون آمد میخواست به‌داخل (بند) برود
که دوباره صدایش زدند (لیلا) برای ملاقات آنها آمده بود...
قدرت برگشت توی دفتر وقتی لیلا وارد شد قدرت ژست آدم‌های
عاشق و دل‌باخته را گرفت: «کجائی شیرین‌تر از جان من؟...!»
دختر هرروز خوشگل‌تر میشی. دیشب تماش را فکر تو بودم...
خوابم برده بود... یک‌دفعه دیدم تو...»

قدرت سکوت کرد و لیلا که صورتش سرخ شده و گل انداخته

بود با هیجان زیادی پرسید: "خب؟ ...؟ چطور شد؟ ...؟"

قدرت مخصوصاً "حرف را طول میداد ... بالاخره بعد از اینکه مدتی لایلا را معطل کرد گفت: "دیدم تو مثل فرشته‌ها از آسمان توی بغلم افتادی ..."

— خیر است انشاء اله ... حتماً "لباس سفید پوشیده بودم؟

— بعله ...

— علامت عروسی یه؟ . راستی کار دادگاه چطور شد؟

— کدام دادگاه؟

— موضوع طلاق خانمت؟ .

— هنوز خبری نشده ولی خیلی مهم نیست . بالاخره تمام میشه .

— اگر پشیمان بشه چی؟

— پشیمان نمیشه ... از زندان افتادن من بقدری ناراحت شده که حاضر نیست مرا ببینه .

— معلوم میشه دوست نداره والا گرفتاری و زندان برای همه اتفاق می افته . چیز مهمی نیست .

— بعله منم اینجور فکر میکنم ...

— بهتر ... خودم حاضرم تا آخر عمر کنیزت باشم ..

— متشکرم ...

— تو فقط قول بده مرا زیاد دوست داشته باشی .

قدرت فوراً "جواب نداد... لایلا از این سکوت کمی ناراحت شد و پرسید: چرا سکوت کردی؟..."

قدرت خان خندید: آیا منم میتوانم اینرا از شما بپرسم؟
— یعنی اینکه منم ترا زیاده‌تر دوست داشته باشم؟
— بعله دیگه...

— خودت میدونی ترا از جانم بیشتر دوست دارم...

— امروز بعله... فردا چی؟

— فردا بیشتر دوستت دارم.

— منم همینطور...

— پس کاری بکن پرونده‌ات زودتر تمام بشه...

— خیالت راحت باشه... همین چند روزه کارها درست

میشه...



اکبر آقا بسرعت خودش را به تهران رسانید و برای دیدن پریوش به کافه‌ای که شبها کار میکرد رفت تمام کوشش و سعی‌اش این بود که رفقاییش او را نه بینند و قبل از این که بچه‌ها متوجه بشوند پریوش را راضی کند و رضایت او را بگیرد. اما به محض

اینکه وارد کافه شد دید رفقا پشت یکی از میزها نشسته اند و مشغول عرق خوری هستند .

اکبر آقا از دیدن رفقا یکه سختی خورد و خواست برگردد ولی خیلی دیر شده بود رجب که روبروی در کافه نشسته بود او را دید و صداش کرد : " اکبر آقا . . . "

اکبر مثل آدم های برق گرفته سر جایش ایستاد نه میتوانست برگردد و نه صلاح بود پیش رفقا برود .

کار از کار گذشته بود و زاهی بنظر اکبر آقا نمی رسید . اگر خودش را می باخت رفقا دست او را می خواندند . بهرحمتی بود خودش را کنترل کرد و قیافه ای طبیعی گرفت و با قدم هایی که میکوشید محکم و ثابت باشد بطرف میز رفقا رفت با همه سلام و علیک و خوش و بش کرد و روی یک صندلی نشست .

غیر از رفقای " تیم " یک جوان قد بلند و خوش قیافه پشت میز نشسته بود . اکبر آقا حدس زد که این آقا بجای قدرت حاکم آمده و رهبر جدید باند است . . .

(رجب چپ دست) اکبر آقا را به رهبر جدید باند معرفی کرد .

— (اکبر رطیل) که تعریفش را می کردیم این آقا

نگاه به قد و قواره اش نکنید مثل (رطیل) طرف را می گرد

اکبر آقا از این تعریف خنده ای بلندی کرد و گفت :

— ما چاکر همه رفقا هستیم

رهبر جدید باند نگاه سنگینی به قد و بالای اکبر آقا انداخت و خیلی سرد با او دست داد:

— تا حالا کجا تشریف داشتند؟ ..

اکبر آقا از این سؤال تمسخر آمیز ناراحت شد و جواب داد:
"رفته بودم پدر و مادرم را به بینم".

مهدی خالدار پرسید: "خب رفیق ماشین تحریر را چرا بردی؟".

اکبر آقا یکهای خورد جوابی نداشت بدهد به جای جواب خنده ای کرد و دنبال بهانه ای می گشت (شکری) به جایش جواب داد:

— لابد برای قدرت خان برده .

اکبر آقا بیشتر جا خورد دلش نمی خواست این بحث پیش بیاد و رفقا بفهمند او با قدرت تماس داره . توی بدتله ای گیر کرده بود رفقا هم ولکن نبودند

در این موقع گارسن کنار میز آنها آمد رهبر جدید از اکبر آقا پرسید:

— آقا چی می خورند؟

اکبر آقا زیرچشمی به رفقا نگاه کرد: از کی من آقا شده ام

نکنه مسخره ام می کنند؟

رهبر جدید به گارسن دستور داد یک پرس کباب و یک بطری
عرق بیاره

گارسن که رفت رجب چپ دست دوباره دنباله حرفش را گرفت
و پرسید :

— خب ... از قدرت خان چه خبر؟ ...

اکبر آقا بیش از این نمی توانست سکوت کند ... در حالیکه
سعی میکرد بی تفاوت باشد جواب داد :

— توی زندان خوابیده

— هنوز دادگاه نرفته؟ ...

اکبر آقا باز هم ناراحت شد . اگر می گفت : آزادی قدرت —
خان بدست (پریوش) بسته و اون باید رضایت بدهد ممکن بود
رفقا نگذارند پریوش رضایت بدهد ... بهمین جهت جواب داد :

— هنوز خبری نیست

مهدی خالدار با تعجب پرسید :

— یعنی قدرت خان توی زندان بیکار نشسته؟

— چاره چی یه؟

(شکری تنبل) هم خنده مخصوصی کرد و گفت :

— خر خودتی ! ... قدرت خان هر نفسی که میکشه یک کلکی

میزنه . چطور ممکنه بیکارنشسته باشه؟ . بهمین سادگی بر اش قرار صادر بکنن و بندازنش توی زندان و اون هیچ کاری نکنه؟ مگه همچه چیزی ممکنه؟ . . .

— آخه چکار میتونه بکنه؟ .

گارسن کباب و عرق را آورد . رهبر جدید استکان ها را پر کرد جلوی رفقا گذاشت ، موقتاً " بحث قدرت فراموش شد . اما اکبر آقا علاقه ای به خوردن مشروب نداشت . . . تمام فکر و ذکرش این بود که رضایت نامه را از پریوش بگیرد می ترسید عرق بخوره ، مست بکنه حرفی از دهندش در بیاد و یا پولی را که قدرت خان برای گرفتن رضایت نامه بهش داده از جیبش بزنند . او رفقا ش را خوب می شناخت . . وجود پول را از صدمتری تشخیص می دادند و در یک آب خوردن کلک کار را می کردند

باهمه این مشکلات چاره ای نبود و اکبر آقا می بایست استکان عرقش را بخورد . . . همه باهم استکان ها را به سلامتی رهبر جدید بالا انداختند

هوای سالن گرم و سنگین بود از دود سیگار و تنفس مردم هوا بقدری دم کرده بود که بمحض اینکه استکان عرق از گلوی اکبر آقا پائین رفت قطرات عرق از سر و روی او راه افتاد . رفقا کت هایشان را بیرون آورده ، یقه ها را باز کرده و آستین ها

را بالا زده بودند . اکبرآقا حاضر بود گرما را تحمل کند ولی مایل نبود کتتش را بیرون بیاورد . به دنبال فرصتی می گشت که از دست رفقا فرار کند و برود هر طور شده پریوش را ببیند ... رجب چپ دست یکدفعه با هیجان از اکبرآقا پرسید :

— راستی پریوش را دیدی ؟

اکبرآقا تکان شدیدی خورد . نگاهی بصورت رجب انداخت به بیند روی منظوری این حرف را میزند یا همینجوری این سؤال را می کند ... از قیافه او چیزی دستگیرش نشد بهمین جهت خیلی کوتاه و بی تفاوت جواب داد : " خیر ... " رجب سرش را حرکت داد و خنده مخصوصی کرد :

— لامصب روز به روز خوشگلتر میشه ... من دو سه دفعه رفتم پهلوش ولی تحویل نگرفتم . دختره حسابی خاطر خواه قدرت شده ...

اکبرآقا قیافه متاثری گرفت و جواب داد :

— بیچاره قدرت ... عشق و عاشقی از یادش رفته و فکر این حرف ها نیس ...

مهدی خالدار دنباله حرف رجب را گرفت :

— چرا ؟ زن قدرت که تقاضای طلاق داده ... من جای قدرت باشم پریوش را می گیرم ...

اکبر آقا باز هم سرشو تکان داد :

— کو حالا تا پرونده‌اش تمام بشه

مهدی خالدار که با نگاه‌های شیطنت‌آمیزی حرف‌های اکبر

آقا را گوش میداد آهسته به پشت او زد :

— پسر جنست را خوب کن . . . ! ما اینقدرها هم که توخیال

می‌کنی ساده نیستیم این رنگ و روی سرخ تو از نماز شب

خواندنت نیس . . . ! . . . سرتاپات دادمیزنه که وضعت خوبه و پول

حسابی داری ! اکبر آقا بیشتر دلواپس شد می‌ترسید کاربه

جاهای باریک بکشه . . . رفقا جیب‌هاشو بگردند و پول‌هایی را

که قدرت برای گرفتن رضایت‌نامه بهش داده از جیبش دربیاورند .

بفکر فرار افتاد . . . رهبر جدید حزب استکان‌ها را پر کرده بود

جلوی رفقا گذاشت و گفت :

— بخورید به سلامتی قدرت‌خان

همه استکان را بهم زدند و نوشیدند اکبر آقا ژست و

قیافه آدم‌هایی را که احتیاج به توالف رفتن دارند گرفت و از جاش

بلند شد : " با اجازه ؟ "

رجب بازوی او را گرفت و سرجایش نشانید :

— بنشین سرجات . می‌خواهی کلک بزنی ؟

— نه جون تو زود برمی‌گرم

— جون عمهات . امشب حساب میز را باید بدی
اکبرآقا دوباره بلند شد :

— خوب نیست ... مردم نگاه می کنند .

— بیخود نگاه می کنند ... کار بدی نکردیم پول
نداشتیم دنبال یکی می گشتیم حساب میز را بده!

اکبرآقا با یک خیز از پشت میز فرار کرد و بطرف در دوید .
رجب و مهدی و شکری خواستند او را بگیرند ولی از بس که مست
بودند رویهم افتادند رجب داد زد :

— بگیریدش ... پول ما را برد!

اما گارسنها که از اول شاهد ماجرا بودند و می دانستند
آنها مست کرده اند گوش ندادند و اکبرآقا توانست از معرکه بگریزد !
بعد از رفتن اکبرآقا رفقا پکر و دمق پشت میز نشستند و
مشغول عرق خوری شدند رجب چپ دست گفت :

— رفقا غلط نکنم قدرت داره برنامه پیاده میکنه

مهدی خالدار که حسابی مست بود و احساساتش گل کرده
بود گفت :

— راستی راستی که ما رفقای بی وفائی هستیم حقش

بود یک سری پیش قدرت می رفتیم به بینیم کارش بکجا کشیده .
ناسلامتی ماها چند سال باهم همکار بودیم و با هم نان و نمک

خوردیم . این رسم روزگاره که ما رفیقمان را تنها بگذاریم ؟ . .
 سایرین هم که تحت تاثیر قرار گرفته بودند حرفهای او را
 تصدیق کردند و بعد از بحث و گفت و گوهای زیاد قرار گذاشتند
 بروند پریوش را بهبینند ، ممکن است پریوش از او خبر داشته
 باشد بعد هم برای قدرت کمی پول بفرستند و اگر لازم باشد برای
 کمک بها و بروند . . .

بهمین جهت پول میز را پرداختند و در حالی که تلوتلو
 می خوردند و نمی توانستند درست راه بروند برای دیدن پریوش
 و رفتن پشت صحنه راه افتادند



اکبر آقا وقتی از سالن میخانه خارج شد یک اسکناس ده -
 تومانی توی مشت یکی از مستخدمهای کافه گذاشت و بوسیله او
 برای پریوش پیغام فرستاد که برای دیدن او به کافهای که روبروی
 میخانه قرار داشت بیاید

مستخدم به پشت صحنه رفت و اکبر آقا بطرف کافه راه افتاد
 و پشت یکی از میزهای کنار پنجره به انتظار نشست . طولی نکشید
 که پریوش هم آمد اکبر آقا سفارش دو تا قهوه داد و بدون

مقدمه مطلب را شروع کرد:

— "شما خوب می دانید که قدرت خان چقدر شما را دوست دارد. . . . بهمین جهت مرا فرستاد پیش شما طلب بخشش کنم راستش پریوش خانم آزادی قدرت خان دست شماست. . . اگر یک رضایتنامه بدهید و بگوئید از شکایت خودتان صرف نظر کرده‌اید فوری آزاد میشه و پیش شما برمیگرده. . . .

پریوش که از شنیدن این حرف‌ها دچار احساسات شده بود بغض کرده و ناراحت جواب داد:

— واله اگر کارش با رضایت من تمام میشه من حرفی ندارم اون موقع هم گول خوردم شکایت کردم. تحت تاثیر حرف‌های دیگران قرار گرفتم. . . . حیف خیلی بد شد. من هم از صمیم قلب قدرت خان را دوست دارم. . . . اگر مرا با وعده ازدواج گول نزده بود بخدا اگر بحرف مردم گوش می دادم؟

اکبر آقا که عجله داشت و می ترسید رفقا دنبالش بیایند و کار را خراب کنند می خواست هرچه زودتر کلک کار را بکند گفت:

— گذشته‌ها گذشته. . . فعلا "رضایتنامه را بنویس از زندان

که آزاد بشه بعد می نشینیم مفصل حرف می زنیم. . .

پریوش بدون توجه به شتاب و ناراحتی اکبر آقا گفت:

— اصلا "خودم می‌ایم به داد کاد. . . چند روز دیگر از کرا. . .

در کافه باقی مانده صبرکن کارم تمام بشه باهم بریم . . .
 اکبرآقا که می دید کار داره خراب میشه بهزحمت
 خودش را کنترل کرد و جواب داد:

— فعلا" تقاضا را بنویس اگر لازم شد بیائی توی دادگاه
 بهت تلگراف می زنم .

پریوش از حرف ها و اصرار اکبرآقا مشکوک شد و پرسید:
 — نکنه سرگرمی تازه ای پیدا کرده؟

اکبرآقا تکان سختی خورد و جواب داد:

— نه . . . بابا توی زندان سرگرمی و فلان کجا پیدا
 میشه؟ .

— اون قدرتی که من دیدم توی جهنم هم که باشد بی کار
 نمی مانه!! . . .

در این موقع پریوش که روبروی خیابان نشسته بود رجب و
 مهدی و شکری را دید که با چند نفر دست به یقه شده و ضمن کتک
 کاری داد و بیداد میکردند به دنبال آنها سه چهار نفر از
 یکه بزن های کافه و گارسن ها سعی می کردند آنها را از کافه بیرون
 بیاندازند

پریوش بازوی اکبرآقا را گرفت و گفت:

— هی . . . ی . . . ی . . . رفقات دارند دعوا می کنند .

اکبرآقا تا چشمش به رفقا افتاد مثل فخر از جاش بلند شد و گفت:

— پاشو بزن به چاک

قهوه را نیم خورده گذاشتند و از کافه بیرون دویدند
پریوش گفت:

— تو برو پیش رفقات . من خودم میرم .

— ولكن بابا دست وبالم بند میشه خدا حافظ
فرداشب میام می بینمت .

— اینجا نیا فردا صبح بیا هتل . اونجا بهتر
میتونیم حرف بزنیم
— باشه خدا حافظ .

اکبرآقا در حالیکه دست و پاشوگم کرده بود بطرف پائین
خیابان دوید توی تاریکی جلوی یک تاکسی را گرفت و پرید
بالا و از معرکه گریخت

پریوش چند لحظه مات و متحیر سر جایش ایستاد و فرار
اکبرآقا را تماشا کرد نمی دانست علت اینهمه ترس و دلهره
و دستپاچگی چی یه بهمین جهت شک و تردید توی دلش
افتاد بطرف کافه رفت و وانمود کرد تازه دارد از بیرون
می آید بازوی رجب را گرفت و پرسید:

— آقارجب چی یه؟ ... چرا ناراحت شدین؟

رجب چپ دست باشنیدن صدای پریوش یقه گارسن ها راول کرد و بطرف پریوش برگشت:

— سلام خانم خانمها به بخشید ما داشتیم گرد و خاک می کردیم . آمدیم شما را به بینیم . این بی معرفت ها جواب سربالا بهمون تحویل دادند . خب یک کلمه می گفتند خانم تشریف نیاوردن ما می رفتیم پی کارمان

پریوش رجب و رفقاش را برد پشت صحنه دستور داد برایشان مشروب بیارند . وقتی گارسن رفت پریوش که می خواست از زبان رفقای قدرت خان حرف بکشد پرسید:

— خب از قدرت خان چه خبر؟ ...

رجب خنده مسخره آمیزی کرد:

— بیچاره توی هلفدوننی لنگر انداخته .

پریوش در حالیکه سعی میکرد خونسرد و بی تفاوت باشه گفت:

— اکبر آقا آمده بود از من رضایتنامه بگیره .

رجب چپ دست سرش را جلو برد و پرسید:

— چه رضایتی؟

— مگه خبر نداری؟ من از قدرت شکایت کرده بودم

که طلا و جواهرات مرا برده.

رجب که مستی از سرش پریده بود با تعجب بیشتری گفت:

— ما خبر نداشتیم خب ، پس تو شکایت کردی ؟ . .

تعریف کن به بینم موضوع طلا و جواهر چی بوده ؟

پریوش جریان آشناسدنش را با قدرت خان و پولها و طلاهای

که از او و زن صاحب هتل گرفته و وعده ها و کلک هایی را که قدرت

زده بود مفصل برای رفقا تعریف کرد . . . رفقا گوش می دادند و

دنبال قدرت خان بد و بیراه می گفتند . وقتی حرف های پریوش

تمام شد رجب گفت :

— صحیح . . . حالا فهمیدم این رفیق ما چقدر نامرد و

نالوطی یه . . . بهمه ی ما نارو زده .

پریوش گفت :

— منم بهمین جهت ازش شکایت کردم

مهدی خالدار بدون اختیار و محکم روی زانوی خودش زد

و گفت :

— هرچی بکشه حقشه . . . زنش هم تقاضای طلاق داده .

پریوش از شنیدن این حرف یکه ای خورد و پرسید :

— راست میگی ؟ . . . چرا ؟

— بماونم نارو زده

پریوش خیلی خوشحال شد.... اگر این موضوع راست باشد قدرت زنش را طلاق بده میدان برای او خالی میشه... تصمیم گرفت برای آزادی قدرت از زندان از شکایتش صرفنظر بکنه. و هر قدر هم مخارج داشته باشد بهپردازه... ذوق زده گفت:

— من حاضرم برای آزادی قدرت جانم را هم فدا کنم.. طلا و جواهر که قابل نداره.... همین فردا رضایت میدم. رجب که اشتیاق پریوش را دید گفت:

— ما هم حاضریم..... اما بهتره خودت بری پهلوش و رضایتنامه را بهخودش بدی. اصلاً" بیا با هم بریم.... هم تجارت است و هم زیارت....

— بسیار خوبه.... بریم....

وقت اجرای برنامه پریوش شده بود و می بایست بروی صحنه برود.... همه از جا بلند شدند خدا حافظی کردند و قرار شد وسائل کار را آماده کنند و بهاتفاق برای ملاقات قدرت خان بروند.

تمام زحمات اکبر آقا پوچ شد و ازبین رفت... فردا صبح وقتی اکبر آقا برای گرفتن رضایتنامه بهم هتل مراجعه کرد پریوش گفت: "سلام مرا به قدرت خان برسان. بگو تا چند روز دیگه خودم به دیدن او می آیم و رضایتنامه را توی دادگاه میدهم..."

بعد از رفتن اکبر آقا پریوش به فکر افتاد "نکند قدرت جانش در

زندان بی پول مانده باشد " تصمیم گرفت مبلغی پول برای او بفرستد
 با عجله بطرف پستخانه رفت از کاغذ نویس جلوی پستخانه یک
 کاغذ و پاکت گلدار خرید و از او خواست برایش یک نامه ای بنویسد :
 " جانم . . . جیگرم . . . دیشب اکبر آقا پیش من آمده بود
 مدتی در باره تو صحبت کردیم . . . اینطور که فهمیدم اگر من
 رضایتنامه بدهم از زندان آزاد خواهی شد . . . نمیدانی چقدر
 غمگین شدم عزیز من بخاطر هیچ و پوچ توی زندان افتاده است .
 بخدا تقصیر من نبود مرا گول زدند . . . و سوسه کردند هیچ ناراحت
 نشو . . . اینکه چیزی نیست من حاضرم جانم را هم در راه توفدا
 کنم . . . تا چند روز دیگر پیش تو می آیم و در دادگاه هر سندی
 لازم باشد میدهم . . . اینک پانصد تومان وجه ناقابل برایت
 میفرستم . . . غصه پول و مخارج را نخور ترا غرق در پول میکنم .
 تا من بیایم کمی دندان روی جگر بگذار . . . " بعد هم مقداری
 آه و ناله از فراق سرداد و از کاغذ نویس خواست آنها را بنویسد .
 بعد هم گفت زیرش بنویس " فدائی و قربان توجیگر ، کشته و مردت
 پریوش " آدرس روی پاکت را نوشت زندان شهربانی . . . آقای
 قدرت خان سر پاکت را بست و با پست سفارشی فرستاد ، پول را
 هم تلگرافی حواله کرد و به طرف هتل برگشت خیلی خوشحال بود
 توی راه یک دفعه به فکرش رسید به دیدن خانم قدرت خان برود و

پرس و جو کند به‌بیند (فروغ) واقعا "تقاضای طلاق کرده یا اکبر آقا برای گول زدن او این چیزها را گفت . . .

هنگامیکه از پلم‌های آپارتمان قدرت‌خان بالا میرفت روی پلم‌های طبقه سوم با یک زن شصت ساله که مثل جوان‌ها لباس پوشیده و توالت غلیظی کرده بود برخورد ولی اهمیت نداد و بطرف طبقه چهارم رفت . . . قلبش به‌تندی می‌تپید . . . و احساس پیشامد سوئی میکرد نمی‌دانست وقتی زن قدرت‌خان پس از مدت‌ها دوری او را به‌بیند چطور با او روبرو خواهد شد آیا دست به گردنش می‌اندازد و او را می‌بوسد یا اخم می‌کند و رویش را برمی‌گرداند .

زنگ آپارتمان را زد و مدتی انتظار کشید اما خبری نشد . بار دوم که دستش را بطرف زنگ برد یک خانم مسن در را باز کرد و پرسید: "باکی کار داشتید خانم؟"

پریوش گفت: "با خانم فروغ کار دارم .

زن مسن پس از اینکه مدتی فکر کرد جواب داد: "از اینجا

رفتن . . ."

— کجا رفتن ؟

— نمیدونم . . .

— به بخشید . . . معذرت می‌خوام . . .

پریوش آرام آرام پائین آمد ... روی پلمهای طبقه سوم هنوز خانم پیر توالت کرده ایستاده بود از پریوش پرسید: «باکی کار داشتید؟»

— خانم فروغ را میخواستم ...

— از فامیلهاش هستید؟

— نه ... دوستیم ...

پیره زن پس از اینکه مدتی قد و بالای پریوش را ورنانداز کرد گفت:

— از اینجا اسباب کشی کردند ... توی همین کوچه پشتی

دست راست یک در آبی رنگ بزرگ هست اونجا می نشینند ...

پریوش با حرکت سر تشکر کرد میخواست راه بیفتد که زن

پیر گفت: «چطور دوستی هستید که نمی دونید چه بلایی سرش

آمده؟ ...»

پریوش به تندى پرسید: «چی شده؟ ...»

— شوهرش به زندان افتاده ... بچه هاش هرکدام به یک

طرفی رفتند ... فروغ تقاضای طلاق کرده ...

پریوش درحالیکه از شنیدن خبر طلاق قدرت و زنش ذوق

زده شده بود قیافه تاثر آمیزی بخودش گرفت و گفت: «خیلی بد

شده ... خداوند نجاتشان بدهد.»

پیرزن با دستمال اشک چشمش را پاک کرد و گفت: «آخ ... دخترم ... نمیدونی قدرت خان بیچاره چه زجری از دست این زن کثیف کشید ... نمیدونی زنیکه هر روز چطور شوهر بدبختش را کتک میزد؟ ... کاری کرد که مادر پیرو مریض قدرت خان دق مرگ شد.»

پریوش به فکر فرو رفت: «نمی توانست قبول کند قدرت خان با آن قد و قواره و هیکلی که داشت از دست یک زن لاغر و مردنی کتک بخورد! ...»

زن مسن چانه اش گرم شده و یکریز حرف میزد اما پریوش حوصله گوش کردن نداشت خدا حافظی کرد و از پله ها به سرعت پائین رفت ...



رجب چپ دست هم که از دوستان و همکاران قدیمی قدرت خان بود تصمیم گرفت یک نامه برای دوستش بنویسد و مقداری پول برای او بفرستد ... رجب اطمینان داشت که قدرت خان به همین زودی ها از زندان آزاد میشه و بر می گرده پیش رفقا و این درست نبود که همکاراش به خصوص (رجب) توی زندان یادی از او نکرده باشند. به همین جهت بهر زحمتی بود سیصد تومان پول تهیه کرد و با یک نامه مفصل برای قدرت خان پست کرد ...



قدرت خان با (پی جامه) ابریشمی روی تختخوابش دراز کشیده و داشت روزنامه میخواند که مامور بند آمد و سه تا نامه برایش آورد . . . هر سه تا نامه از تهران بود . . .

قدرت خان پاکت گلداری را که پریوش فرستاده بود باز کرد و مشغول خواندن شد پریوش معذرت روی معذرت از او طلب بخشش کرده و تمام تقصیرها را به گردن خانم قدرت خان انداخته بود که او را گول زده است . . .

قدرت خان از خواندن این مطالب عرق سرور و خوشحالی شد اما وقتی فهمید پریوش برای دادن رضایتنامه خودش می آید چنان یکه سختی خورد که چیزی نمانده بود قلبش از کار بیفتد . عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت و با خودش گفت : " اگر پریوش به اینجا بیاید تکلیف چی یه ؟ تمام کارها خراب میشه . . . همان طور که نامه توی دستش مانده بود بفکر فرو رفت : " خدا را شکر نامه را کنترل نکردند . . . و بدست خودم رسید . . . اگر جمال آقا جریان را می فهمید بدبخت می شدم . . . " نامه پریوش را قایم کرد و نامه دوم را باز کرد . . . این نامه را (فرخنده) همان خانم می که در طبقه سوم آپارتمان آنها ساکن بود و با تقاضای طلاق (فروغ) خانم به هوس افتاده بود ، برای اینکه خودش را بیشتر به قدرت خان نزدیک کند نامه پر آب و تابی نوشته و با هزار تومان و حد نازل

برای او فرستاده بود که قدرت جان عزیزش در زندان بی پول نماند. مخصوصاً نوشته بود که اگر برای ضمانت نامه ملکی لازم باشد او حاضر است سند خانه و باغ بیلاقی اش^۱ که از مرحوم شوهرش به ارث مانده برای آزادی او گرو بگذارد. . . . و حاضر است کلیه اموال منقول و غیر منقول خود را به او انتقال بدهد قدرت خان هر چه فکر کرد و قیافه فرخنده خانم که این همه به او ابراز محبت و صمیمیت کرده است بخاطر نیاورد. تعجبش بیشتر از این بود که این زن چرا تا این حد به او ابراز علاقه می کند و حاضر است ثروتش را برای آزادی او فدا کند. در هر حال با اینکه به پول احتیاج نداشت از دریافت هزار تومان ارسالی بیش از تعارف های او خوشحال شد. نامه سوم را باز کرد و از اینکه رجب چپ دست هم یادی از او کرده و سیصد تومان برایش فرستاده به خنده افتاد. . . .

تنها موضوعی که او را رنج می داد زن ها بود میترسید زن ها بی خبر و سرزده بیایند ولیلا از جریان خبردار بشود و گند کار در بیاید. . . .

تصمیم گرفت جواب هر سه تا نامه را بنویسد و ضمن اعلام وصول پولها و تشکر از مراحم آنها توصیه کند از آمدن به پیش او صرف نظر کنند چون همین دو سه روزه از زندان آزاد خواهد شد و به تهران برمی گردد.

برای اینکه تاخیر نشود وزن‌ها حرکت نکنند قلم و کاغذ را حاضر کرد و مشغول نوشتن جواب نامه‌ها شد... هنوز آخرین نامه را تمام نکرده بود که مامور بند خبرداد اکبر آقا برای ملاقات او آمده...

قدرت خان با سرعت نامه را تمام کرد توی پاکت گذاشت و بطرف دفتر زندان رفت...

اکبر آقا قیافه غمگینی داشت... مردد بود و نمی دانست موضوع ندادن رضایتنامه را چطوری به اطلاع قدرت خان برساند. مرتب این شاخ و آن شاخ می پرید قدرت خان جریان را حدس زد و گفت: نامه‌ای از پریوش رسیده تو نامه نوشته برای دادن رضایتنامه می‌خواه به اینجا بیا... تو باید به هر قیمتی شده جلوی او را بگیری و نگذاری اینجا بیا...»

اکبر آقا نفس راحتی کشید و جواب داد: چکارش کنم... زنیکه بقدری عاشقت شده که حاضره از شبی هزار تومان حقوق کافه صرف نظر بکنه و بیا پیش تو...»

قدرت خان خنده رضایت آمیزی کرد و گفت رجب چپ دست هم نامه نوشته و برام سیصد تومان پول فرستاده...»
اکبر آقا بیشتر ناراحت شد ولی بروی خودش نیاورد و جواب داد: خوب اونم وظیفه نوکری شو انجام داده...»

قدرت خان سرش را حرکت داد و گفت: «نامه سومی از همه مسخره تره... نمیدانم این (فرخنده) کی یه برای من نامه فدایت شوم نوشته؟!»

اکبر آقا خنده اش گرفت: «همون پیرزن شوهر مرده است که در طبقه سوم آپارتمان می شینه...»

قدرت خان تازه متوجه جریان شد و گوشی دستش آمد. پس این پیرزن هم وقتی فهمیده خانم او تقاضای طلاق کرده دیگ طمعش به جوش آمده؟...

هر سه تا نامه را به اکبر آقا داد و گفت: «زود برو هر سه تا را پست کن... وقتی هم به تهران برگشتی برو پریوش را ببین و به او بگو نبادا به اینجا بیاد... من تا چند روز دیگه آزاد میشم و میام تهران... یادت نره به هر قیمتی شده رضایت نامه را از پریوش بگیر بفرست...»

در این موقع در اتاق باز شد ماموری سرش را به داخل اتاق آورد و گفت: «خانم تشریف آوردند...»

اکبر آقا یکه سختی خورده به گمانش فروغ خانم زن اصلی قدرت خان از تهران آمده است اما قدرت خان که جریان را می دانست و مطمئن بود (لبلی) برای ملاقات او آمده بدون ترس و تردید و خیلی موثر و رستی جوابش داد: «بگوئید بیاید تو...»

لیلا که از همیشه شیک‌تر و زیباتر خودش را آراسته بود با هیجان زیادی داخل شد. بقدری ذوق زده بود که متوجه نشد اکبر آقا توی اتاق نشسته با صدای بلند گفت: **آخ قدرت جون** مزده بده. . . پرونده ات داره تمام میشه. . .

یکدفعه چشمش به اکبر آقا افتاد. . . خودش را جمع و جور کرد: **”معذرت میخوام . . .“**

اکبر آقا اهمیت نداد و با اشاره سرتشکر کرد و پرسید: **از تهران چه خبر؟ کارها را تمام کردین؟** “

اکبر آقا شروع به چا خان کرد: **”بعله . . . تمام زمین‌ها و املاک (آقا) را که بدون صاحب مانده بود از دست کلاهبردارها گرفتم. گرچه آقا به پول و ثروت اهمیت نمیده. . .“**

لیلا خانم با یکنوع غرور و ذوق زده گفت: **تمام زندگی و ثروت من متعلق به آقا است. . . خودم هم تا آخر عمر کنیزش هستم. . .“**

یکدفعه فکر تازمای توی مغز قدرت خان درخشید. . . خونسرد و بی تفاوت گفت: **”ممکنه خاله‌ام و یکی از اقوامم برای مذاکره و انجام یک کار خصوصی به اینجا بیایند. . .“**

بعد رو به اکبر آقا کرد و پرسید: **”گفتی چه وقت میایند؟“**

اکبر آقا فوراً فهمید منظور قدرت خان چی یه فهمید قدرت خان میخواهد با این کلک اگر یک روز فرخنده و پیوش به اینجا آمدند آبرو ریزی نشه و گند کار در نیاید . خیلی خونسرد جواب داد : " روز بخصوصی را تعیین نکردند . ممکنه یکروز بی خبر بلند بشوند بیایند اینجا . . . "

لیلا متوجه کلک قدرت خان نشد با خوشروئی گفت : قدمشان روی چشم . . . مثلی یه معروف " هر کس گوشواره را دوست داره گوش را هم باید دوست داشته باشد . . . ؟

قدرت خان که میخواست آخرین قسمت نقشه اش را بازی کند ، اخم هایش را توی هم کرد و قیافه ناراحت و غمناکی گرفت . . .

لیلا متوجه شد و پرسید :

- چرا ناراحت هستید ؟

قدرت ژست مخصوصی گرفت . . کمی تردید کرد و جواب داد :

خانم من از گرفتن طلاق متصرف شده .

لیلا از شنیدن این خبر یکه سختی خورد . حالش یکباره منقلب شد زبانش بند آمد . . . با اینکه سعی کرد خونسردیش را حفظ کند به گریه افتاد . . .

قدرت خان که نقشه هایش را نقش بر آب دید صدایش را ملایمتر

کرد و گفت: ناراحتی نداره... ازدواج ما که طوری نمیشه...
(صیغه) می‌کنم... منظور اجرای صیغه است.

لیلا چاره‌ای جز تسلیم و قبول نداشت... اشک‌هایش را
پاک کرد و گفت: «جانت سلامت باشه... من حرفی ندارم...»
با اینحال سرخورده و ناراضی خدا حافظی کرد و رفت...
اکبر آقا هم برای گرفتن رضایتنامه از پریوش به تهران برگشت...

* * *

روزهای اوایل پائیز بود و محاکمه نزدیک میشه... دادگاه
قدرت خان آن روز صبح تشکیل میشد... هیچکس حتی لیلا هم از
این جریان خبر نداشت...

قدرت خان صبح زود لباس پوشید به دفتر زندان رفت و با
دوتا مامور بطرف دادگستری حرکت کرد... با اینکه از پریوش
رضایتنامه گرفته بود و میدانست در پرونده‌اش هیچ دلیل و مدرکی
برای محکوم شدن او وجود ندارد، با اینحال اضطراب و هیجان
زیادی داشت... می‌ت رسید دادگاه منظر موافقی نداشته باشد و پرونده‌اش
توی دست انداز بیفتد با احتیاط وارد (قرارگاه) همانجائی که
متهمین را تا شروع جلسه دادگاه نگهدارند شد و در یک گوشه‌ای
نشست...

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مرنضی کچل نفس زنان راه

رسید سرش را توی اتاق آورد و با دیدن (حضرت آقا) لبخند زد... و با اشاره سر سلام داد...

قدرت خان از مرتضی پرسید: از کجا فهمیدی اینجا هستم؟
- رفتم زندان گفتند: "صبح زود به دادگستری آمده اید"

نگران شدم...!

قدرت خان لبخندی زورکی زد و گفت: جای نگرانی نیست خداوند هرچه مقدر کرده همان میشود.

در این موقع لیلا هم از راه رسید... خیلی هیجان زده بود... معلوم شد او هم به زندان رفته و جریان آمدن قدرت خان را به دادگستری فهمیده... بقدری پریشان بود که حتی سلام و علیک هم یادش رفت...

بدون مقدمه پرسید: وکیل گرفتی؟

قدرت خان خونسرد جواب داد: "عزیزم من که قبلاً بهت گفتم، احتیاج به وکیل ندارم... هیچکس بهتر از خودم نمیتواند از من دفاع کند."

لیلا با اشاره سر تصدیق کرد: این درسته ولی باز هم یک وکیل لازمه... هرچه باشه وکیل‌ها با فوت و فن کارها آشنا هستند؛ قدرت خان با کمی خشونت حرف لیلا را قطع کرد: از خودم بهتر نمیدانند.

— خیلی خوب عصبانی نشو... هر جور صلاح میدانی اونطور باشه...

قدرت خان نفس عمیقی کشید و گفت: «همه چیز امروز روشن میشه.»

لیلا با شیفتگی بروی قدرت خان لبخند زد و جواب داد:
— انشاء الله تبرئه میشی و میائی منزل... همه چیز آماده اس فقط منتظر آزادیستیم...
— انشاء الله...

* * *

ساعت یازده قدرت خان را برای حضور در جلسه دادگاه احضار کردند... قدرت خان در حالیکه سعی می کرد خونسرد باشد با دوتا مامور بطرف دادگاه رفت...

پشت در دادگاه ازدحام عجیبی بود... انگار تمام مردم شهر کار و کاسبی خودشان را تعطیل کرده و برای تماشای محاکمه او آمده بودند... مرتضی کچل در شبکه چی جلوی همایستاده بود. بمحض اینکه چشم جمعیت به قدرت خان افتاد سر و صدای زیادی بلند شد. بعضی ها شعار دادند عده ای مخالف و تعدادی موافق بودند... چند نفر از میان جمعیت بطرف جلو حرکت کردند پاسبان ها مردم را عقب زدند و قدرت خان را توی سالن دادگاه که

پراز جمعیت بود بردند. قدرت خان همانطور قرص و محکم راه میرفت و نمیخواست باین آسانی تسلیم سرنوشت بشود. صدای مرتضی کچل از توی جمعیت شنیده شد: "خدانجات بده قربان". به دنبال مرتضی چند نفر دیگر حرف‌هایی زدند: "سربی گناه بالای دار نمیره..."

سرو صداها و گفتگوها کم‌کم زیاد میشد رئیس دادگاه به تماشاچیان اخطار کرد سکوت را رعایت کنند و حتی دستور داد دو سه نفر را از سالن بیرون کردند با این ترتیب سرو صداها خوابید و جلسه دادگاه شروع شد. و چون دلایل کافی برای تعقیب قدرت خان وجود نداشت خیلی زود ختم دادرسی اعلام و حکم تبرئه قدرت خان صادر گردید.

هنگامی که این حکم وسیله منشی دادگاه قرائت شد مردم از شادی و ذوق روی پاهای خود بند نمیشدند. لیل از شادی به گریه افتاد مرتضی کچل قبل از همه خودش را به قدرت خان رسانید و تبریک گفت.

قدرت خان را به زندان برگرداندند تا پس از ابلاغ رای دادگاه و انجام تشریفات اداری آزاد شود...

آقا جمال و سایر زندانی‌ها اطراف او جمع شدند و هر کدام پیغام و نامه و کاری به او رجوع کردند و اصرار داشتند که زودتر

انجام دهد. قدرت خان بهمه اطمینان داد که بمحض خروج از زندان کارها و سفارش های آنها را انجام خواهد داد... کارهای آزادی قدرت از زندان بسرعت انجام گرفت و قدرت خان در میان دعاها و بدرقه گرم زندانیان آزاد شد... مرتضی درشکهچی و لیلیا پشت در زندان منتظرش بودند... سوار درشکه شدند و بطرف خانه لیلیا حرکت کردند.

جلوی در خانه قدسی خانم مادر لیلیا و خواهرش که زن آقا جمال بود بهاستقبال آنها آمدند... مادر لیلیا با غرور و خوشحالی با داماد آینده اش دست داد. اما مهری خانم خواهر لیلیا که حسودیش میشد با اینکه سعی میکرد خوشحال باشد نمی توانست خودش را کنترل کند و توی آشپزخانه به گریه افتاد... قدسی خانم برای اینکه دیگران متوجه نشوند به آشپزخانه رفت و دخترش را نصیحت کرد: "دختر این کارهاچی یه؟ این حرکات چه معنی داره؟ خوب نیس... پاشو بیا تواتاق... بالاخره شوهر توهم امروز و فردا از زندان درمیاد..."

مهری که دل پری داشت درحالی که هق... هق گریه میکرد جواب داد: "مادر برو ولم کن... بگذار به بدبختی خودم گریه کنم... من بیچاره از اول بدبخت به دنیا آمدم با اینکه خواهر بزرگتر هستم، هیچکس بمن اهمیت نمیده... و همیشه گرفتار

سرکوفت شوهرم هستم . . . برید ولم کنید از جان من چی میخواهید
قدسی خانم موهای دخترش را نوازش کرد و بهرحمتی بود او را
آرام ساخت و راضی کرد به اتاق برگردد . . .

توی اتاق قدرت خان مجلس آرائی می کرد از اجداد بزرگوارش
از کارهای زیاد و مشغله فراوان دردسرا داره املاکش و ناراحتی های
زن و بچه هایش حرف میزد . . . قدسی خانم و لایلا خانم سرتا پا
گوش بودند . . .

هراندازه که این مادر و دختر از حرف های قدرت خان لذت
می بردند مهری خانم رنج می کشید و حرص می خورد . ساکت و
بی حرف در یک گوشه ای نشسته و عزای شانس خودش را گرفته بود .
قدسی خانم متوجه ناراحتی دختر بزرگش شد اما کاری از
دست او ساخته نبود برای آنکه او را سرگرم کند گفت : دختر جان
پاشو بیا به مادرت کمک کن سفره شام را حاضر کنیم . . .

مهری ناچار و با کمال اکراه از جا بلند شد و به دنبالش مادرش
به آشپزخانه رفت اما صدای قهقهه خنده های لایلا چنان آشوبی
در روح و قلب او بپا کرده بود که هر قدر می کوشید خودش را کنترل
کند نمی توانست . . .

بزودی سفره شام آماده شد . . . چند نوع غذا و سالاد که
از صبح زود وسائل آن را آماده کرده بودند و با سلیقه خاصی تهیه

شده بود روی سفره گذاشتند . . . با اینکه به قدرت خان اصرار کردند بالای سفره بنشیند اما قبول نکرد و گفت: «بالای سفره جای خانم والده است . . .»

قدسی خانم که از آداب دانی و شیرین زبانی داماد آینده اش لذت بسیار می برد جواب داد: «بعد از این شما رئیس خانواده هستید . . .»

قدرت خان از شنیدن این جمله ذوق زده شد و گفت: «باینحال باز هم احترام شما بهم می ما لازم است .»

همه اطراف سفره نشسته و قدرت خان در حالیکه سعی میکرد مثل های شیرین و جملات قلمبه و سلمبه ای قاطی حرفهایش کند مدتی راجع به احترام مادرها صحبت کرد و گفت: «خانم بزرگها ستون خانه هستند . . . درست است که مرد حافظ زن است اما وجود خانم ها در هر خانه از همه چیز مهمتر است و احساس خانم ها که بزرگترین نعمت خداوندی است حافظ قوام و نظام خانواده ها میباشد .»

قدسی خانم چنان محو حرف های دامادش شده بود که همه چیز را از یاد برده و چشم به دهان او دوخته بود . . .
لیلا خانم که دیگر جای خود داشت چشمش به غیر از قدرت خان جایی را نمی دید !!!

مهری خانم نتوانست بیش از این تحمل کند به بهانه سردرد از کنار سفره بلند شد و به اتاقش رفت .

قدرت خان پرسید: "مهری خانم کجا تشریف میبرید؟"
قدسی خانم جواب داد: "دخترم حالش خوب نیست اجازه بدهید برود استراحت کند..."

قدرت خان دنبال موضوع را نگرفت و بزودی همه جریان را فراموش کردند و دوباره گفت و گو و خنده آنها راه افتاد... و تا نیمه شب ادامه یافت...

وقتی ساعت دوازده، ضربه زد تازه بفکر افتادند که موقع خواب است. لایلا خانم قدرت خان را به اتاقی که برایش آماده کرده بودند برد و با گفتن شب بخیر میخواست از اتاق خارج شود که قدرت خان بازوی او را گرفت و بطرف خودش کشید و گفت: "آخ چقدر خوب بود کار عقد ما تمام شده بود؟"

لایلا خانم با اشاره به او فهماند که احتیاط کند ممکن است خواهر و مادرش صدای آنها را بشنوند و با ناز و غمزه گفت: یک امشب دندان روی جگر بگذار فردا همه چیز درست می شود."
لایلا خانم از اتاق بیرون رفت و قدرت خان تازه به یاد اکبر آقا افتاد... اصلاً تا بحال یادش نبود که این پسر چطور شد و کجارت. با تاسف و پشیمانی زیر لب گفت: "خیلی بد شد..."



هنگامیکه نامه‌های قدرت خان به پریوش و فرخنده و مرجب چپ دست رسید همگی خوشحال شدند اما وقتی فهمیدند قدرت خان سفارش کرده از رفتن پیش او صرف‌نظر کنند و صلاح نیست برای ملاقات او به زندان بیایند هر سه نگرین و افسرده شدند. بخصوص رجب چپ دست اطمینان پیدا کرد زیرا این کاسه یک‌نیم کاسه ای هست و پیش خودش گفت: "ناکس حتما" کارهایش روبراه شده است که نمی‌خواهد پیش او بروم. اما نمی‌داند که من از او زرن‌گتر هستم مخصوصاً "باید بروم و از موضوع سردر بیاورم..." خانم‌ها هم هر کدام پیش خودشان فکری کردند و نتیجه این شد که هر سه نفر بدون اطلاع از وجود و نقشه دیگری بلیط مسافرت تهیه کردند و برای ملاقات قدرت خان حرکت کردند.

مثل معروفی است می‌گویند: "اگر کارت روبراه است و روزگار برو فوق مراد است برو بگیر بخواب چون به فعالیت احتیاج نداری و اگر کار خراب است و روزگار به تو پشت کرده و بد می‌آوردی باز هم برو بگیر بخواب چون فعالیت فایده ندارد." «

قدرت خان هم که در سرایشی جاده بدبختی افتاده بود از هر طرف مصیبت به او می‌کرد... خانمش هم که تقاضای طلاق داده بود با توصیه دوستان و اطرافیان که او را سرزنش می‌کردند

ومی گفتند: " درست نیست در این موقع که شوهرت به زندان افتاده او را تنها بگذاری... " از تعقیب پرونده‌اش صرف‌نظر کرد و تصمیم گرفت برای کمک به شوهرش برود او هم فوری بلیط ترن تهیه کرد و راه افتاد.

* * *

قدرت خان مست از باده غرور و نخوت طوری خودش را گم کرده و سابقه‌اش را فراموش کرده بود که انگار نه انگار تا چند روز پیش بخاطر کلاهبرداری توی زندان بود و اگر آقا جمال به دادش نمیرسد و با لایلا آشنا نمی‌شد سالهای سال میبایست توی زندان بماند... بیچاره لایلا که از همه‌جا بی‌خبر بود و گمان میکرد جریان طلاق قدرت خان و خانمش تمام شده و خاتمه یافته است پیش از عقد تمام املاک و دارائی خود را به او بخشید و قدرت خان یکباره مالک لایلا و کلیه دارائی او شد و از آنجا که گفته اند " اصل بد نیکو نگردد زانکه بنیادش بد است " بمحض اینکه صیغه عقد جاری شد و انتقال اسناد و املاک خاتمه یافت قدرت خان هم یکباره تغییر روش داد... آن مرد خوش زبان و مهربان به آدمی متکبر و از خود راضی و جاه طلب مبدل شد. کارش بجائی رسید که به هوس و کالت افتاده بدون اینکه فکر کند رفتن به مجلس و بدست گرفتن سرنوشت مردم بک مملکت لیاقت و شایستگی لازم دارد و

یک فرد باید دارای شرایط خاصی باشد تا بتواند این وظیفه ملی و میهنی را بعهده بگیرد ، تصمیم گرفت با پول‌های بادآورده لایلا و نفوذ محلی آقا جمال و فریفتن یک عده کشاورز ساده دل به آرزویش برسد ! . . .

بدون مطالعه برنامه‌اش را شروع کرد و با دستکاری اکبر آقا که نقش راننده و پیشکار او را داشت برای ایراد سخترانی و جلب نظر روستائیان به آبادی‌های اطراف رفت . . .

عدم‌ای از کشاورزان و روستائیان ساده لوح که حرف‌های ظاهر فریب و قدو قواره غلط انداز و ماشین آخرین سیستم قدرت خان را می دیدند . بخصوص که آقا جمال هم همیشه دست به سینه و چند قدم عقب تر دنبال او راه می افتاد تسلیم شده و صدای زنده یاد وکیل شهرما همه جا را پر کرده بود . . .

این زمزمه‌ها و شعارها به شهر هم رسید و با اینکه عدم‌ای از سابقه کلاهبرداری قدرت خان^۲ رشوه گرفتن و اطلاع داشتند همه جا صحبت از لیاقت و کاردانی او بود ! در هر مجلس و محفلی همه از او تعریف میکردند . امر به خود قدرت خان هم مشتبه شده و در عالم رؤیا خود را وکیل مردم میدید و ظاهراً "هم همه چیز بر وفق مراد او بود . . .

در این‌گروه دار رجب چپ دست قبل از سایر مسافرینی که

برای کمک به قدرت خان عازم بودند وارد شهر شد .
 آن روز قدرت خان در یک جلسه پرشور انتخاباتی شرکت کرده و با حرف‌های عوام فریب و گول زننده‌ای همه را تحت تاثیر قرار داده و با وعده و وعیدهای پوچ افکار مردم را جلب کرده بود .
 رجب چپ دست که در یک گوشه‌ای ایستاده و نطق رفیق کلاهدار خود را می شنید چیزی نمانده بود که از حیرت شاخ در بیاورد ، اما هر طور بود خودش را نگهداشت . . . وقتی نطق تمام شد و کف زدن‌ها پایان یافت یاد داشت کوتاهی نوشت و به یکی از مستخدم‌ها داد که به قدرت خان بدهد . . . قدرت خان سیگارش را آتش زده و توی اطاقی با چندین نفر از هواخواهان نشسته بود و نقشه کارها را می کشیدند که مستخدم یاد داشت را به دست او داد . . .

قدرت خان پرسید : " این چی‌یه ؟ "

مستخدم تعظیمی کرد و جواب داد : " قربان این را یک روزنامه نگار داده . . . "

قدرت خان سرپاکت را پاره کرد و یادداشت را خواند . . .
 " حضرت آقا برای ملاقات جنابعالی و تهیه رپرتاژ از برنامه‌های شما تقاضای چند دقیقه ملاقات خصوصی دارم . . . "
 قدرت خان متوجه نشد که این یادداشت را چه کسی نوشته

ز

بادی به غقبش انداخت و پرسید: این آقا کجاست؟ ..."

مستخدم جواب داد: "منتظر اجازه جنابعالی است ..."

— بگوئید بیاید ... این آقایان همه خودی هستند و کسی

غریبه نیست ...

مستخدم بیرون رفت و قدرت خان برای جلب نظر بیشتر رفقا

و کسب آبروی بیشتری یادداشت را برای حضار خواند و گفت: می بینید

که همه از مرکز برای دیدن من می آیند؟! ..."

حضار از دیدن این یادداشت بیشتر دست و پایشان را جمع

کردند و با حرکت سر و اشارات چشم و ابرو ابهت و مقام قدرت

خان را به رخ یکدیگر کشیدند! اما این خوشحالی و غرور قدرت

خان زیاد دوام پیدا نکرد. هنگامیکه رجب چپ دست وارد اتاق

شد قدرت خان چنان یکه خورد که انگار یکنفر محکم با چکش توی

سراو زد! گیج و مگ شد. چیزی نمانده بود کنترل خودش را از

دست بدهد ولی رجب چپ دست که رل خودش را خیلی خوب

و ماهرانه بازی میکرد نگذاشت اوضاع خراب شود ... درحالیکه

دست هایش را با احترام به سینه گذاشته بود جلو آمد و خم شد

دست قدرت خان را ببوسد! قدرت خان دستش را عقب کشید و

آهسته بیخ گوش رجب گفت: "نامردها باز هم ولکن نیستید؟"

رجب چپ دست بدون اینکه بروی خودش بیاورد تعظیم کرد و

گفت: " بزرگی میفرمائید قربان لازم بود برای دستبوسی شرفیاب بشویم . . . "

قدرت خان صندلی پهلوی خودش را به رجب تعارف کرد: " بفرمائید اینجا بنشینید . " رجب وانمود کرد خجالت می کشد جواب داد: " اختیار دارید قربان . جسات می شود . . . " - بفرمائید خواهش میکنم شما مهمان ما هستید . رجب کیف بزرگو و سیاهرنگش را کنار صندلی گذاشت و نشست قدرت خان پرسید:

- از کجا تشریف میآورید؟

- از تهران میآیم قربان . . .

- تو کدام روزنامه کار می کنید؟

- صدای اصناف ! . .

قدرت خان چند لحظه سکوت کرد و رجب گفت:

- قربان موفقیت شما حتمی است . . . سرو صدای شما حتی به مرکز هم رسیده !! .

قدرت خان دوباره به جوش آمد:

- رفقا ملاحظه میفرمائید حضرت آقا چی فرمودند؟ البته باید سرو صدای ما بگوش همه برسد ! . . خواسته های شما باید منعکس گردد . . شماها لیاقت بیشتر از این ها را دارید . . .

صدای کف زدن و هورا کشیدن حضار فضای اتاق را پر کرد.
رجب بیشتر از سایرین ابراز احساسات میکرد!! اما توی دلش
به قدرت خان بدو بیراه می گفت:

برای پدر سوخته بی شرف... خدا را خوش نمیاد مردم را
گول بزنی و از ساده لوحی آنها سوء استفاده بکنی... من نمی دانستم
تو اینقدر بی شرف هستی...

قدرت خان متوجه ناراحتی رجب شد و برای اینکه گند کار
در نیاید صلاح در آن دید که جلسه را تعطیل کند و هر چه زودتر
رجب را دست به سر کند. از جا بلند شد و گفت: "بفرمائید آقا
برویم..."

خودش جلو افتاد رجب و اکبر آقا و سایر دوستان به دنبال
او راه افتادند... جلوی در سوار ماشین آخرین سیستم شدند و
در میان کف زدن و شعارهای دوستان به طرف هتل رفتند. وقتی
سوی اتاق هتل تنها ماندند و رل بازی کردن رجب تمام شد رجب
چپ دست گفت:

— نامرد... این چه کلکی است جور کردی؟... ثروت و
دارائی زنه را بالا کشیدی برو پی کارت.
قدرت خان خنده بلندی کرد:

— چه میشه کرد باید تا تنور گرمه نان پخت...

— ولش کن . . . اگر انتخاب شدم تلافی میآورم . . .

— پریوش را چکار می کنی ؟ .

— از اونم دیگه خوشم نیاد ! . . . یک موی لילה را نمیدم به هزارتا از این زن ها .

— پس دست و بال ما راهم بندکن . . .

— عجله نکن . . . بگذار کار انتخابات تمام بشه . . . یک فکری هم برای تومیکنم . . . فعلاً "تو همینجا بمان و رل یک روزنامه نگار را بازی کن کارت نباشه .

آن روز بعد از ظهر قدرت خان میبایست در جلسه دیگری شرکت کند و برای مردم از برنامه هایش حرف بزند . . . قرار و مدار لازم بین قدرت و رجب چپ دست گذاشته شد و مدیریت برنامه های انتخاباتی قدرت خان بعهده (رجب آقا) واگذار گردید ! . . . عصر هنگامیکه قدرت خان گرم صحبت بود و برای مردم از برنامه های خودش حرف میزد ناگهان فریاد زنی از گوشه میدان بلند شد : " مردم گول این مرد را نخورید . . . این آدم کلاهبردار است . . . دروغ می گوید . . . "

سرها همه بطرف محلی که صدا از آنجا میآمد برگشت . . . قدرت خان بادیدن زنش چنان خودش را باخت که چیزی نمانده بود از بالای کرسی خطابه به زمین بیفتد عده ای شروع به خندیدن

کردند . . . جمعی پچ و پچ شروع به صحبت کردند :

" این دیگه کی یه ؟ . . . "

" این زنیکه حرف حسابش چی یه ؟ . . . "

اکبر آقا و رجب چپ دست با سرعت خودشان راه (فروغ)
رسانیدند یکی دهان او را گرفت میخواستند کشان کشان او را بیرون
ببرند اما فروغ مقاومت میکرد و تسلیم نمی شد . قدرت خان که
متوجه شد گند کار بیشتر درمیآید فریاد کشید :

" ولش کنید . . . بگذارید حرفش را بزنند . . . تا معلوم شود
از طرف کی تحریک شده و کدامیک از دشمنان ما او را فرستاده اند .
مخالفین ما که از همه جا مایوس شده اند برای مبارزه با ما از این
حربه کهنه استفاده کرده اند !! . "

صحبت های قدرت خان در میان شعارهای هواداران اوقطع
شد قدرت خان که یک لحظه سکوت کرده بود توی جمعیت چشمش
به پیروش و فرخنده افتاد . . . آیندفعه واقعا " ناراحت شد بطوریکه
پاهایش به لرزه افتاد و نتوانست خودش را کنترل کند . از بالای
کرسی پائین آمد و در حالیکه سعی می کرد خودش را از معرکه بیرون
بکشد بطرف ماشین رفت و بهراننده دستور داد با سرعت حرکت کند .

* * *

فردای آن روز فروغ یگراست پیش دادستان رفت و از قدرت

خان بجرم ازدواج مجدد شکایت کرد پریوش هم که متوجه شد همه وعده و وعیدها دروغ بوده شکایت دیگری مبنی بر کلاه برداری و سرقت طلا و جواهرات خود به دادستان داد

از همه مهمتر مسئله لیلا بود که تازه متوجه میشد چه کلاه گشادی سرش رفته است و چطور گول ظاهر قدرت خان را خورده و املاکش را به او واگذار نموده ، بهمین جهت ضمن شکایت از قدرت خان تقاضای استرداد اموال خود را نمود . دادستان که متوجه اهمیت موضوع شده بود دستور توقیف قدرت خان را داد . خبر توقیف کاندیدای محبوب به سرعت در شهر پخش شد و مردم با شنیدن داستان کلاهبرداری های او مثل آتشی که آب روی آن بریزند خاموش شدند و از آن همه سرو صدا و حرارت و جنب و جوش آری برجای نماند

قدرت خان پس از بازجوئی مختصری چون جرم هایش ثابت بود و ضامنی هم نداشت معرفی کند به زندان رفت

بازندانی شدن قدرت خان تشکیلات پوشالی او هم چون بادکنکی که سوراخ شود بادش خارج شد دوستان و هواداران او که تا دیروز صدای کف زدن و هورا کشیدنشان گوش ها را کر میکرد متفرق شدند و پی کارشان رفتند .

رجب چپ دست و اکبر آقا هم که هوا را پس می دیدند فرار

را بر قرار ترجیح دادند و شبانه به تهران فرار کردند . . .

* * *

دادگاه قدرت خان خیلی زود تراز معمول تشکیل یافت و چون تمام مدارک جرم ثابت و غیر قابل انکار بود احتیاج به زمان نداشت . . . جمعیت زیادی در جلسه دادگاه حضور داشتند دادستان ^{کرام} دفاع از کیفرخواست نطق غرائی کرد و خطاب به قدرت خان گفت: " کسی که تمام عمرش را در راه انجام کارهای غلط و غیر قانونی گذرانده و برای تهیه لقمه نانی از هیچ کار ناشایستی روی گردان نبوده چطور بخودش اجازه میدهد کاندیدای انتخابات مجلس بشود؟ . . . کسانی که میخواهند سرنوشت یک ملت را به دست بگیرند قبل از همه چیز باید خودشان را اصلاح کنند . . . حیف . . . آیا شما قدرت اینرا دارید که توی چشمان مردم نگاه کنید؟ . . . " قدرت خان که خرد شده و له شده در جایگاه متهمین نشسته و سرش را پائین انداخته بود آرام آرام اشک میریخت . . . معلوم نبود به بدبختی و بیچارگی خودش می‌گرید، یا دلش بحال آنهایی که گول حرفهای او را خورده اند می‌سوزد که این چنین اشک می‌ریزد . رای دادگاه مبنی بر مجرمیت قدرت خان صادر شد و با محکومیت او پرونده زندگی قدرت خان که سر تا سر دروغ و حقه بازی و کلاهبرداری بود بسته شد .